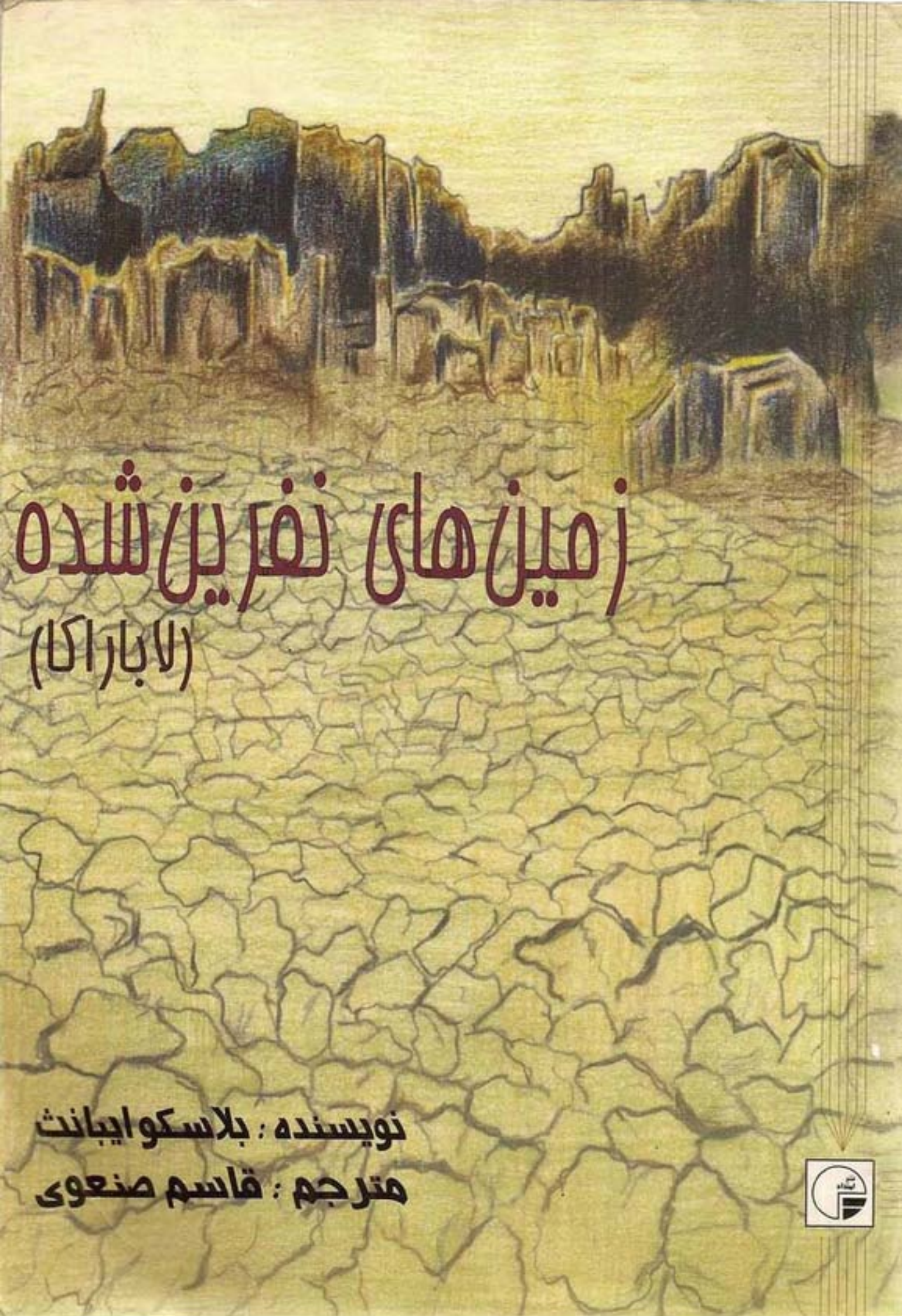




زمین‌های نفرین‌شده

(لاباراکا)

نویسنده : بلاسکو ایبانت
مترجم : قاسم صنعوی



زمین‌های نفرین‌شده

(لا باراکا)

نشر امتداد - تهران ۱۳۸۲

بلاسکو ایبانت

زمین های نفرین شده

(لا باراکا)

ترجمه: قاسم صنعوی

نشر امتداد

بلاسکو ایبانت، ویسنته، ۱۹۲۸ - ۱۸۶۷ م.
 Blasco Ibanez, Vicente
 لا باراکا (زمین های نفرین شده) / نویسنده بلاسکو ایبانت؛ مترجم
 قاسم صنعوی. - تهران: نشر امتداد، ۱۳۸۲.
 ۲۳۳ ص.

ISBN 964-8299-01-3

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا
 عنوان اصلی: La Barraca.
 ۱. داستانهای اسپانیائی - قرن ۲۰ م. الف. صنعوی،
 قاسم، ۱۳۱۶ - ، مترجم. ب. عنوان.
 ۸۶۳/۶۲ PZ۳/ب
 ل ۶۲۵ ب ۱۳۸۲
 ۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران ۱۴۴۰۲-۸۲

امتداد

- زمین های نفرین شده (لا باراکا)
- نویسنده ویسنته بلاسکو ایبانت
- مترجم قاسم صنعوی
- ناشر امتداد، ۱۳۸۲
- طراحی جلد اشرف کمالی (فروغی)
- تعداد ۱۵۰۰
- نوبت چاپ اول
- قیمت ۲۰۰۰۰ ریال

حق چاپ و نشر برای امتداد محفوظ است.

964-8299-01-3

شابک: ۹۶۴-۸۲۹۹-۰۱-۳

نشانی: خیابان مفتاح، کوچه عطارد، پلاک ۵، واحد ۱۹ تلفن: ۸۸۴۸۵۰۱

Email: nashr_emptedad @ yahoo.com

نمبر ۸۳۱۰۵۴۶

درباره نویسنده

ویسته (بیسته) بلاسکو ایبانت^۱ رمان نویس اسپانیایی در ۲۸ ژانویه ۱۸۶۷ در بالنسیا^۲ (آندلس) متولد شد و در ۲۸ ژانویه ۱۹۲۸ در مانتون (آلپ ماریتیم^۳) زندگی را بدرود گفت. پسر بازرگان خردپایی از آراگون^۴ بود، تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به انجام رساند و در آن جا چه به سبب هوش و ذکاوت زودرس و چه به سبب پرخاش جویی و شور آزادی طلبی که داشت انگشت نما شد. در شانزده سالگی به امید آن که از راه قلم زندگی کند، از زیر سقف خانه پدری گریخت و به مادرید رفت (۱۸۸۳). پس از گذراندن دورانی که می توان آن را دوره شاگردی فقر و بی نوایی خواند، موفق شد به عالم روزنامه نگاری راه یابد (۱۸۸۵). اندکی بعد منشی فرناندث ئی گونثالث^۵ شد که پاورقی نویسی به شدت مورد پسند روز بود و سبک و کارش، آلکساندر دومای پدر را تداعی می کرد. بلاسکو ایبانت از این طریق توانست با زیر و بم کار رمان نویسی آشنا شود، ولی موفق نشد به سبکش صیقل بخشد و این نقص او هرگز هم برطرف نشد. مرد جوان هر قدر هم که کار نویسندگی و سوسه اش می کرد، در درجه اول می خواست در عالم سیاست شناسانده شود. با سلطنت مخالف بود و از همان آغاز جوانی (۱۸۸۹) در چند جنبش انقلابی تن به خطر داد (سی بار زندانی شدن حاصل این فعالیت ها بود) و به همین دلیل نیز ناگزیر شد در پاریس به دنبال

Valence -۲

Vicente Blasco Ibanez -۱

Aragon -۴

Menton (Alpes - Maritimes) -۳

Fernandez-y- Gonzalez-۵

پناهگاه بگردد. در سال ۱۸۹۱ مورد عفو قرار گرفت و به وطن بازگشت، ولی گذشته از آن که از شور و شر و هیجان خود نکاست، روزنامه‌ای هم به نام «مردم» تأسیس کرد و ده سال تمام برای حفظ آن کوشید. در سال ۱۸۹۲ برای نخستین بار (که پنج بار دیگر هم تکرار شد) به نمایندگی زادگاهش به مجلس رفت و به این ترتیب پس از کسب نام و شهرت در عالم سیاست مبارز، با انتشار مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاهش با عنوان قصه‌های بالنسیایی که به توصیف زندگی ساکنان اطراف بالنسیا اختصاص داشت، کار ادبی‌اش را آغاز کرد. با این مجموعه که به گفته پیو باروخا^۱ (رمان‌نویس سرشناس) «رنگ و روی قوی و حرافتی اندکی مبتذل» است، خلق یک سلسله رمان منطقه‌ای را آغاز کرد و متعاقباً بدون وقفه آن را پی گرفت: برنج و تارتانا^۲ (۱۸۹۴)، گل ماه مه (۱۸۹۵)، لا باراکا^۳ (۱۸۹۸)، در میان درختان پرتقال (۱۹۰۰)، و بالاخره گل و جگن‌ها (۱۹۰۲).

بلاسکوا بیانث ضمن نوشتن این رمان‌ها، فعالیت انقلابی‌اش را همچنان دنبال می‌کرد. از آغاز سال مهم و سرنوشت ساز ۱۸۹۸، به شدت با ورود اسپانیا به جنگ مخالفت ورزید و به همین جهت زندانی شد، و از زندان بیرون نیامد مگر زمانی که شکست به گونه‌ای که او پیش‌بینی کرده بود نصیب اسپانیا شد.

در حدود سی و نه سالگی چون خواست شیوه کار خود را نو کند به رمان اجتماعی رو آورد: در سایه کلیسای جامع (۱۹۰۳)، ناخوانده (۱۹۰۴)، شهر خمره‌ها (۱۹۰۵)، جماعت خانه به دوش (۱۹۰۵)، میدان خونین (۱۹۰۸). اندکی پس از انتشار کتاب اخیر، نویسنده شورشی مشهور از سیاست برید تا به آرژانتین و سایر کشورهای امریکای اسپانیایی زبان سفر کند. این سفر، فرصتی در اختیارش

Tartana - ۲

Pio Baroja - ۱

۳- La Baraca. این کلمه در زبان اسپانیایی به معنای خانه چوبی بی استحکام و محقر است.

می گذاشت تا مادهٔ رمان نویسی اش را غنی کند و کتاب‌هایی چون زمین همگان (۱۹۱۲)، آرگونوت‌ها (۱۹۱۴) و چند داستان قوی از این امر حکایت می‌کند. بلاسکوایبانت با آن که از اروپا بسیار دور بود، باز هم در اوایل جنگ بزرگ ۱۹۱۸-۱۹۱۴ به این قاره بازگشت تا مدافع جسور فرانسه و متحدانش شود. اثر مشهورش موسوم به چهار سوار آپوکالیپس (چهار سوار سرنوشت) یادگار سال ۱۹۱۶، که به بسیاری زبان‌ها ترجمه شده است و توجه ایالات متحده و هالیوود را به او جلب کرد و موقعیتی افسانه‌ای یافت، تحت تأثیر همان ذهنیت نوشته شد. مارنوستروم^۱ (۱۹۱۸)، دشمنان زن (۱۹۱۹) نیز از زمان خود نشان دارند. در سال ۱۹۲۰، دانشگاه جرج واشینگتون به او دکترای افتخاری داد. در سال ۱۹۲۳ با وفاداری هر چه بیشتر به آرمان‌های جوانی اش، با حکومت خودکامگی‌ئی که ژنرال پریمو دوریه‌را^۲ با رضایت شاه (آلفونس سیزدهم) برقرار کرده بود به مخالفت پرداخت. بار دیگر ناگزیر شد جلای وطن اختیار کند و در فرانسه (کوت دازور) رحل اقامت افکند. در همان جابود که آخرین کتاب‌هایش را نوشت: ارباب دریا (۱۹۲۵)، دور دنیای یک نویسنده (۱۹۲۷)، و بالاخره کتاب به دنبال خان بزرگ (۱۹۲۹) که پس از مرگش انتشار یافت. بلاسکوایبانت عملاً به «نسل ۹۸» تعلق دارد و اثرش رآلیستی در نظر گرفته می‌شود، ولی چه در قلمرو ادبیات و چه از لحاظ نقش شورشی اش، سیمای فردی رمانتیک را حفظ می‌کند. به نظر او، غریزه بیش از هوش و ذكاء ارزش دارد. پویایی، رنگ و رو، خشونت، ابزار او به شمار می‌روند و به اندازه کافی نیرومند هستند که گاهی غفلت‌های صورت گرفته در سبک را از یاد ببرند.

همان گونه که اشاره شد، عالم سینما به آثار بلاسکو خیلی توجه نشان داده است. تا جایی که ما می‌شناسیم از آثار او این فیلم‌ها تهیه شده است:
از میدان خونین:

۱. در اسپانیا، فیلمی با نام خون و خورشید، به کارگردانی ماکس آندره^۱ پیش از ۱۹۱۴.

۲. در امریکا، با عنوان خون و شن به کارگردانی فرد نیبلو^۲، که والتینو^۳، هنرپیشه بسیار مشهور آن زمان در آن بازی می‌کرد. (۱۹۲۲)

۳. در امریکا، فیلم دیگری به کارگردانی روبن مامولیان^۴ و با شرکت هنرپیشه‌های مشهوری چون تیرون پاور^۵، لیندا دارنل^۶، ریتا هیورث^۷. (۱۹۴۹)
از چهار سوار آپوکالیپس:

۱. در فرانسه، به کارگردانی دیامان برژه^۸. (۱۹۱۶)
۲. در امریکا، به کارگردانی رکس اینگرام^۹، با شرکت والتینو. (۱۹۲۱)
۳. در امریکا، به کارگردانی ونسان مینرلی^{۱۰}، با شرکت گلن فورد^{۱۱} و شارل بوایه^{۱۲}. (۱۹۶۱)

از سیلاب:
در امریکا، به کارگردانی مونتابل^{۱۳}، با شرکت گرتا گاربو^{۱۴}. (۱۹۲۶)
از مار نوستروم:

Valentino -۳	Fred Niblo -۲	Max André -۱
L. Darnell -۶	T.Power -۵	Rouben Mamoulian -۴
Rex Ingram -۹	Diamant-Berger -۸	R. Hayworth -۷
Ch. Boyer -۱۲	Glenford -۱۱	V. Minrelli -۱۰
	G. Garbo -۱۴	Monta Bell -۱۳

۱. در امریکا، به کارگردانی رکس اینگرام. (۱۹۲۶)
۲. در اسپانیا، با عنوان خون در سپیده دم، به کارگردانی رافائل خیل^۱، با شرکت ماریا فلیکس^۲. (۱۹۵۳)
از وسوسه گر:
در امریکا، به کارگردانی فرد نیلو، با شرکت گرتا گاربو. (۱۹۲۶)
از دشمنان زن:
در امریکا، به کارگردانی هولوبار^۳. (۱۹۲۶)
از سردابه:
محصول مشترک فرانسه (اسپانیا، به کارگردانی بنیتو پروخو^۴. (۱۹۲۸)
از لا باراکا:
در مکزیک، به کارگردانی روبرتو گاوآلدون^۵. (۱۹۴۵)
از لا باراکا هم یک سریال تلویزیونی دیده ایم که در آن حتی اشاره ای هم به این موضوع کلیدی اثر نمی شد که چرا مردم محل با هر که بخواهد در این مزرعه و خانه مقیم شود از در مخالفت وارد می شوند. نمی دانیم سریال در اصل چنین بوده یا هنگام نمایش به این شکل درآمده.

دشت عظیم در زیر روشنایی آبی رنگ سپیده دم بیدار می شد، منطقه گسترده روشنی از دریا سر بر می آورد^۱.

آخرین بلبلاتی که با آواز خود به آن شب پاییزی مطبوع و همچون یکی از شب های بهاری، حظ و شادی بخشیده بودند، تحریرهای پایانی خود را قطع می کردند، گویی روشنایی که هر دم فزونی می یافت، با اشعه پولادین خود به گونه ای مرگبار به آن ها ضربه زده بود. گنجشک ها دسته دسته از بام های پوشالی می گریختند و نوک درخت ها در زیر نخستین جست و خیزهای این کودکان پریاهوی آسمانی که از هر سو شاخ و برگ ها را با تماس پرهایشان به تکان در می آوردند می لرزید.

سر و صداهایی که شب را پر کرده بود، اندک اندک محو می شد: سق زدن آب در گودال های کوچک، هیاهوی جگن ها، پارس سگ های نگهبان. همراه با روز، صداهای دیگری زاده می شد، اوج می گرفت و در هوئرتا پخش می شد. بانگ خروس، مزرعه به مزرعه در پرواز بود؛ ناقوس های دهکده با هیاهوی شاد خود به صدای نخستین مراسم قداس برخاسته از برج های بالنسیا که از دور، آبی و

۱- کتاب در زبان اصلی La Barraca (مادرید، انتشارات فرنان فیه، ۱۸۹۹) نام دارد. - در اطراف بالنسیا، باراکا عبارت از خانه روستایی کوچکی است که از چوب و خاک رس می سازند، بامش را با ساقه های سبز غلات می پوشانند، با دوغاب آهک کاملاً سپید می کنند و اجاره کاران پراکنده در هوئرتا در این نوع اقامتگاه ها به سر می برند. - هوئرتا Huerta، (در لغت: باغ، باغچه) عبارت از دشت بسیار باروری است که در دو ساحل رود توریا Turia یا Guadalviar گسترده است و کانال های آبیاری بی شمار در آن کشیده شده. (مترجم فرانسوی)

مه گرفته می‌نمودند پاسخ می‌دادند؛ از طویله‌ها و مرغدانی‌ها، نغمه ناموزون حیوانات، شیهه اسب‌ها، نعره گاوها، قدقد مرغ‌ها، بعبع بره‌ها، غرغر خوک‌ها، برمی‌خاست، بیداری پر هیاهوی جانورانی بود که بر اثر احساس بوی عطر گیاهانی که دمِ خنک‌کننده سپیده دم با خود می‌آورد، بی‌قرار دویدن در مزارع شده بودند.

آسمان از روشنایی اشباع می‌شد؛ سایه‌ها از میان می‌رفتند، گویی شیارهای گشوده و انبوه شاخ و برگ‌ها، جذباتش می‌کرد؛ و اندک اندک در مه ناپایدار صبحگاهی، حدود مرطوب و درخشان درخت‌های توت و میوه، خطوط موج نیستان‌ها، باغچه‌های بزرگ سبزی‌کاری، شبیه به پارچه‌های حریر گسترده سبز و خاکِ سرخ به دقت شخم خورده، آشکار می‌شد. در جاده‌ها، رشته‌های متحرک نقطه‌های سیاه، که عازم شهر بودند، شبیه به دسته‌های مورچه، دیده می‌شدند. از این سر تا آن سر دشت، صدای چرخ‌ها، ترانه‌های گند و تنبلی آلودی که فریادهایی برای برانگیختن حیوانات بارکش آن‌ها را تقطیع می‌کرد، طنین می‌انداخت؛ و گاهی عرعری حاکی از خشم، چون صدای شیپور، فضا را می‌شکافت، گویی می‌خواست کسانی را که دیر کرده بودند به کار فرا بخواند.

در گودال‌های مخصوص آبیاری، سطح آب صافِ سرخ‌فام به جنبش در می‌آمد، و ریزش آب از فرازِ آب‌بندها، قورباغه‌ها را به سکوت می‌کشاند و بال زدن‌ها را قطع می‌کرد؛ مرغابی‌ها، با عظمت، در آن‌ها شنا می‌کردند و گردن‌های بلند نرم و انعطاف‌پذیرشان را به چپ و راست می‌چرخاندند.

زندگی همراه با روشنایی، دشت را در خود غرق می‌کرد، و به درون خانه‌ها و طویله‌ها راه می‌یافت. درها گشوده می‌شد، صدا می‌کرد. در زیر چفته‌های مو، چهره‌هایی سپید، صاحب دست‌هایی که پشت سرکش می‌آمدند، به افق چشم می‌دوختند. طویله‌ها که درهایشان باز شده بود، سیل گاوهای شیری، گله‌های بز،

اسب‌های نحیف و بارهای کودشان را به سوی شهر سرازیر می‌کردند. در میان پرده‌هایی از درختان کوتاه که جاده‌ها را در پناه خود گرفته بودند، زنگ‌ها و زنگوله‌ها در ارتعاش بودند؛ و در میان نوای شاد زنگوله‌ها، صدای پرحرارت «هی، هی» هدایت‌کنندگان حیوان‌ها طنین‌انداز بود.

در آستانه در کلبه‌ها، کسانی که به شهر می‌رفتند و کسانی که برای کارهای مزرعه می‌ماندند، به هم سلام می‌کردند:

^۱ -Bondia nos done beu!

^۲ -Bon dai!

و پس از این سلام و علیک که با تمام وقار روستاییانی که خون اعراب در عروقشان جاری است و بدون حرکتی با شکوه نمی‌توانند نام خدا را به زبان بیاورند، وقتی که رهگذر برایشان آدم ناشناسی بود ساکت می‌ماندند؛ ولی اگر این رهگذر از جمله دوستان بود او را مأمور می‌کردند که در بالنسیا برای زن یا خانه‌شان مختصر خریدی بکند.

اکنون هوا کاملاً روشن شده بود. آسمان غرق در مه‌های لطیفی بود که چیزی جز عرق شبانه زمین‌های مرطوب و جویبارهای آواز خوان نیستند. چیزی به سرزدن آفتاب نمانده بود. در روی شیارهای سرخ، چکاوک‌ها، خوشوقت از زندگی، در جست و خیز بودند؛ و گنجشک‌های شیطان روی پنجره‌های هنوز بسته می‌نشستند و به چوب نوک می‌زدند. گویی با جیغ و دادهای کولیانی که عادت کرده بودند زندگی انگل‌واری داشته باشند، می‌خواستند به کسانی که در داخل کلبه‌ها بودند بگویند: «تبل‌ها، بلند شوید! زود به سرکارهایتان بروید تا ما

۱- «خداوند روز خوبی به ما عطا کند!» (مترجم فرانسوی)

۲- «روز به‌خیر!» (مترجم فرانسوی)

چیزی برای خوردن داشته باشیم!»

در کلبه تونی^۱ که همسایگان او را بیشتر با نام پیمنتو^۲ می‌شناختند، همسرش که به‌په تا^۳ خوانده می‌شد، با آن که هنوز صبح زود بود، یک بار به شهر رفته بود و باز گشته بود. زن با آن که هنوز در عین جوانی به سر می‌برد، رنگ پریده و پژمرده بود؛ کم‌خونی و خستگی، او را تحلیل می‌برد؛ با این همه، با غیرت‌ترین زنان کاری آن ناحیه به‌شمار می‌رفت. از ساعت سه صبح بر می‌خاست، سبزی‌هایی را که شب پیش تونی همراه با هزار لعن و نفرین به زندگی سگی‌ئی که در آن باید آن قدر رنج می‌برد چیده بود، در سبدهای بزرگ جای می‌داد؛ بعد کورمال کنان - زیرا در مقام دختر واقعی هوثرتا در تاریکی هم می‌توانست راهش را پیدا کند - به بالنسیا می‌رفت، و در آن حال شوهرش، مردی که برای زن خیلی گران تمام می‌شد، خودش را در زیر پتوی تخت بزرگ دونفره‌شان جمع کرده بود و در استودی^۴ کاملاً گرم، خورخور می‌کرد.

در بازار، کسانی که خریداران عمده سبزی به‌شمار می‌رفتند این زن ریز نقش را که همیشه پیش از دمیدن سپیده در میان سبدهای بزرگش نشسته بود و در زیر شال نازک و مستعملش می‌لرزید، می‌شناختند، و او با حسرتی که خود بر آن واقف نبود، کسانی را که برای مقابله با خنکای صبح، یک فنجان قهوه می‌نوشیدند با حسرت نظاره می‌کرد و با صبر و بردباری حیوانی مطیع انتظار می‌کشید تا سبزی‌هایش را به قیمتی که بعد از حساب‌های مفصل تعیین کرده بود تا بتواند از عهده نگهداری تونی و خرج خانه برآید، از او بخرند.

بعد، همین که کار فروش به انجام می‌رسید، به خانه بر می‌گشت و تمام مدت

می‌دوید تا یک ساعت وقت صرفه‌جویی کند. و به محض بازگشت، به کارهای خانه می‌رسید؛ سپس به صنعت دیگری می‌پرداخت: از جالیزکاری به شیرفروشی روی می‌آورد. طناب‌گاو را می‌کشید و گوساله با نشاط که به دم مادر بسته شده بود به دنبال گاو می‌آمد، آن وقت په‌په‌تا، ترکه زیر بغل، با پیمانه قلعی‌اش که با آن کار مشتری‌ها را راه می‌انداخت، دوباره به شهر می‌رفت. روچا^۱ - نامی که به سبب رنگ طلایی گاو به حیوان داده بودند - آهسته صدایی بر می‌آورد و در زیر جل کرباسش، بر اثر خنکای صبحگاهی می‌لرزید و با چشمان مرطوب به پشت سر، به طویله تاریکش نگاه می‌کرد که هوایی سنگین داشت و دارای کاه خوش‌بویی بود که حیوان با لذتی که بر اثر بازمانده احساس خواب تشدید شده بود، خاطره هوس آلودش را نشخوار می‌کرد.

آن روز صبح، په‌په‌تا کمی دیرتر از همیشه راه افتاده بود و به ضرب ترکه‌اش گاو را پیش می‌راند، می‌ترسید که مشتری‌ها موآخذه‌اش کنند. گاو و گوساله در جاده آلبرایا^۲، جاده‌ای پر شیب و گل آلود که چرخ‌های وسائط نقلیه شیارهای عمیق بر آن نهاده بود، پیشاپیش او یورتمه می‌رفتند. در کنار جاده، بر خا کریز مرتفع، دسته‌های بی‌پایان زن‌های کارگر کارخانه سیگار و ریسندگان، همه دختران هوژتا که عازم کارخانه بودند و دامن‌های مواجشان ردی از پا کدامنی شدید و انعطاف‌ناپذیر به جا می‌گذاشت، دستی به دسته زنبیل و دست دیگر آویخته، پیش می‌رفتند.

برکت خدایی بر دشت گسترده می‌شد. از پس درخت‌ها و ساختمان‌هایی که راه افق را سد می‌کردند، خورشید مثل نان فتیری درشت و سرخ سر بر می‌آورد و سوزن‌های طلایی‌اش که انسان را ناگزیر می‌کرد چشم‌ها را پوشاند، نیزه‌وار به

سوی سطح دشت پرتاب می‌کرد. کوهستان‌های دور و برج‌های شهر، رنگ گلی به خود می‌گرفتند؛ ابرهای کوچک که در دل آسمان سرگردان بودند، مثل کلاف‌هایی از ابریشم سرخ، رنگ می‌گرفتند؛ نهرها و گوال‌های آب، گویی از ماهی‌هایی آتشین لبریز می‌شدند؛ از کلبه‌ها صدای ناشی از پرداختن به کارهای بامدادی، صدای کشیده شدن جارو و شسته شدن ظرف‌ها بلند بود؛ زن‌ها در کنار آب چمباتمه زده بودند و سبدهای لباس‌هایی که باید می‌شستند در کنارشان بود؛ خرگوش‌های خاکستری با قیافه‌های شیطنت‌بار در کوره راه‌ها جست و خیز می‌کردند و قسمت خلفی و صورتی رنگ پیکرشان را که دم پشمالویشان آن را دو قسمت می‌کرد به معرض تماشا می‌گذاشتند؛ و روی توده کود سیاه، خروس که دور تا دورش را مرغ‌هایش گرفته بودند، چون اربابی زودخشم فریاد سر می‌داد و نگاه شرار افکن و تاجی سرخ از عصبانیت، بر سر داشت.

په‌په‌تا، پی‌احساس به این بیداری دشت که هر روز آن را می‌دید، با شتابی که هر دم بیشتر می‌شد، با شکم خالی، پاهای دردناک، در زیر لباسی خیس از عرق ضعف که از خونی بی‌رنگ و کم‌رمق مایه می‌گرفت، پیش می‌رفت.

وقتی به بالنسیا رسید مردم زحمتکش چون سیلابی به آن‌جا هجوم آورده بودند و راه پل‌ها را بند می‌آوردند. په‌په‌تا از بین کارگران حومه‌ها که همیان کوچک محتوی غذایشان را حمایل کرده بودند و می‌رسیدند، راهی برای خود باز کرد و در مقابل دفتر عوارضی ایستاد تا جواز عبورش را بگیرد. و چند سکه که هر روز جانش را غرق اندوه می‌کرد پردازد؛ و بعد قدم در خیابان‌هایی هنوز خلوت گذاشت و زنگوله گاوش با خود هیجان آهنگ شبانی یک‌نواختی می‌آورد که در بورژواهای خفته، رؤیاهای چمنزاران سبز و غزل‌های عاشقانه روستایی می‌دمید.

په‌په‌تا در تمام شهر مشتری داشت و گشت زدن در خیابان‌های بالنسیا با آن

توقف‌های مداوم در برابر درهای بسته، با یک ضربه کوبه به این در و یا سه چهار ضربه به در دیگر، و با آن فریاد لاینقطع و نازک و جیغ‌وار که به نظر می‌رسید امکان ندارد بتواند از سینه صاف و بی‌نواای او بر آید، کار بسیار پیچیده‌ای بود: «ای‌یت^۱!...» و دری گشوده می‌شد؛ خدمتکاری با موهای ژولیده، با دم‌پایی‌های کهنه، چشم‌ها پف کرده از خواب و ظرف به دست، یا پیرزن دربان که برای رفتن به مراسم قداس، چارقده سر کرده بود، آشکار می‌شد.

په‌په‌تا، در حدود ساعت هشت، وقتی که به تمام مشتری‌های معمولی‌اش سر زده بود، در نزدیکی محله ماهیگیرها بود. در آن جا هم می‌توانست خریداری پیدا کند. از این رو، زن روستایی، شجاعانه به کوچه‌های باریک کثیفی که در آن ساعات صبحگاهی هنوز مرده به نظر می‌رسید، قدم گذاشت. هر بار که به آن‌جا می‌رفت نوعی نگرانی، همچون نفرتِ غریزیِ معده‌ای حساس، در خود حس می‌کرد؛ ولی غیرت زن شرافتمند می‌توانست بر این بی‌زاری غلبه کند و او با غروری ارضاء شده، با غرور زنی پا کدامن، راه خود را دنبال می‌کرد و خود را تسلی می‌داد که اگر ضعیف و زیر بار ستم است، باز هم بر برخی دیگر برتری دارد.

از خانه‌های در بسته و خاموش، بوی می‌خوارگی ارزان قیمت، پریاهو و بی‌آزم، بوی غذا و گندیدگی، بوی شراب و عرق تن بر می‌خاست. گویی پس از یک شب پراز نوازش و عشق‌های مستی‌آلود خشونت‌بار، نفس دشوار و حشیانه خواب خردکننده از شکاف درها بیرون می‌زد.

په‌په‌تا شنید که صدایش می‌زنند. در آستانه دری که به روی پلکانی گشوده می‌شد، دختری به او اشاره می‌کرد: دختری بسیار تنومند، بسیار بدلباس، کثیف،

۱- Llet! «شیر!» (مترجم فرانسوی)

که یگانه جاذبه اش جوانی نزدیک به نابودی اش بود. چشم هانمناک، پشت گردن پیچیده و گره دار، گونه ها هنوز پر از لکه های پودر شب پیش - کاریکاتوری واقعی، عروسک خیمه شب بازی نشانه بدی و عیب.

زن روستایی که با اخمی تحقیر آمیز لب ها را به هم می فشرد تا بر فاصله ای که بین آن دو بود تأکید ورزد، شروع به دوشیدن شیر در ظرفی که دختر آورده بود کرد. دختر، از زن شیر فروش چشم بر نمی داشت.

بالاخره بالحنی آمیخته به تردید، مثل این که کاملاً مطمئن نباشد که درست شناخته باشد، گفت:

- شما... په په تا... نیستید؟

په په تا سر بلند کرد، برای نخستین بار نگاهش را متوجه زن هرزه کرد و به نوبه خود به نظر رسید که دچار شک شده است.

- تویی... روساریو؟!...

آری، خودش بود؛ دختر با حرکت اندوهگین سر این را تأیید کرد. و بلافاصله په په تا نشان داد که چه قدر از این بابت حیرت کرده است: «تو و این جا! دختر پدر و مادری چنان محترم!... خداوند! چه ننگی!»

دختر بر اثر عادت حرفه ای کوشید با لبخند گستاخانه کسی که با راز زندگی آشنا است و دیگر به چیزی اعتقاد ندارد، به بانگ های حیرت زن روستایی که یکه خورده بود، پاسخ دهد. با این همه دیده می شد که چشمان روشن و نگاه خیره په په تا او را دچار شرم می کند؛ و مثل این که بخواهد گریه کند سربه زیر انداخت.

روساریو دختر بدی نبود، در کارخانه کار کرده بود، خدمتکار شده بود؛ ولی

بالاخره، خواهرانش که از رنج گرسنگی به ستوه آمده بودند، برایش سرمشق شده بودند؛ و او آن‌جا زندگی می‌کرد، گاهی نصیبتش ناز و نوازش، و گاه سیلی و کتک بود تا روزی که برای همیشه جان می‌سپرد. طبیعی بود: وقتی که دیگر نه پدری باشد و نه مادری، کارِ تبار به این شکل پایان می‌پذیرد. تمام این‌ها تقصیر دن سالبادور^۱ بود که مطمئناً در آتش دوزخ می‌سوخت. «آه! مردک راهزن! چه‌طور خانواده‌مان را نابود کرد!»

په‌په تا از حالت سرد و صبورانه‌اش به در آمد تا شریک خشم و غضب روساریو شود. «بلی، حقیقت همین است، حقیقت محض. یگانه مقصر همان خسیس پیر است. تمام مردم هوئرتا این را خوب می‌دانند... خداوند، چه‌طور خانواده‌ای از هم می‌پاشد! در آن‌جا با خبر شده‌اند که سال گذشته، پدر در زندان محکومان به اعمال شاق در سئوتا^۲ در گذشته؛ اما رنج‌های مادر، این پیر زن بی‌نوا، روی تخت بیمارستان به پایان رسیده... این بابا بارت^۳ بیچاره که خوبی مجسم بود! آه اگر می‌توانست از اعماق گورش سر بردارد و ببیند به سر دخترهایش چه آمده!... چه‌طور در طول ده سال همه چیز در دنیا عوض می‌شود! به او و خواهرهایش وقتی که در خانه خودشان مثل ملکه‌ها زندگی می‌کردند، چه کسی می‌توانست بگوید که کارشان به این جا می‌کشد؟... خدایا! خداوند! ما را از شر مردم بد نجات بده!...»

روساریو بر اثر این گفت‌وگو به هیجان آمد، به نظر می‌رسید که گفت‌وگو با این دوست دوران کودکی او را جوان می‌کند. چشمانش که همان اندکی پیش

۲- Ceuta

۱- Don Salvador

۳- Tio Brret، با معنای تحت‌اللفظی «عمو بارت»، همان معنای خودمانی را دارد که در فرانسه به کلمه

«بابا» می‌دهیم تا به مردی که سن و سالی از او گذشته اشاره کنیم. (مترجم فرانسوی)

مرده و بی فروغ بود، اکنون با یاد گذشته برق می‌زد. «و خانه؟ زمین‌ها؟ زمین‌ها همان‌طور در حال آیش مانده‌اند، نه؟...» این متروک ماندن زمین‌ها، به هردوی آن‌ها لذت می‌داد. «چه سعادت‌ی بود اگر پسران دن سالبادور، پسران این مرد رذل، هلاک می‌شدند، به درک واصل می‌شدند! این تنها امیدی بود که به آن‌ها تسلی خاطر می‌داد. روساریو نسبت به پیمنتو و تمام اهل محل که نگذاشته بودند در زمین‌هایی که حقاً به خانواده او تعلق داشت، افراد دیگری مستقر شوند، احساس حق‌شناسی می‌کرد. و اگر کسی می‌کوشید روی این زمین‌ها دست بگذارد، چاره‌اش معلوم بود: بنگ! یک گلوله تفنگ سرش را نوازش می‌کرد.»

روساریو از فرط خشم آتش می‌گرفت؛ در چشمان شرار افکنش، برق سبیت دیده می‌شد در وجود زن روسپی، در وجود حیوان انفعالی که عادت کرده بود کتک بخورد، اکنون دختر هورثا از نو زاده می‌شد، یعنی دختری که از بدو تولد تفنگ آویخته به در را می‌بیند و در روزهای جشن بوی باروت را با لذت فرو می‌دهد.

حسن کنجکاوی روساریو تحریک شده بود. پس از صحبت درباره این گذشته اندوهبار، از حال تمام کسانی که در آن دیار می‌شناخت جوینا شد و بالاخره در باره خود په‌په تا سوال کرد: «زن بی‌نوا! خوب معلوم است که خوشبخت نیستی.» په‌په تا با آن که هنوز جوان بود، برای نشان دادن سن و سال واقعی‌اش، فقط چشمان درشت و روشن از برقی دخترانه و سرشار از معصومیت و حجب و حیارا داشت. پیکرش اسکلتنی واقعی بود؛ و در موهای طلایی‌اش که به رنگ ذرت دلکش بود، رشته‌های سپید، مشت مشت دیده می‌شد، حال آن که هنوز به سی سالگی نرسیده بود. «پیمنتو برایت چه زندگی‌ئی درست کرده؟ همان‌طور می‌خواهد و دشمن کار است؟ به‌خوبی می‌شود گفت که وقتی برخلاف نصیحت‌های دیگران زن او شدی، به دنبال بدبختی رفتی. استقامت پیمنتو حرف

نداشت؛ و بعد از ظهرهای یکشنبه وقتی که در بازی تروکه^۱ قوی‌ترین مردان هوئرتا را به مبارزه می‌خواند، کسی نبود که در حضور او به خود نلرزد؛ ولی در خانه باید شوهر مهیبی باشد... ضمناً وقتی خوب در نظر بگیریم، تمام مردها مثل هم هستند. آه! روساریو این را از روی تجربه می‌داند! آن‌ها سگ‌هایی هستند که ارزش این را ندارند که انسان نگاهشان کند!... ولی، خدایا! په‌په‌تای بیچاره، چه قدر تکیده شده‌ای!

صدای کلفت مردانه‌ای، مثل رعد، از محوطه پلکان بلند شد:

- الیزا! زود باش، شیر بیاور. آقا منتظر است.

روساریو، دیوانه‌وار خندید.

- بلی حالا اسمم الیزا است. په‌په تا اصلاً خبر ندارد! لازمه حرفه است که انسان اسمش را عوض کند و با لهجه آندلسی هم حرف بزند.

روساریو با لطفی پیش پا افتاده، صدای مردانه‌ای را که از بالا می‌آمد تقلید کرد. ولی با وجود این شادی و نشاط، عجله کرد که برود: می‌ترسید اگر خیلی دیر کند، صاحب صدای کلفت یا آقایی که شیر می‌خواست، تلافی این حرف‌های بیهوده را سرش در آورد. به سرعت از پلکان بالا رفت، ولی در ضمن به زن شیرفروش سفارش کرد که گاهی از آن محله بگذرد و به او از دیارش خبرهایی بدهد.

زنگوله خسته روچا بیش از نیم ساعت دیگر در خیابان‌های بالنسیا طنین انداخت. پستان‌های شل و افتاده‌اش آخرین قطره‌های شیر را، مایعی بی‌مزه را که حاصل چریدن فقیرانه و تغذیه با برگ‌های کلم و آشغال بود، تحویل داد؛ بالاخره په‌په تا تصمیم گرفت به کلبه‌اش برگردد.

۱- Truquet، نوعی بازی با ورق که به «تریونف» خودمان شباهت دارد. (مترجم فرانسوی)

زن روستایی، اندوهگین و متفکر راه می‌رفت. این دیدار او را به هیجان آورده بود؛ حادثه غم‌انگیز هولناکی را که بابا بارت و تمام افراد خانواده او را بلعیده بود، درست مثل این که همین دیروز باشد، به خاطر آورد.

از آن هنگام، مزرعه‌هایی که اجداد دهقان بی‌نوا بیش از نیم قرن در آن‌ها کار کرده بودند، در کنار جاده، متروک مانده بودند. چون دیگر دستی نبود که از سر ترحم قطعه‌ای بر بام گذارد یا مشتی ساروج به شکاف‌های دیوارها بمالد، خانه غیر مسکون، رفته رفته ویران می‌شد. مردم، چون ده سال بود که از کنار این خرابه می‌گذشتند، دیگر توجهی به آن نمی‌کردند و په‌په تا هم دیگر نگاهی به خانه قدیمی نمی‌انداخت. اکنون فقط پسر بچه‌هایی که وارث کینه خانوادگی بودند به آن توجه داشتند و از میان گزنه‌های مزرعه‌های بایر پیش می‌رفتند تا کلبه خالی را سنگباران کنند یا به در بسته شکاف‌های بزرگی بدهند، یا چاه را که در زیر چفته موی فرو ریخته بود، پراز خاک و سنگ کنند.

ولی در آن بامداد، په‌په تا که بر اثر آن دیدار به هیجان آمده بود، نگاهی را متوجه خرابه کرد و حتی ایستاد که آن را بهتر نظاره کند.

در دل هوشتای بارور، سرسبز، بسیار خندان و دارای شیارهای سرخ که در آن‌ها ردیف‌های سبزی به قاعده صف بسته بودند، و شاخ و برگ‌های درخت‌های کوچکش، نوعی شفافیت سرخ کم‌رنگ از پاییز به عاریت گرفته بودند، مزرعه‌های بابا بارت، و به عبارت بهتر زمین‌های دن سالبادورِ نفرت‌انگیز و وارثان لعنتی‌اش، واحه‌ای از بی‌نواپی و اندوه پدید می‌آورد. خاک، سفت و سخت شده بود، از درون نابارورش، انواع گیاهان انگل، انواع علف‌های هرزی که خداوند برای کیفر دادن زارع آفریده است، بیرون زده بود. جنگلی کوتاه، در هم و برهم، نفرت‌انگیز، امواج خود را که درجات مختلف و عجیب رنگ سبز در آن‌ها به کار رفته بود، و این جا و آن جا از گل‌هایی مرموز و نادر، گل‌هایی

خاص ویرانه‌ها و گورستان‌ها رنگ می‌گرفت، همه جا می‌گسترده. در میان شاخ و برگ‌های این بیشه، انواع جانوران زشت که بر اثر امنیت جایگاه تهور یافته بودند رشد می‌کردند و تکثیر می‌یافتند و بعد در مزرعه‌های مجاور پخش می‌شدند: مارمولک‌های سبز با پشت‌های زبر، سوسک‌های درشت با قاب‌هایی براق از بازتاب‌هایی فلز گونه. عنکبوت‌هایی با پاهای کوتاه و پشمالو، مارهایی که به سوی نهرهای مجاور می‌گریختند. همه و همه در آن جا زندگی می‌کردند بی آن که کسی در بندشان باشد، گویی مملکتی مجزا پدید می‌آوردند، یکدیگر را می‌بلعیدند؛ و با آن که برای کشتزارها اندکی عامل خسارت به شمار می‌رفتند، دیگران برایشان احترام قایل بودند، حتی گرامی‌شان می‌داشتند: زیرا گویی هفت زخم مصر^۱ برای مردم هوثر تا چیز کمی بودند که می‌توانستند به این زمین‌های نفرین شده لطمه وارد کنند. زمین‌های بارت دیگر هرگز نمی‌بایست به انسان‌ها تعلق پیدا می‌کردند. بنا بر این باید جانوران زشت در آن‌ها خانه می‌کردند؛ و هرچه بیشتر از آن‌ها در آن جا یافت می‌شد بهتر بود!

در مرکز این زمین‌های جادو شده که بر دشت زیبا چون لکه کثافتی بود که بر شل شاهانه‌ای از مخمل زمردین جای گرفته باشد، کلبه‌ای بود که قد برمی‌افراشت، و به عبارت بهتر فرو می‌ریخت، و کلاهک شکم دریده‌ای داشت که از راه شکاف‌هایی که باد و باران در آن پدید آورده بودند، استخوان‌بندی چوبی پوسیده‌اش را آشکار می‌کرد. دیوارها که آب آن‌ها را فرسوده بود، آجرهایی از خاک رس خشک شده را نمایان می‌کردند که فقط در گوشه و کنارهایشان لکه‌های سفید رنگ سبکی بود که از دوغاب آهک گذشته‌ها خبر

۱- اشاره به بلاهایی است که به روایت تورات، خداوند متوجه مصر کرد تا فرعون اجازه دهد که موسی

و پیروانش آن سرزمین را ترک کنند. (م)

می‌دادند. پایین در شکسته بود، موش‌ها آن را خورده بودند. شکاف تا قسمت فوقانی در کشیده شده بود. دو سه پنجره که از آزار بادهای زمینی مصون نمانده بودند و کاملاً شکافته شده بودند، فقط به یک پاشنه متصل و آویزان بودند و وقتی تندبادی بر می‌خاست، احتمال سرنگون شدنشان می‌رفت.

منظره این خرابه، روح را متأثر می‌کرد، قلب را می‌فشرد و الهام‌بخش فکرهای شوم می‌شد. به نظر می‌رسید همین که شب شود، از این ویرانه انزوا آلود اشباح بیرون خواهند آمد، فریادهای کشته‌شدگان بر خواهد خاست، و سراسر این خارزارها کفنی است که جسدهای مهیب را صد صد پنهان می‌کند. پرندگان هم، خواه از ترس جانورانی که در زیر خار و خلنگ‌ها وول می‌زدند، خواه به سبب این که در آن جابوی بخارهای عفن تیره‌بختی را حس می‌کردند، از این مزرعه‌های مرگ می‌گریختند. اگر گاهی بر بام شکافته از هم پروازی دیده می‌شد، فقط بال‌های تفألی شوم و پرهای سیاه بدبختی بود که وقتی تکان می‌خورد، درخت‌های سرشار از لرزه‌های شاد و سر و صدای طرب‌آفرین جوجه‌ها را خاموش می‌کرد؛ و هوثر تا چنان اسیر سکوت می‌شد که گویی تا شعاع نیم فرسنگی گنجشکی وجود ندارد.

هنگامی که په‌په تا آماده می‌شد تا راه خود را به سوی خانه کوچک سپیدی که اندکی دورتر، در میان درخت‌ها، آشکار بود دنبال کند، ناگزیر شد چند لحظه در کنار بجاده بماند تا ارابه‌ای پر بار که با تکان‌های شدید پیش می‌آمد و گویی از شهر می‌رسید، از برابرش بگذرد.

با دیدن ارابه، حس کنجکاوی زنانه په‌په تا تحریک شد.

ارابه فقیرانه‌ای متعلق به فردی زارع بود که اسبی پیر و کاملاً استخوانی آن را می‌کشید؛ و در گذرگاه‌های دشوار، مردی بلند بالا که سمت چپ اسب راه می‌رفت به حیوان کمک می‌کرد و با فریاد و صدای شلاق، اسب را بر

می‌انگیخت. این مرد، لباس روستاییان به تن داشت؛ ولی نحوه گره زدن دستمال گردنی که به دور سر بسته شده بود، و نیز شلوار مخمل و بسیاری جزئیات دیگر لباسش نشان می‌داد که اهل هوژتا نیست. زیرا شیوه لباس پوشیدن در آن‌جابه سبب سرایت سلیقه‌های شهری اندکی تغییر کرده بود. این روستایی به دهکده‌ای دور، شاید هم به دهکده‌ای واقع در اعماق ایالت تعلق داشت.

در ارابه، تا بالای دیواره‌ها، انواع لوازم و اشیاء خانگی، به شکل هرمی توده شده بود. پای مهاجرت تمام اعضای خانواده‌ای در میان بود. تشک‌هایی انباشته از ذرت بد، صندلی‌های حصیری، بخاری، دیگ، سبد، پایه‌های تخت سبز رنگ، تمام این‌ها، در هم و برهم، کثیف و فقرآلود، در ارابه بودند. بوی گرسنگی و گریز نومیدانه از آن‌ها برمی‌خاست، گویی بدبختی به دنبال این خانواده می‌آمد و دست از تعقیب آن بر نمی‌داشت. و روی این اثاث در هم و برهم، سه کودک که دورشان گرفته شده بود، مانند سیاحانی که برای نخستین بار از منطقه‌ای دیدن کنند، با چشم‌های گرد شده، دشت را نظاره می‌کردند.

پشت سر ارابه، گویی برای این که مراقب باشند چیزی از آن نیفتد، یک زن و یک دختر جوان در حرکت بودند؛ این دختر، باریک اندام و خوش ترکیب بود، و زن به نظر می‌رسید که مادر او است. در کنار اسب، در سمت راست، پسر نوجوان یازده ساله‌ای قدم بر می‌داشت و وقتی در گذرگاه دشواری ارابه از حرکت باز می‌ماند، او نیز کمک می‌کرد؛ ظاهر جدی و باوقار او از کودکی نشان داشت که عادت کرده باشد با بی‌نوایی مبارزه کند و در سینه‌ای که دیگران هنوز جز با بازی آشنایی ندارند، او برای خود مردی به‌شمار می‌رفت. سگ کوچک کثیفی که زبانش را بیرون آورده بود پشت سر همه حرکت می‌کرد.

په‌په تا که به گرده گاوش تکیه داده بود، هر دم با کنجکاوی بیشتر، این افراد بی‌نوا را که پیش می‌رفتند نظاره می‌کرد. یعنی آن‌ها تا کجا می‌رفتند؟ راهی که در

پیش گرفته بودند و از جاده آلبرائیا منشعب می‌شد به جایی نمی‌رفت، زیرا جاده پس از آن که گویی بر اثر انشعاب‌های کوره‌راه‌ها و باریک‌راه‌هایی که به کابه‌ها منتهی می‌شدند، تحلیل می‌رفت و در دور دست محو می‌شد.

ولی کنجکاوی په‌په تا به شکل بسیار غیر منتظره‌ای پایان یافت. «مریم مقدس!» اربابه جاده را ترک می‌کرد، از پل خرابی که از تنه‌های درخت و گِل خاک رس ساخته شده بود و به زمین‌های نفرین شده می‌رسید، گذشت؛ به درون مزرعه‌های بابا بارت نفوذ کرد، خار و خلتک‌های محترم را له می‌کرد و تمام اعضای خانواده همراه اربابه می‌رفتند و در همان حال، احساسی را که فقر آن‌جا در آن‌ها بر می‌انگیخت، با حرکات و سخنان مبهم ابراز می‌داشتند؛ ولی باز هم مصرانه، با حالت کسانی که دارایی خود را تصرف می‌کنند، مستقیماً به سوی خرابه پیش می‌رفتند.

په‌په تا نخواست بیش از آن ببیند. و آن وقت یک‌سره تا خانه‌اش دوید؛ حتی برای این که زودتر برسد، گاو و گوساله را به حال خودشان رها کرد و این دو، آرام، چون موجوداتی که امور مربوط به انسان‌ها نگران‌شان نکند و طویله‌شان طمینان بخش باشد، راه خود را دنبال کردند.

پیمتو در نزدیکی خانه‌اش دراز کشیده بود، با تنبلی سیگار می‌کشید، به سه ترکه صمغ آلود روی زمین که چند پرندۀ کوچک در اطرافشان در جست و خیز بودند خیره شده بود. یکی از سرگرمی‌های ارباب بزرگ این بود! پیمتو وقتی دید که زنش با چشمانی متوحش و سینه‌ای که تند بالا و پایین می‌رفت از راه رسید تغییر وضع داد تا راحت‌تر به حرف‌های او گوش کند و ضمناً به زنش سفارش کرد که به ترکه‌ها نزدیک نشود.

- بینم، چه شده؟ گاو را دزدیده‌اند؟

په‌په تا بر اثر هیجان و خستگی به زحمت توانست دو سه کلمه پشت سر هم ادا

کند.

- زمین‌های بارت... یک خانوای کامل... آمده‌اند آن‌جا زراعت کنند، در مزرعه ماندگار شوند... خودم دیدمشان!

پیمتو که با صمغ پرنده شکار می‌کرد، کسی که دشمن قسم خورده کار و مایه وحشت منطقه بود، در قبال خبری این همه فوق‌العاده نتوانست وقار آمیخته به بی‌اعتنایی اربابی بزرگ را حفظ کند:

!- Reconracordons

هیكل تنومند و سیلویش را بلند کرد و بی آن که منتظر بماند که توضیح دیگری بشنود، دوان دوان رفت. یک‌سره رفت تا به نیزاری که در امتداد زمین‌های نفرین شده قرار داشت رسید. در آن جا زانو زد، مانند بدویانی که در کمین باشند، به شکم روی زمین دراز کشید تا از لای جگن‌ها نگاه کند؛ سپس، بعد از چند دقیقه دوباره شروع به دویدن کرد و در هزار توی کوره راه‌هایی که هر کدام به خانه‌ای کوچک یا به اتاقی گلی منتهی می‌شدند، از نظر محو شد.

هوژتا سرشار از روشنایی و زمزمه، به نحوی هوسناک بی حس و ناتوان در زیر آفتاب صبحگاهی، همچنان لبخند می‌زد و صداهای مختصری بر می‌آورد. اما در دوردست، صدای فریادها و شکوه‌ها بلند بود؛ خبر با سر و صداهای اضطراب‌آلود، از مزرعه‌ای به مزرعه‌ای دیگر منتقل می‌شد؛ لرزشی ناشی از هراس، حیرت و خشم، در سراسر دشت گسترده می‌شد، گویی یک قرن به عقب برگشته‌اند و یکی از کشتی‌های الجزایری را دیده‌اند که در جست و جوی محموله‌ای از کنیزان به سوی ساحل پیش می‌آید.

در دوران برداشت محصول، بابا بارت وقتی مزرعه‌هایش را به کرت‌های مختلف تقسیم می‌کرد، در برابر احساس غرور تاب مقاومت نداشت؛ هنگامی که ساقه‌های بلند گندم‌ها یا کلم‌های پیچ را که سرهایشان به تور می‌مانست نظاره می‌کرد، وقتی طالبی‌ها را که پهلوه‌های سبز رنگشان روی زمین برجسته می‌شد یا فلفل‌ها و گوجه‌فرنگی‌های نیمه پنهان در زیر شاخ و برگ‌ها را به دیده تحسین می‌نگریست، خوبی زمین‌هایش و نیز کوشش‌های اسلافش را که بهتر از سایر افراد هوژتا کار کرده بودند، می‌ستود.

تاریخ خاموش و یک‌نواخت نیا کانش به‌طور کامل در آن جابود. پنج یا شش نسل از بارت‌ها، زندگی‌شان را صرف کرده بودند تا این زمین‌ها را شخم بزنند، آن‌ها را برگردانند، با کودی سخاوتمند آن‌ها را حاصلخیز کنند، مراقب باشند که شیرۀ حیاتی در آن‌ها کاهش نیابد، خاکی را که کم‌ترین ذره‌هایش با عرق و خون افراد خانواده‌اش آبیاری شده بود، با سلفه و کچیل نوازش و شانه کنند.

خود او هم مردی با غیرت و همت بسیار بود و عادت‌های پاک و دست‌نخورده‌ای داشت. اگر یکشنبه‌ها برایش پیش می‌آمد که برای مدت کوتاهی به میکده‌کوپا^۱، محل اجتماع همسایگان، برود فقط برای این بود که ورق‌بازی دیگران را تماشا کند و مانند فردی خوشبخت، بر اثر شنیدن حرف‌های پوچ و دور از نزاکت پیمتو و چند بی‌کله دیگر از قماش او که در هوژتا کار خروس دهکده را می‌کردند، بخندد. ولی هرگز به پیشخوان نزدیک نمی‌شد که بابت جامی پولی پردازد و کیف پولش را همیشه محکم روی شکمش

می‌فشرده؛ و اگر هم تصادفاً جامی می‌نوشید زمانی بود که یکی از برندگان تمام حاضران را مهمان می‌کرد.

زنش را خیلی دوست داشت، به حدی که او را به سبب این که مرتکب حماقت شده بود و چهار دختر و فقط یک پسر که می‌توانست یاورش باشد به دنیا آورده بود، می‌بخشید؛ با این همه، چهار دخترش، فرشتگان خدا، را که تمام روز آواز می‌خواندند و بر درگاه خانه خیاطی می‌کردند و گاهی هم به مزرعه می‌رفتند تا اندکی پدر بی‌نوایشان را تسلی دهند، خیلی دوست داشت. ولی بالاترین سودای این روستایی، عشقِ عشق‌هایش، زمین‌هایش بود، زمین‌هایی که اجدادش سال‌های سال محکم نگه داشته بودند و به نوبت، به ضرب کار خود را در آن‌ها تلف کرده بودند.

در گذشته، مدت‌ها پیش، خیلی پیش از آن، مالک زمین‌ها، اربابی بزرگ بود که هنگام مرگ، بارگناهانش و دارایی‌های غیر منقولش را به دست افراد مذهبی سان میگل دولوس ری‌یس^۱، سبک کرده بود؛ و این افراد مذهبی هم این دارایی‌ها را تا زمانی که بابا تومبا^۲ - مرد تقریباً کوری که اکنون گله ناچیز یکی از قصابان آل‌بورائیا را نگه می‌داشت - جزو گروه فرائیله^۳ دنیا را زیر پا می‌گذاشت و گلوله‌های تفنگش را رو به فرانسوی‌ها خالی می‌کرد، هنوز در اختیار داشتند. راهب‌ها، اربابانی خوب و چاق و چله بودند، از فرط سلامت می‌درخشیدند، دوستدار شوخی‌های جلف بودند، برای گرفتن مال‌الاجاره خیلی پافشاری نمی‌کردند، و اگر وقتی بعد از ظهری به مزرعه می‌رفتند و جدۀ مزرعه دار کنونی، دختری بی‌نظیر در آن زمان، به استقبال آن‌ها می‌آمد و با یک فنجان شیرکا کائوی

خوب و نویرانه‌های باغ میوه‌اش ابراز ادب می‌کرد، آن‌ها به همان قانع بودند. ولی افسوس! اکنون زمین‌ها به دن سالبادور، پیرمرد کوچک اندامی از بالنسیا تعلق داشت و این آدم کسی بود که مایه عذاب بابا بارت به شمار می‌رفت و حتی در خواب هم جلوی چشم‌هایش ظاهر می‌شد.

او بدترین اربابی بود که می‌توانست نصیب بابا بارت شود. دن سالبادور در تمام هوژتا شهرت نفرت‌انگیزی داشت: زیرا تقریباً در هر نقطه آن دارای زمین بود. پیرمرد کوچک اندام، هر شب، فرو رفته در شنل کهنه‌اش - حتی در بهار - با ظاهر نفرت‌انگیز گداها، در حالی که لعن و نفرین و اشاره‌های مخاصمت آلود حتی پس از عبورش بدرقه راهش بود، از کوره راه‌ها می‌گذشت تا به سراغ اجاره کارهایش برود. دارای سرسختی افراد خسیس و لثیمی بود که می‌خواهند با دارایی‌هایشان تماس دائمی داشته باشند، سماجت چسبناک رباخوارانی را داشت که می‌خواهند حساب‌های معوقه‌شان را صاف کنند. سگه به محض دیدن او، مثل این که نزدیک شدن مرگ را به چشم ببینند، پارس می‌کردند و کودکان با حالتی بیمناک نگاهش می‌کردند، مردان می‌گریختند تا از عذرخواهی‌های دشوار پرهیزند. و زن‌های سر به زیر، با دروغ‌های آماده، به درگاه خانه‌ها می‌آمدند تا به دن سالبادور التماس کنند که مقداری صبر از خودش نشان بدهد و در برابر خشم‌ها و تهدیدهای او، فقط با اشک پاسخ می‌دادند.

پیمتو که در مقام فردی شجاع به بدبختی‌های همسایگانش توجه داشت و شوالیه سرگردان هوژتا به شمار می‌رفت، زیر لب چیزی چون یک کتک جانانه، بعد هم حمام سردی در نهرها به دن سالبادور نوید می‌داد؛ ولی قربانیان مرد خسیس شخصاً جلوی تندروی‌های پیمتو را می‌گرفتند و به او می‌گفتند که دن سالبادور آدم بی‌سرو پایبی نیست: «مردی است که قبل از ظهرهایش را در دادگاه‌ها می‌گذراند و آدم‌های کله‌گنده‌ای جزو دوستانش هستند!... در برابر

چنین کسانی، فقرا همیشه بازنده به شمار می‌آیند.»

در میان اجاره کارهای پیر مرد، بابا بارت بهترین آن‌ها بود. برای این که بتواند اجاره را پردازد قطعاً متحمل رنج بسیاری می‌شد؛ ولی با کار زیاد، کمر خودش را می‌شکست و در عوض موفق می‌شد در موعد مقرر آمادگی داشته باشد و در نتیجه هیچ موقع بدهکار نبود. به همین جهت، دن سالبادور او را چون نمونه‌ای به رخ سایر اجاره کارهایش می‌کشید؛ ولی این امر سبب نمی‌شد که در مورد او پرتوقع‌تر و سرسخت‌تر نباشد: بابا بارت بی‌نوا هرگز مقاومتی از خود ظاهر نمی‌کرد و این نرمش به مرد خسیس اجازه می‌داد که بدون ترس و بیم، به ارضای غرایز فشار و غارت خود پردازد.

بابا بارت که در تمام کارهایش دست تنها بود - زیرا همسرش هنوز پسری برایش به دنیا نیاورده بود - تمام روز زحمت می‌کشید. از سپیده صبح، هنگامی که تمام اهل هوئرتا هنوز خواب بودند، و شب‌ها تا دیر وقت، هنگامی که دیگران از مدت‌ها پیش استراحت کرده بودند، او کجیل به دست در زمین‌هایش بود و سرسختانه می‌خواست بر خاکی که وسیله زندگی خانواده‌اش بود و اجاره بها را نیز باید از آن کسب می‌کرد، شیار بیندازد. ابتدا کوشیده بود از دیگران کمک بگیرد، چند کارگر استخدام کند؛ ولی کارگرها کم کار می‌کردند و وقتی که هوا هنوز روشن بود می‌رفتند و در طویله می‌خوابیدند، غذایشان خیلی خرج بر می‌داشت و از این‌ها گذشته، دزدی هم می‌کردند. به همین جهت بابا بارت پس از چند هفته آن‌ها را اخراج می‌کرد؛ و بالاخره پس از چند تجربه ناموفق، از این درمان که به نظرش از درد هم بدتر بود چشم پوشید. اما چون دو دست برای کشت تمام زمین‌هایش کافی نبود و او به سبب نوعی احترام خرافی به نیا کانش، کاملاً مصمم بود که هرگز یک وجب از زمین‌هایی را که از قرن‌ها پیش به خانواده‌اش تعلق داشت از دست ندهد و نگذارد نصیب غیر شود، و به همین جهت ناگزیر بود

یک سوم زمین‌هایش را در حال آیش نگهدارد؛ و با خود فکر کرد که اگر کارش را دو چندان کند و از بارورترین قسمت‌ها تولید انبوه‌تری بخواهد، موفق خواهد شد که زندگی خانوادهاش را تأمین کند و اجارهٔ مالک را هم پردازد.

آن وقت نبردی سرسختانه و نومیدانه با دشواری‌های زندگی و ضعف خودش آغاز شد، نبردی پنهانی که در آن (چون خیلی عادت نداشت غم‌هایش را با کسی در میان بگذارد) نگرانی‌های شدیدی را که عذابش می‌دادند از افراد خانوادهاش پنهان می‌کرد. او را همیشه خندان، بی‌آلایش، آرام، با شبکلاه آبی‌اش که تا گوش‌هایش را می‌پوشاند و سبب شده بود این لقب^۱ را بگیرد، می‌دیدند. تنها میل او این بود که زن و دخترانش از بیم و هراس‌های او چیزی ندانند و در خانه، هیچ‌کس از حسرت روزافزون او با خبر نشود و شادی شرافتمندانهٔ این خانهٔ جان‌گرفته از خنده‌ها و ترانه‌های چهار خواهری که اختلاف سن هر کدام با دیگری فقط یک سال بود، به هیچ وجه به هم نریزد. و در حالی که دختران که رفته رفته جلب توجه پسران هوئرتا را می‌کردند و فقط در فکر آن بودند که با شال‌گردن‌های ابریشمی زیبا و دامن‌های کاملاً اتو خورده و آهاری، خودشان را زیبا کنند و به مجلس‌های رقص روستاهای مجاور بروند، و صبح روز بعد، سپیده‌دم، پا برهنه و با پیراهن به پشت پنجره بشتابند و از لای کرکره‌ها ببینند کدام یک از دلدادگانشان مشغول خواندن آلباس^۲ هستند و کدام یک گیتار می‌زنند، بابا بارت بی‌نوا که بیش از پیش نگران به هم خوردن تعادل خرج و دخلش بود، یک مشت طلایی را که ذره ذره جمع شده بود و از پدر و مادرش به او رسیده بود، اونس اونس بیرون می‌آورد تا دن سالبادور را آرام کند.

۱ - Barrete، در لهجهٔ بالنسیایی Barret، به معنای کلاه گرد است. (مترجم فرانسوی)

۲ - Albaes، کنسرت صبحگاهی. (مترجم فرانسوی)

ولی این مرد لثیم پیر هرگز ارضاء نمی‌شد و فشار بر اجاره کار راضی‌اش نمی‌کرد و مدام با یاد از سختی ایام و افزایش مالیات‌ها و ضرورت بالا بردن اجاره، گوش او را می‌آزرد.

و ناگهان روزی دن سالبادور اجاره‌بهای بیشتری طلب کرد. بابا بارت زبان به اعتراض گشود؛ از خدمت‌های خویشاوندانش که در آن زمین‌ها جان‌کنده بودند و خود را فرسوده بودند یاد کرد. ولی مالک انعطافی از خود نشان نداد. «این بهترین زمین‌ها است؟ خوب، در این صورت حق است که او اجاره بیشتری بدهد.» و بابا بارت ناگزیر شد تن به این افزایش بدهد. به جای دست برداشتن از زمین‌هایی که رفته رفته شیرۀ جانش را می‌کشیدند، ترجیح داد خون خودش را بدهد.

تمام پولی را که پس انداز کرده بود پیش از آن خرج کرده بود و برای این که خود را از مشکل برهاند، فقط می‌توانست به امید محصول مزرعه‌اش باشد. از این رو با جنونی خشم‌آلود به کار پرداخت. تمام زمین‌هایش را زیر کشت برد. دیگر خواب و استراحت نداشت. به نظرش می‌رسید که سبزی‌هایش دیرتر از محصول دیگران می‌روید؛ کم‌ترین ابر، دچار هراسش می‌کرد دیوانه‌اش می‌کرد؛ این مرد شریف و بسیار خوب و درستکار، به جایی رسید که از حواس پرتی همسایگانش استفاده کرد تا بخشی از سهم آب آن‌ها را بدزدد. و هولناک‌ترین امر برایش این بود که با وجود این کار دیوانه‌وار، جز نیمی از مبلغی را که می‌بایست، نمی‌توانست پردازد.

نتیجۀ زحمتی چنین غیر عادی این بود که اسب بابا بارت - حیوانی تن به رضا داده که شریک کار بیش از حد صاحبش بود - خسته از این که روز و شب جان بکند، بارهای سبزی را تا بازار به دنبال بکشد، و بعد بی آن که لحظه‌ای بتواند نفس تازه کند و خود را خشک کند، بلافاصله به گاو آهن بسته شود و خاک

سنگین را برگرداند، مرگ را برگزید. مرد روستایی، این بار، خود را نابود یافت. مزرعه‌هایی را که مردم شهر سبزی‌های زیبایش را با بی‌اعتنایی می‌خوردند و ابدافکر نمی‌کردند که تولید آن‌ها برای پدر خانواده به قیمت نبرد مداوم با فقر و بی‌نوایی تمام می‌شود، از این پس چگونه می‌توانست شخم بزنند؟

ولی مشیت که هرگریپچاره‌ها را رها نمی‌کند، از دهان دن سالبادور با بابا بارت سخن گفت. خطا نیست که گفته شود غالباً خداوند خوبی را از بدی پدید می‌آورد. پیرمرد رباخوار وقتی از بدبختی بابا بارت آگاه شد نزد او رفت و با توجهی مؤثر، کمک خود را به او عرضه کرد: «برای خرید اسب دیگری چه قدر لازم دارد؟ پنجاه دوئورو^۱؟ بسیار خوب، او، مالک، حی و حاضر است و به کمک اجاره کارش می‌آید. این کار، بی‌انصافی کسانی را که از او نفرت دارند و او را متهم می‌کنند نشان خواهد داد.» پنجاه دوئورو قرض داد، ولی با این مختصر توضیح - معامله معامله است! - که از وام‌گیرنده در زیر کاغذی که در آن از منافع، بدهی‌های عقب افتاده و تضمین باز پرداخت وام صحبت بود، امضا می‌خواست؛ اما اثاث خانه، ابزار کشاورزی و تمام چیزهایی که به اجاره کار تعلق می‌گرفت، از جمله حیوانات طویله و مرغدانی، موضوع تضمین باز پرداخت قرار می‌گرفتند. بابا بارت، دلگرم به داشتن اسبی جوان و قوی، با شور و حرارت تازه‌ای به کار روی آورد. ولی نگرانی‌ها و خستگی او را به شدت از پا در آورده بود؛ دیگر جز پوست و استخوان نبود و شبکلاه معروفش مانند شعله خاموش‌کنی^۲ روی کلاه کوچکش فرود می‌آمد. تقریباً تمام تولید مزرعه‌ها صرف نیازهای خانواده می‌شد و چند مشت پول خردی که از فروش سبزی در بازار بالنسیا به دست

۱- Douro، پنج پسته تا ارزش دارد و هر پسته تا معادل یک فرانک ما است. (مترجم فرانسوی)

۲- شیشی فلزی و شبیه به قیفی کوچک که آن را بر سر شمع می‌گذاشتند تا آن را خاموش کنند. (م)

می‌آمد هرگز کافی نبود که پول لازم را تأمین کند تا او بتواند در سررسید بدهی‌اش را بپردازد.

بیهودگی این زحمت فوق بشری و سرزنش‌های ظالمانه‌ای که دن سالبادور متوجه بارت می‌کرد، گاه در فکر او غریزه مبهم طغیان را بر می‌انگیخت، و در مغز خشک او افکار مبهمی از عدالت می‌دمید. «چرا این مزرعه‌ها مال خودم نیستند؟ تمام اجدادم با عرق خود این کلوخ‌ها را آبیاری کرده‌اند، زندگی‌شان را در آن‌ها گذاشته‌اند. بدون آن‌ها، بدون بارت‌ها، این جا چیزی جز زمین‌های لم‌ی‌زرع بی‌حاصلی مانند ساحل دریا، وجود نداشت. و حال او می‌آید و غل‌گردنم را می‌فشارد، با دیدارهایش که به قصد یادآوری صورت می‌گیرد مرا می‌کشد، حال این پیرمرد بی‌عاطفه و سنگدل، مالک است، هر چند که حتی قادر نیست بیل به دست بگیرد و در تمام مدت عمرش روی شیارها کمر خم نکرده است!... کریستوا، آدم‌ها چه‌طور ترتیب کارها را می‌دهند!»

ولی این طغیان‌ها گذرا بود و مرد روستایی بی‌نوا خیلی زود به اطاعت انفعالی خود، به احترام سنتی و خرافاتی‌اش نسبت به مالک، به اعتقاد موروثی‌اش مبنی بر این که باید کار کرد و شرافتمند بود، باز می‌گشت. برای او بزرگ‌ترین بی‌شرافی‌ها، پرداختن بدهی‌هایش بود، همان‌طور که بزرگ‌ترین بدبختی‌ها برایش می‌توانست از دست دادن یک وجب از زمین‌هایی باشد که اجدادش در آن‌ها به کشت و زرع پرداخته بودند.

در شش ماهی که نوئل را در بر می‌گرفت، بابا بارت فقط توانست بخش ناچیزی از قسطش را به دن سالبادور بپردازد. در عید سن ژان حتی یک پول سیاه هم پس انداز نداشت: زنش بیمار شده بود و برای پرداخت مخارج پزشکی و

دارو، ناگزیر حتی «طلاهای عروسی»، گوشواره‌های گرامی و گردن‌بند مرواریدی که گنجینه خانوادگی بود و تملک آتی آن بین چهار دختر نزاع بر می‌انگیخت، به فروش رسیده بود.

مالک اصلاً نخواست چیزی بشود. «نه، این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند... از طرفی، این زمین‌ها قطعاً بیش از توان تو است؛ و دن سالبادور که آدم خوش‌قلبی است رضایت نمی‌دهد که اجاره کار او، خودش را به ضرب کار نابود کند... به علاوه، برای اجاره جدید پیشنهادهای بهتری به من می‌کنند، و در نتیجه به تو اخطار می‌شود که هرچه زودتر مزرعه را ترک کنی. از این بابت تاراحتم، ولی خودم هم آدم فقیری هستم... آه! راستی باید یادآوری کنم پولی را که بابت خرید اسب قرض کرده‌ای باید بدهی، مبلغی که با سود جمع شده، عبارت است از...»

دستور ترک مزرعه به قدری مرد روستایی را متقلب و متحیر کرده بود که حتی بدهی اولیه که با جمع شدن بهره به چند هزار رآل^۱ رسیده بود توجه او را به خود جلب نکرد. سرشت او که بر اثر مبارزه هولناک چند ساله تحلیل رفته بود، ناگهان پستی گرفت. او که هرگز اشک به چشم نیاورده بود، ناگهان مانند کودکی به گریه افتاد. تمام غرورش، تمام وقار عربی‌اش زایل شد؛ در برابر پیرمرد رباخوار به‌زانو در آمد و التماس کرد که به او رحم کند، گفت که او را چون پدری گرامی خواهد داشت و در حقش دعای خیر خواهد کرد.

ولی بارت بی‌نوا چه پدر اندوهباری جسته بود! دن سالبادور انعطاف‌ناپذیر ماند. گفت:

«از این بابت خیلی متأثرم، ولی کاری از من بر نمی‌آید. خودم هم فقیرم و

۱- هر Real تقریباً بیست و پنج سانتیم [یک چهارم فرانک] ارزش دارد. (مترجم فرانسوی)

باید به فکر نان شب بچه‌هایم باشم...

مرد دهقان به قدری ترحم او را تقاضا کرد که خسته شد؛ چند بار به بالنسیا نزد مالک زمین‌هایش رفت، عصبانی شد، فریاد زد، از اجدادش، از حقوق معنوی که بر این ملک داشت یاد کرد؛ کار به جایی کشید که دن سالبادور دیگر در خانه‌اش را به روی او باز نکرد.

ناامیدی، نیرو و حرارت را به بارت بازگرداند. دوباره همان فرزند هوثرتا شد، یعنی فردی مغرور، مصمم، پرتوقع که عقیده دارد حق با خودش است: «ارباب نمی‌خواهد به حرفم گوش بدهد، نمی‌خواهد به من امید بدهد؟ بسیار خوب. از این پس دیگر به خود زحمت نمی‌دهم؛ اگر دیگری میل دارد با من حرف بزند، او باید پیش من بیاید. آن وقت می‌بینیم کسی آن قدر دل و جرأت دارد که مرا از خانه‌ام بیرون کند!» و به کار کردن ادامه داد، ولی مراقب بود، تمام افراد ناشناسی را که از اطراف می‌گذشتند زیر نظر داشت، گویی هر لحظه منتظر بود که یک دسته راهزن به او حمله کنند.

به دادگاه احضار شد، ولی نرفت. «خوب می‌دانم این‌ها یعنی چه: تله‌ای است که برای از بین بردن آدم‌های شریف کار گذاشته‌اند. اگر می‌خواهند مالم را به سرقت ببرند، بسیار خوب، در زمین‌هایی که تکه‌های پوست تنم هستند، و من هم مثل پوست تنم از آن‌ها دفاع می‌کنم، به سراغم بیایند.»

یک روز صبح به او اخطار شد که بعد از ظهر آن روز اهل قانون می‌آیند که علیه او دست به کار شوند، او را از مزرعه برانند و برای باز پرداخت بدهی‌هایش، هر چه در کلبه دارد ضبط کنند؛ شب بعد دیگر حق نداشت در آن بخوابد. این خبر به نظرش به قدری عجیب رسید که نخواست باور کند. «آدم‌های متقلب استحقاق چنین رفتاری دارند، آدم‌هایی که هرگز چیزی نپرداخته‌اند... ولی من که همیشه دار و ندارم را داده‌ام که اجاره‌اش را به موقع بپردازم، من که در این زمین‌ها

به دنیا آمده‌ام... خیلی خوب! گذشته از این‌ها، ما که در میان وحشی‌های بی احساس و بی مذهب زندگی نمی‌کنیم.»

با این همه، بعد از ظهر، وقتی آقایان سیاه‌پوش، پرندگان زشت شوم، را با بال‌های کاغذی لوله شده در زیر بغل، در جاده دید دیگربرایش شکی نماند. این همان دشمن بود؛ این آدم‌ها برای لخت کردن او آمده بودند. و آن وقت احساس کرد شجاعت کور مرد مغربی که همه‌گونه اهانت را تحمل می‌کند، ولی وقتی به اموال او دست بزنند از فرط خشم دیوانه می‌شود، در او سر بر می‌دارد؛ دوان دوان به کلبه‌اش برگشت، تفنگ کهنه‌ای را که همیشه پر و پشت در بود برداشت و در زیر چفته مو جای گرفت و قراول رفت و کاملاً مصمم بود به نخستین تن از دزدان اهل قانون که به مزرعه‌اش قدم بگذارد دو گلوله اختصاص دهد.

زنش که هنوز بیمار بود و چهار دخترش که مثل دیوانه‌ها فریاد می‌کشیدند، بیرون پریدند و کوشیدند تفنگ را که با دو دست در لوله‌اش چنگ افکنده بودند از او بگیرند. و این ستیز که طی آن دو طرف یکدیگر را می‌کشیدند و از این پایه چفته مو به پایه دیگر می‌رانند چنان هیاهویی راه انداخت که ساکنان مزرعه‌های مجاور از خانه‌ها بیرون آمدند و شتابان رسیدند. پیمنتو بود که موفق شد تفنگ را بگیرد؛ و از سر احتیاط آن را به خانه‌اش برد. بارت که اسیر بازوان چند مرد قوی‌پیکر دیگر بود به دنبال او می‌رفت و به نحوی بی‌ثمر می‌کوشید که دوباره اسلحه را به دست بیاورد؛ و خشم ناشی از ناتوانی خود را با دشنام به حیوانی که نمی‌گذاشت او از دارایی خود دفاع کند تسکین می‌داد:

«Pimento! Llarde! Tornam la escopta!»^۱

ولی مرد شجاع‌نما با حالتی اغماض آلود لبخند می‌زد و راضی بود که در برابر

۱- پیمنتو! دزد! تفنگم را پس بده! (متجم فرانسوی)

این پیرمرد عصبانی، آدمی حلیم و دارای حالت پدرانۀ جلوه‌کند. به این ترتیب تا خانۀ پیمتو رفتند و مرد بی‌نوا را به درون بردند و در آن‌جا ضمن این که مراقب کم‌ترین حرکت‌هایش بودند، برایش موعظه کردند، او را نصیحت کردند تا مانع از این شوند که دست به حماقتی بزند. «بابا بارت، باید چشم‌ها را باز کرد! این‌ها اعضای دادگاهند؛ و وقتی که آدم بیچاره‌ای به آن‌ها حمله کند، هرگز طرف قوی‌تر نخواهد بود. انسان همیشه با آرامش و کینه به هدف‌هایش می‌رسد.»

در این میان پرندگان زشت در کلبۀ بارت، کاغذ پشت کاغذ سیاه می‌کردند، اثاث و لباس‌ها را بی‌رحمانه به زمین می‌ریختند. حتی از طویله و مرغدانی صورت‌برداری می‌کردند، و در آن حال، مادر و دخترها، نومیدانه می‌نالیدند و کسانی که جلوی در جمع شده بودند، گروهی مات و مبهوت از این ماجرای غم‌انگیز، جزئیات اقدام پلیسی را با هراس دنبال می‌کردند و می‌کوشیدند که زن‌های بی‌نوا را تسلی دهند و به این منظور لعن و نفرین‌های گنگی نسبت به دن سالبادور بی‌سر و پا و کسانی که کارشان اجرای ارادۀ چنین سگی بود به زبان می‌راندند.

وقتی شب شد همه چیز به پایان رسیده بود. مردان سیاه‌پوش در را بسته بودند، کلید را برداشته بودند؛ و برای رانده شدگان از خانه، فقط دو سه بسته محتوی رخت و لباس‌های کهنه و مستعمل و یک کوله‌پشتی شامل ابزار باقی مانده بود: به آن‌ها اجازه داده شده بود که فقط همین را با خود ببرند.

زن که از فرط تب می‌لرزید و دخترها که هنوز بر اثر هق‌هق‌های گریه تکان می‌خوردند، به خانه‌های همسایگان که مهمان‌پذیری خود را به آن‌ها عرضه کرده بودند پناه بردند. «ساکنان هوژتا آدم‌های خوبی هستند و به شما علاقه دارند. بدون شک پولدار نیستند؛ ولی وقتی چیز بهتری نداشته باشند، حداقل می‌توانند حصیری را با شما قسمت کنند.»

پدر تحت مراقبت پیمنتو مانده بود. آن دو در نور کم قندیل^۱، در برابر هم، روی صندلی‌های حصیری نشسته بودند و پشت سر هم سیگار دود می‌کردند. مرد بی‌نوا پس از بحران خشم، دچار حالت بهتی شبیه خوابالودگی شده بود؛ و نگهبانش می‌کوشید به او قوت قلب بدهد، کمی در او جرأت بدمد.

«این چه کاری است! آدم که برای ریاخوار رذلی نباید خودش را این قدر ناراحت کند! دن سالبادور اگر این‌ها را می‌دید قند توی دلش آب می‌شد. وقت شام شده است و بهتر است چیزی بخوری.» ولی بارت جواب نمی‌داد یا با تک سیلابی‌های مبهم جواب می‌داد. و گاهی بی‌اختیار یک حرف را تکرار می‌کرد:

-Pimento! Llarde! Tornam la escopta!

پیمنتو با احساس تحسین نهانی نسبت به این پیر مرد که تمام اهل هوژتا او را آدم شریف بی‌دل و جرأتی می‌دانستند و ناگهان این تندی وحشیانه را از خود آشکار می‌کرد، لبخند می‌زد:

- تفنگت را پس بدهم؟ ... درست است! ... همین الان! ... از این ابروان گره خورده معلوم است که چه خواهد کرد...

و پیر مرد، اصرار می‌ورزید، شکوه می‌کرد، عصبانی می‌شد، پیمنتو را متهم می‌کرد که به او خیانت می‌کند. خلاصه، در حدود ساعت نه شب اعلام داشت که دیگر نمی‌خواهد در زیر سقف خانه دوستی کاذب که با جلاد او همراه است بماند و برخاست که برود.

پیمنتو نکوشید که مانع رفتنش شود.

- در این ساعت، پیر مرد هیچ کاری نمی‌تواند بکند. اگر هوس کرده، بگذار

۱- Candil، چراغ فیلای کوچکی که به میله‌ای متصل است و به هر جا که بخواهند می‌آویزند.

در زیر آسمان بخوابد!

و مرد شجاع نما در خانه‌اش را بست و رفت و خوابید.

بابا بارت پس از ترک کلبه پیمنتو در کوله بار محتوی اثاث به تجسس پرداخت و از آن داسی بیرون آورد و به کمرش بست. بعد مستقیماً به سوی زمین‌هایش رفت و مثل سگی رها شده در اطراف خانه پرسه زد.

در بسته! در آن خانه برای همیشه به رویش بسته بود. ولی این دیوارها را جدّ او ساخته بود و خود او هم هر سال آن‌ها را تعمیر کرده بود؛ و سپیدی دوغاب آهکی که یک ماه پیش دخترانش به دیوارها مالیده بودند در تاریکی، در برابرش، آشکار می‌شد. مرغدانی، طویله، جایگاه‌های خوک‌ها، همه حاصل زحمت‌های پدرش بودند؛ و این کلاهک حصیری بسیار بلند و زیبا و دو صلیب کوچک دو سر کلاهک را خود او به جای بام قدیمی که از هر طرف نم پس می‌داد ساخته بود. دهانه چاه، پایه‌های چفته مو، پرچین‌های جگن را که کا کل‌های پراز گل می‌خک و سوسن‌بری بر فرازش قد برافراشته بودند، خودش ایجاد کرده بود. «و حال همه این‌ها مال دیگری می‌شود چرا؟ برای این که مردم این طور می‌خواهند.»

دستخوش خشم، دست به کمر بندش برد و به دنبال قوطی کبریت گشت تا حصیر بام را آتش بزند: «کلبه به درک! خدا خودش می‌داند که آن جا مال من است و من حق دارم مال خودم را نابود کنم و به دست دزدها نسپارم!...» ولی وقتی خواست خانه سابقش را آتش بزند، هراسی غریزی عارضش شد، گویی اجساد تمام نیاکانش را در برابر چشمانش می‌دید: کبریت را به زمین انداخت.

با این همه، تب و تاب ویرانگری همچنان در مغزش می‌غرید؛ داس به دست در مزرعه‌هایی که قربانی‌شان شده بود پیش رفت. «زمین ناسپاسی که باعث تمام بدبختی‌ها شده، یک بار برای همیشه کیفر می‌بیند.» انهدام و نابودی، ساعت‌ها

طول کشید. طاقی‌های کوچک شاخه‌ها که ساقه‌های سبز لوبیاهای لطیف و نخود
فرنگی‌ها در امتداد شان بالا می‌رفتند، در زیر ضربه‌های پاشنه‌ها و ازگون
می‌شدند؛ ساقه‌های باقلا که به ضرب داس خشمگین بریده شده بودند، فرو
می‌ریختند؛ ردیف‌های کاه و کلم، در زیر ضربه‌های پولادبرنده می‌پریدند و
برگ‌هایشان چون رشته موهایی در اطراف پخش می‌شد. «حداقل کسی از
حاصل کارم بهره نخواهد برد!» تا نیمه شب ویران کرد، لگدمال کرد، دشنام داد،
کفر گفت؛ بعد ناگهان دچار ضعف شد. خودش را روی شیاری انداخت و مثل
کودکی زار زد و به خود گفت که بعد از این تخت‌خوابش زمین خواهد بود و وسیله
ارتزاقش هم گدایی در طول راه‌ها.

بر اثر نخستین اشعه خورشید که به پلک‌هایش خورد و بر اثر پرگویی شاد
پرندگان که در اطرافش در جست و خیز بودند و با خرده‌ریزهای خسران شب
پیش برای خود ضیافتی ترتیب داده بودند بیدار شد. کرخ بر اثر خستگی، تحت
تأثیر رطوبت، لرزان از سرما، برخاست؛ بی آن که بداند به کجا می‌رود در جاده
بالنسیاراه افتاد.

وقتی از مقابل کافه‌کوپا می‌گذشت، به فکر افتاد وارد آن جا شود. چند
گاریچی همسایه آن جا بودند و با او وارد صحبت شدند. به تیره‌روزی‌اش دل
سوزاندند و از او دعوت کردند چیزی بنوشد و او در جواب گفت که باکمال میل
می‌پذیرد:

-بله، چون سرما استخوان‌هایم را می‌ترکاند، باکمال میل چیزی می‌نوشم...
و این مرد بسیار اهل پرهیز، دولیوان بزرگ عرق را به دنبال هم سرکشید و
چیزی چون امواج آتشین به درون معده ضعیفش سرازیر شد. چهره‌اش سرخ
شد، بعد رنگ باخت، به رنگ چهره مرده‌ها درآمد؛ چشم‌هایش را رگه‌های
خون گرفت. زبانش باز شد؛ احساس کرد نسبت به این افراد که به حالش دل

می‌سوزاندند سرشار از اعتماد است؛ با آن‌ها به راز دل گفتن پرداخت، آن‌ها را «فرزندان من» خواند، به آن‌ها گفت که این موضوع بی‌اهمیت، او را به زحمت نمی‌اندازد و او همه چیزش را از دست نداده است، زیرا بهترین دارایی‌اش، داس آباء و اجدادی‌اش، جواهری که او با پنجاه فانگ^۱ زمین عوض نمی‌کند، برایش مانده است. و تیغه خمیده، براق و درخشان را از کمر بندش بیرون کشید: وسیله‌ای کاملاً آبداده شده، با لبه کاملاً تیز که به ادعای پیرمرد، یک ورق کاغذ را در هوا می‌توانست قطع کند.

گاریچی‌ها، پولشان را دادند، بعد اسب‌هایشان را می‌کردند و با گاری‌هایشان که صدای چرخ‌هایشان جاده را می‌پوشاند عازم شهر شدند. پس از رفتن آن‌ها، بابا بارت بیش از یک ساعت دیگر، سر به زیر، در حالی که با خودش حرف می‌زد، آن‌جا ماند تا آن که معذب از نگاه‌های صاحب کافه که حدس می‌زد او چه وضعی دارد، دستخوش شرمی مبهم شد و بدون خداحافظی، با قدم‌هایی نامطمئن، به نوبه خود راه افتاد.

اکنون، حافظه‌اش را خاطره‌ای پایدار تسخیر کرده بود و او موفق به دور کردنش نمی‌شد. حتی اگر چشم‌ها را می‌بست، باغی بزرگ و پراز درختان پرتقال می‌دید که تقریباً در یک فرسنگی آن‌جا، در حد فاصل بنیما کلت^۲ و دریا قرار داشت. و این باغ متعلق به دن سالبادور بود و صاحبش هر روز، یا تقریباً هر روز، به آن می‌رفت تا درختان زیبا را یکایک بررسی کند، و گویی نگاه بی‌احساسش، پرتقال‌ها را بر آن‌ها شماره می‌کرد. بابا بارت، بی‌آن که از کاری که می‌کند شناخت درستی داشته باشد در آن مسیر پیش می‌رفت تا ببیند آیا شیطان به اندازه کافی به او لطف خواهد داشت تا کسی را که او را به بی‌نوایی محکوم کرده، سر

۱- هر Fangué در حدود نه آر می‌شود. (مترجم فرانسوی) ۲- Benimaclet

راهش قرار دهد.

پاهایش چندان استقامتی نداشتند، و او غالباً می‌ایستاد تا تعادل لازم را پیدا کند، و از این رو دو ساعت طول کشید تا به آن جا رسید؛ وقتی هم رسید، عرق چنان عقلش را زایل کرده بود که به‌خاطر نمی‌آورد این راه دراز را برای چه طی کرده است. از پا در آمده از فرط خستگی، خود را در مزرعه‌کتانی که در کنار جاده بود انداخت. پس از چند لحظه خوابید و صدای خورخوره‌های دشوار ناشی می‌خواری‌اش در میان ساقه‌های سبز و راست، می‌پیچید.

وقتی بیدار شد روز نزدیک به پایان بود. در سرش سنگینی، در گوشش صدای زنگ، و در دهان ماسیده‌اش طعم بدی احساس می‌کرد. «کجا هستم؟ چرا در مزرعه‌کتان هستم؟...» سپس ناگهان حافظه‌اش را باز یافت؛ شرافت مادر زادی‌اش سر برداشت، بابت پستی خودش احساس شرم کرد. کوشید سر پا بایستد، می‌خواست فرار کند. وقتی بلند شد، سرش را از میان ساقه‌های سبز بالا برد؛ در خم جاده، مرد کوچک اندامی را که خیلی نزدیک شده بود و کاملاً فرو رفته در شنلش، آهسته پیش می‌آمد، مشاهده کرد.

آن روز دن سالبادور پیش از آن که از خانه بیرون بیاید خیلی تردید کرده بود. ماجرای بابا بارت قلباً نگران‌ش می‌کرد. «موضوع خیلی تازه و هوترتا هم خیلی غدار است!...» از طرفی، آیا میوه دزدها از غیبت او استفاده نمی‌کردند تا به زیان او، خود را نوایی برسانند؟... روی هم رفته، چون باغ با مزرعه‌ای که اخراج در آن صورت گرفته بود خیلی فاصله داشت، خست بر ترس غلبه کرده بود.

با مشاهده مرد رباخوار، خون در عروق بابا بارت به جوش آمد: ناگهان تمام مستی، پر تاب و تب، شرارت بار، با فشار میل به آدم‌کشی، بار دیگر وجودش را فرا گرفت. «آه! بله،... هر قدر که بشود گفت، شیطان خوب است، چون مردی را که از دیروز آرزوی دیدنش را داشتم به سویم می‌آورد!» خون جلوی

چشم‌هایش را گرفت؛ داس به دست، از مزرعه کتان به وسط جاده پرید.
 رنگ از روی دن سالبادور پرید، سبز شد؛ دندان‌هایش به هم می‌خورد؛ شئل
 از روی شانه‌هایش لغزید، زار و نزار به نظر می‌رسید، در زیر ردنگوت کهنه و
 نخ‌نمایش با یک دنیا شال گردن کثیف که دور گردنش بسته شده بود، می‌لرزید.
 بارت تقریباً به او چسبیده بود و فرار امکان نداشت: زیرا یک جوی آب عمیق در
 امتداد آن سوی جاده کشیده شده بود. وحشت مرد رباخوار به قدری بود که در
 برابر آن غول سرخ رو که فولاد تیز را ناشیانه به رویش بلند کرده بود، به لهجه
 کاستیلی به تضرع پرداخت.

پاهایش می‌لرزید، با صدایی بریده، فریاد می‌زد:
 - بارت، پسر! ماجرای دیروز فقط شوخی بود!... عصبانی نشو!...
 می‌خواستم تو را بترسانم، موضوع دیگری نبود!... بله، مزرعه را نگه
 می‌داری!... فردا صبح به خانه‌ام بیا... صحبت می‌کنیم... هر وقت دلت خواست
 پول می‌دهی...

و پیکرش را خم می‌کرد تا خود را از ضربه‌های داس درخشان که اشعه مورب
 خورشید بر آن می‌شکست به در برد. و در همان حال نگاهش به دنبال جایی بود
 که بتواند به آن بگریزد. ولی دشمنش او را تا جوی آب غیر قابل عبور عقب رانده
 بود.

بارت با تشنج گفتاری که دندان‌های تیز و سفیدش را نشان دهد فریاد می‌زد:
 - دروغگو! دروغگو!

مرد دهقان داسش را به چپ و راست می‌گرداند تا لحظه را انتخاب کند و به
 جای خوبی ضربه وارد کند؛ و مرد رباخوار که پیکرش را عقب انداخته بود
 می‌کوشید با دست‌های لاغر که پیش آورده بود، از خود دفاع کند.

- بارت، پسر، این کار چه معنایی دارد؟ سلاح را پایین بیاور!... این بازی‌ها

را کنار بگذار!... تو مرد شریفی هستی. به فکر دخترهایت باش!... باز هم می‌گویم که این فقط شوخی بوده... فردا بیا... کلیدها را به دست می‌سپارم... وای!...
 فریاد جانور زخم خورده! داس به یکی از دو دست منقبض خورده بود. دست که فقط تاندون‌ها و پوست نگهش می‌داشتند، از میچ آویزان ماند؛ از سرخی عضو بریده، فواره‌ای از خون جهید و مثل بارانی گرم، بر چهره بارت بارید.

دن سالبادور، سر پا، تلو تلو خورد؛ ولی پیش از آن که بیفتد، داس به طور افقی پیش آمد، پوشش پیچیده شال گردن‌ها را درید، شکاف عمیقی در گردن پدید آورد، تقریباً سر را از بدن جدا کرد.

پیکر واژگون به درون جوی آب افتاد؛ پاها که مثل اندام جانوران سربریده تکان می‌خوردند در کنار جوی ماندند؛ سر در میان لجن فرو رفت و تمام خون که از راه شکاف گردن روان بود، آب را که برای یک لحظه آشفته شده بود ولی دوباره زمزمه ملایم خود را در سکوت شامگاهی با آرامش از سر می‌گرفت، سرخ کرد.

قاتل، بی حرکت در کنار جوی آب، حیرت زده، نگاه می‌کرد. «این دزد چه خونی داشته!...» و بعد ناگهان سیل وحشت به سویش هجوم برد؛ گویی می‌ترسید سیلابی از این آب سرخ او را در خود غرق کند، از این رو پا به فرار گذاشت و در تاریکی از نظر محو شد.

هنوز کاملاً شب نشده بود که خبر قتل مثل انفجار گلوله توپ تا انتها الیه حدود دشت پیچید. آیا هرگز دیده‌اید که ملت با چه حرکت مزورانه و سکوت سرشار از شادی، از خبر سقوط دولتی که بر او ستم روا می‌دارد استقبال می‌کند؟ آری، هوژتانیز بر مرگ مرد رباخوار به همین نحو گریست. همه حدس زدند که دست بابا بارت در کار است، ولی هیچ‌کس حرفی نزد. کلبه‌ها با کمال میل حاضر

بودند مرموزترین پناهگاه‌های خود را به روی او بگشایند، زن‌ها حاضر بودند او را زیر دامن‌های خود پنهان کنند.

قاتل پس از ارتکاب جنایت، بی‌هدف در دشت گشته بود، از دیدارها پرهیز کرده بود، در پس‌خا‌کریزها خوابیده بود، در زیر پل‌های کوچک چمباتمه زده بود، هنگام پارس سگ‌ها، از میان مزرعه‌ها گریخته بود. روز بعد، گارد سیویل او را زمانی که در انباری خفته بود غافلگیر کرد و به زندان بالنسیا فرستاد.

در پنج یا شش ماهی که در زندان بود در سراسر هوژتا جز از بابا بارت حرفی زده نمی‌شد. یکشنبه‌ها، مرد و زن، مثل این که به زیارت بروند، راه شهر را در پیش می‌گرفتند تا از پشت میله‌ها کسی را نظاره کنند که آن‌ها «رهایی بخش» می‌خواندند و در هر دیدار نسبت به دیدار قبل، پیکرش خشک‌تر، چشم‌هایش گود افتاده‌تر و خودش نگران‌تر می‌شد.

بالاخره دادگاه جنایی کارش را آغاز کرد و بارت به مرگ محکوم شد. صدور این حکم، هیجان شدیدی در دشت به راه انداخت؛ دهدارها و کشیش‌ها به جنبش در آمدند تا چنین ننگی را از ناحیه دور بدارند. «مردی اهل ناحیه بالای دار برود!...» و چون بارت همیشه جزو افراد سر به راه بود، چون همواره طبق دستور شخصیت متنفذ و بی‌نقص، با فرمانبری انفعالی به همان کسی که سفارشش را کرده بودند رأی داده بود، برای نجات جان‌ش چند سفر به مادرید صورت گرفت و بالاخره روزی حکم عفو رسید. بارت را مثل یک مومیایی از زندان بیرون آوردند؛ به زندان محکومان به اعمال شاق سئو تا تبعید شد و چند سال بعد در همان جا درگذشت.

خانواده‌اش از هم پاشید، چون مشتی کاه در باد معو شد. دخترها یکی پس از دیگری، خانه‌هایی را که در آن‌ها پذیرفته شده بودند ترک کردند؛ به بالنسیا رفتند که از طریق کلفتی زندگی کنند و دیگر کسی چیزی درباره‌شان نشنید. مادر پیر،

خسته از این که با بیماری‌های خود دیگران را به ستوه آورد به بیمارستان رفت و دیری نگذشت که در همان‌جا جان سپرد. چون انسان بدبختی‌های دیگران را به آسانی از یاد می‌برد، مردم هوثر تا هم به سرعت از صرافت فکر کردن به این ماجرای غم‌انگیز افتادند؛ و به‌ندرت پیش می‌آمد که گه‌گاهی کسی پرسد به سر دختران بابا بارت چه آمده است. ولی چیزی که هرگز کسی از یاد نبرد، زمین و کلبه بود. بر اثر توافق ضمنی تمام ساکنان، بر اثر رفع مظالم غریزی که تقریباً بدون تبادل کلمه‌ای صورت گرفت ولی به نظر می‌رسید که درختان و راه‌ها نیز در آن شرکت جسته‌اند، کلبه دقیقاً به شکل لحظه‌ای که عدالت، اجاره کاربی‌نوار از آن رانده بود، باقی ماند. پیمتو در روز فاجعه گفته بود: «خواهیم دید آیا آدم جسوری پیدا می‌شود که در این زمین‌ها ماندگار شود!» و همه، حتی زن‌ها، با نگاه‌های موافق پاسخ می‌دادند: «بلی، خواهیم دید!...»

دو پسر دن سالبادور، خر پول‌هایی که مثل پدرشان آدم‌های بی‌عاطفه‌ای بودند، وقتی دیدند علف‌های هرز و خارها در زمین‌هایی که دیگر مستأجری نمی‌یافتند و بی‌حاصل می‌مانند رشد می‌کنند، گمان کردند که خانه‌خراب می‌شوند.

ناچار شدند اجاره‌بها را خیلی کاهش دهند و بالاخره زارعی را که در بخش دیگری از هوثر تا به سرمی‌برد، مرد لاف‌زنی را که هرگز زمین کافی به خود ندیده بود، مصمم کردند زمین‌هایی را که به نظر می‌رسید در همه ترس برمی‌انگیزد در اختیار بگیرد. این مرد، تفنگ به دوش می‌آمد که زمین‌هایش را شخم بزند و این را که همسایگانش او را در قرنطینه قرار داده بودند به مسخره می‌گرفت. با نزدیک شدن او، درهای کلبه‌ها بسته می‌شد؛ ولی وقتی که او می‌گذشت، نگاه‌های مخالفت‌آمیز به او دوخته می‌شد و مدتی او را دنبال می‌کرد. مرد پیش‌بینی می‌کرد که سر راهش کمین کرده باشند و مراقب می‌ماند. با این همه، احتیاطش به

کار نیامد: حتی پیش از آن که کار شخم زدن مزرعه‌ها را تمام کند، شبی که به تنهایی باز می‌گشت، دو گلوله به سویش شلیک شد ولی او نتوانست مهاجم را ببند؛ مثنی ساچمه درشت کنارگوشش سوت کشید و فقط بر اثر معجزه بود که او جان به در برد. در راه‌ها کسی دیده نشده بود؛ حتی روی زمین رد پای تازه‌ای نبود. بدون شک از داخل جوی آبی که مهاجم در پس آن کمین کرده بود، تیراندازی کرده بودند. مبارزه با چنان دشمنانی ممکن نبود؛ و اجاره کار جدید، صبح روز بعد رفت و کلیدهای کلبه را به مالکان پس داد.

آن وقت بود که پسران دن سالبادور به فروش و زاری در آمدند. «آیا دیگر حکومتی وجود نداشت؟ آیا دیگر تضمین از مالکان بی‌معنا بود؟ آیا به‌راستی دیگر هیچ چیز وجود نداشت؟» اما بدون شک در این قضیه رشته کارها به دست پیمتو بود و او بود که مانع از آن می‌شد که زمین‌ها زیر گشت برود؛ به این جهت بود که افراد گارد سیویل به خانه کسی رسیدند که تمام هوثر تا سلطه‌اش را تحمل می‌کرد و او را به زندان فرستادند.

ولی وقتی لحظه ادای شهادت رسید تمام بخش، حتی پیرزن‌های بیمار که هرگز پا از خانه بیرون نمی‌گذاشتند، از برابر قاضی رژه رفتند و همه بر یک چیز تأکید ورزیدند: - در آن روز، دقیقاً در همان ساعتی که گلوله‌ها شلیک شده بودند، پیمتو در یکی از کافه‌های آلبورائیا بوده است و با دوستانش خوش‌گذرانی می‌کرده. همه شهادت خود را مثل درسی که از بر کرده باشند ادا کردند؛ راهی نبود که از این روستاییان آب زیر کاه کم‌ترین حرف ضد و نقیضی بیرون کشیده شود. در برابر افرادی که دارای حرکات احمقانه و نگاه‌های ساده‌لوحانه بودند و پس کله‌شان را می‌خاراندند و با ثباتی تزلزل‌ناپذیر دروغ می‌گفتند، قاضی چه می‌توانست بکند؟ مجبور شدند پیمتو را آزاد کنند؛ و این امر سبب شد که در تمام کلبه‌ها آهی از شادی و پیروزی از سینه‌ها برآید.

دیگر ثابت شده بود: همه می‌دانستند که کیفر کشت و زرع در این زمین‌ها، به معنای از دست دادن زندگی است. با این همه، باز هم مالکان تسلیم نشدند: «حال که دیگر نمی‌توانیم زمین‌هایمان را اجاره دهیم، خودمان در آن‌ها به کشت و زرع می‌پردازیم!» و در میان افراد بی‌نوای نیازمند و سر به راهی که بوی چربی پشم و فقر می‌دادند و برای یافتن کار از دورترین نقطه‌های ایالت، از کوهستان‌های مجاور آراگون فرود می‌آمدند، به دنبال کارگر روز مزد گشتند.

هوئرتا به حال چورو^۱ها دل می‌سوزاند: «بیچاره‌ها، آن‌ها می‌آیند که مزدی بگیرند؛ آن‌ها تقصیری ندارند.» و غروب که کج‌پیل به دوش برمی‌گشتند، افراد خوش قلبی یافت می‌شدند که آن‌ها را به کافه کوپا دعوت کنند. آن‌ها را به درون می‌بردند، نوشیدنی تعارفشان می‌کردند، ظاهرانده‌ها کی به خود می‌گرفتند؛ بالحن نیک خواهخانه و پدران‌های، مثل موقعی که به کودکی سفارش کنند از خطر پرهیزد، دم گوش آن‌ها حرف می‌زدند.

و نتیجه این که صبح روز بعد، چوروهای مطیع، به جای این که به مزرعه بروند، همه با هم به سراغ مالکان می‌رفتند.
- ارباب، آمده‌ایم که مزدمان را بدهید.

و اربابان، پسران سالخورده، خشمگین از این که می‌دیدند از ناحیه خست خود مورد حمله قرار گرفته‌اند می‌کوشیدند بحث کنند، به استدلال پردازند، ولی بی‌فایده بود.

کارگران روز مزد پاسخ می‌دادند:

۱- Churro، معنای معمولی‌اش «میش‌گر» است. ولی در لهجه بالنسیایی این نام به کسانی داده می‌شود که در مرز آراگون یا کاستیل زندگی می‌کنند و از لهجه بالنسیایی سر در نمی‌آورند و به زبان کاستیلی حرف می‌زنند. (مترجم فرانسوی)

۱. - Mi amo semos probes, pero no semos encontra la vida tras un pajar -

و نه تنها دست از کار می‌کشیدند، بلکه به دیگران هم خبر می‌دادند که همان طور از شیطان می‌گریزند، از کار کردن در مزرعه‌های بارت هم خودداری کنند. بر اثر شکایت مالکان، که حتی در روزنامه‌ها خواهان حمایت دستگاه عدالت می‌شدند، افراد گارد سیویل مراقبت خاصی به عمل آوردند. دو به دو، هوئرتا را طی می‌کردند، در جاده‌ها کشیک می‌دادند، می‌کوشیدند حرکات و گفت و گوها را غافلگیر کنند؛ ولی نتیجه‌ای نداشت، همیشه با یک چیز مواجه می‌شدند: زن‌ها در زیر چفته‌ها مشغول دوخت و دوز بودند و آواز می‌خواندند؛ مرد‌ها در مزرعه‌ها کمر خم کرده بودند، نگاه به زمین دوخته بودند، دست‌هایشان یک دقیقه هم استراحت نمی‌کرد؛ پیمتو نیز مانند اربابی بزرگ، در مقابل ترکه‌هایش دراز کشیده بود یا به نحوی ناشیانه و آمیخته به تنبلی به په‌تا کمک می‌کرد؛ در کافه کوپا، چند مرد سرگرم تروکه‌بازی بودند یا جلوی در، خودشان را در آفتاب گرم می‌کردند. منظره‌ای بود که از آرامش و سادگی شرافتمندانه اشباع بود: یک مدینه فاضله عربی.

ولی اهل محل فریب ظاهر را نمی‌خوردند؛ هیچ زارعی نمی‌خواست زمین‌های بارت را اجاره کند، و یا حتی مجاناً بگیرد؛ بالاخره مالکان ناگزیر شدند از هر اقدامی چشم‌پوشند و بگذارند که زمین از خار و خرنج پوشیده شود و منتظر رسیدن مرد با حسن نیتی بمانند که تصمیم بگیرد آن‌ها را بخرد یا دوباره زیر کشت ببرد.

مردم هوئرتا وقتی می‌دیدند که این ثروت چگونه از بین می‌رود و وارثان دن

۱- ارباب، ما فقیریم؛ ولی [مثل سگ‌ها] پشت سنگ آسیا زاییده نشده‌ایم. (مترجم فرانسوی) - تقریباً

معادل: از پشت بوته به عمل نیامده‌ایم. (م)

سالبادور چگونه غرق نومیدی می‌شوند، از فرط رضایت خاطر می‌لرزیدند. لذت تازه و عمیقی بود. «بد نیست که گاهی فقرا دست بالا را داشته باشند و ثروتمندها دست پایین را.» و به یاد آوردن خشم و خروش دو مرد خسیسی که با وجود تمام ثروتشان محکوم بودند تمسخر روکه‌رول^۱ها، دهاتی‌های هوئرتا، را تحمل کنند، سبب می‌شد که برایشان نان لذیذتر، شراب گواراتر و کار آسان‌تر شود.

به علاوه، وجود این جذام دلتنگی و بی‌نواایی در دل دشت، به این کار می‌آمد که مالکان از توقع‌های خود بکاهند و از سرمشق همسایه‌شان درس عبرت بگیرند و اجاره‌ها را بالا نبرند و وقتی هم پرداخت اجاره فصل عقب افتاد صبر پیشه کنند. این زمین‌های در خال آیش، طلسمی بود که توافق قلبی ساکنان هوئرتا را حفظ می‌کرد و به خاطرشان می‌آورد که ناگزیرند همیشه خود را همبسته یکدیگر حس کنند: بنای بادبودی بود که قدرت اجاره کاران بر مالکان را اعلام می‌داشت و بر معجزه‌های همبستگی بی‌نویان در برابر استبداد قانون‌ها و ثروت کسانی که فقط مالک زمین‌ها بودند ولی کاری در آن‌ها انجام نمی‌دادند و آن‌ها را با عرق تن خود آبیاری نمی‌کردند، تأکید می‌ورزید. تمام این چیزها که اهالی هوئرتا به نحوی مبهم احساس می‌کردند، این گمان را در آن‌ها پدید می‌آورد که روزی که زمین‌های بارت زیر کشت برود، هوئرتا متحمل انواع بلاها خواهد شد. ولی اکنون، پس از یک پیروزی ده ساله، آن‌ها کاملاً امیدوار بودند که دیگر هیچ کس تن به خطر نخواهد داد که به قلمرو در حال آیش قدم بگذارد، آری هیچ کس، مگر بابا تومبا، چوپان پیر و تقریباً کور و پیوسته حرّافی که چون شنونده دیگری نداشت، شرح کارهای درخشان دوران چریکی‌اش را برای گله میش‌های کثیفش

بازگو می‌کرد.

فریادهای هراس و حرکات خشم‌آلود سراسر هوئرتا در قبال خبر باورنکردنی که پیمنتو دوان دوان به یکایک مزرعه‌ها اعلام کرده بود، خبر این که مزرعهٔ بابا بارت اجاره‌کاری، مردی ناشناس، دارد و این مرد، هر که باشد، «مثل این که با ارث پدرش طرف است» با دل راحت با خانواده‌اش در آن جا مستقر می‌شود، به این نحو توجیه می‌شد.

باتیسته^۱ پس از بررسی محل و زمین‌های بایر متوجه شد که برای مدت درازی کار وجود دارد. ولی این موضوع، باعث دلسردی‌اش نشد.

باتیسته مردی با حرارت و فعال بود، عادت کرده بود برای به دست آوردن نان مبارزه کند: به طوری که خودش می‌گفت از آن زمین‌ها می‌توانست نان به دست آورد، و خیلی هم می‌توانست؛ به علاوه خودش را با این فکر تسلی می‌داد که پیش از آن در شرایط بدتری زندگی کرده است.

زندگی برایش سخت بود؛ چندین بار ناگزیر شده بود تغییر وضع دهد؛ همواره زندانی حلقه فقر روستایی بود، رفاه ناچیزی را که تمام جاه‌طلبی‌اش را تشکیل می‌داد، نمی‌توانست برای خانواده‌اش فراهم کند.

وقتی با همسرش آشنا شده بود، در اطراف ساگونتو^۲ شاگرد آسیابان بود. مثل گرگ - این کلمه را خودش به کار می‌برد - کار می‌کرد تا در خانه‌اش چیزی کم و کسر نباشد؛ و خداوند هم پاداش زحمات‌هایش را می‌داد و هر سال بچه‌ای به او می‌بخشید: بچه‌هایش هم از آن مخلوق‌هایی بودند که گویی از هنگام تولد دندان درآورده بودند، زیرا عجله داشتند که از پستان مادر چشم‌پوشند و از صبح تا شب نان بخواهند. نتیجه این که باتیسته ناگزیر شد آسیا را ترک کند و گاریچی شود تا دستمزد بیشتری بگیرد.

ولی بخت بد به دنبال او بود. هیچ کس به قدر او به حیوانات توجه نمی‌کرد و زیرکانه‌تر از او مراقب رفت و آمدهایش نبود. حتی اگر از فرط خواب می‌مرد، هرگز تن به این کار نمی‌داد که مثل همکارانش روی گاری بخوابد و بگذارد که

اسب بسته به غریزه خود پیش برود. بلکه همیشه با انچشمان باز و مراقب، در کنار اسب بسته به مالبند حرکت می‌کرد و به دقت از شیارهای بدی که گاری‌های دیگر ایجاد کرده بودند و نیز از گذرگاه‌های نامناسب پرهیز داشت. با این همه، اگر قرار بود گاری‌ئی واژگون شود، نام او رقم خورده بود؛ اگر باران سبب می‌شد که اسبی بیمار شود، مسلماً این بلا به سر اسب باتیسته می‌آمد، هر چند که باریش نخستین قطره‌های باران، او بی‌درنگ با گونی و کرباس، پهلوه‌ای اسب‌هایش را می‌پوشاند.

طی چند سال سفرهای خسته‌کننده در راه‌های ولایات، بد غذایی، خفتن در هوای آزاد، تحمل دلتنگی ناشی از ماه‌ها دور ماندن از خانواده که او با محبتی متمرکز و خاص مردان خشن و خاموش دوستش می‌داشت، چیزی جز زیان ندید و متوجه شد که موقعیتش بیش از پیش به خطر می‌افتد. اسب‌هایش مردند و باتیسته قرض کرد تا اسب‌های دیگری بخرد؛ سودی که حمل مداوم مشک‌های شراب یا سرکه عایدش می‌کرد، در دست اسب فروش‌ها و گاری‌سازها گم می‌شد؛ به این ترتیب، چون ورشکستگی آتی‌اش را پیش‌بینی می‌کرد از این کار هم چشم‌پوشید.

آن وقت در اطراف ساگون‌تو مقداری از زمین‌های سخت را برای خود برداشت: زمین‌های خشکِ سرخ همیشه تشنه که در آن‌ها درختان خرنوب صد ساله، تنه‌های تو خالی‌شان را به هم می‌پیچیدند و درختان زیتون سرهای غبارآلودشان را بر می‌افراشتند. نبرد با خشکسالی بود و چشمان مدام به آسمان دوخته شده بود، و هر بار که ابر سیاه کوچکی در افق آشکار می‌شد، لرزشی از امید روی می‌نمود. ولی چندان بارانی نمی‌بارید؛ چهار سالِ پی در پی، محصول بد بود؛ و باتیسته دیگر نمی‌دانست به کدام در بزند و آن وقت بود که طی سفری به بالنسیا، بر حسب تصادف با پسران دن سالبادور - «آقایان خوبی که خداوند

حفظشان کند!» - آشنا شد و آن‌ها این زمین‌های زراعی خارق‌العاده را که برای دو سال هم از پرداخت هر گم به اجاره بها معاف بود تا آن که ملک کاملاً سر و سامان بگیرد، به او عرضه کردند.

بدون شک، باتیسته در باره حوادثی که در ملک روی داده بود و نیز در باره دلایلی که مالکان را ناگزیر می‌کرد زمین‌هایی به آن خوبی را زیر کشت نبرند چیزهایی شنیده بود. ولی با خود می‌گفت: «مدت‌ها از این ماجراها گذشته!» از آن مزرعه‌ها خوشش می‌آمد و در آن‌ها ماندگار می‌شد. چه اجباری داشت به ماجراهای کهنه بابا بارت و دن سالبادور فکر کند؟

باتیسته وقتی به آن زمین‌ها نگاه می‌کرد، هر ماجرای را ناچیز می‌شمرد و از یاد می‌برد؛ در گذشته، هنگام سفر از بالنسیا به ساگونتو، این هوئرتای بارور غالباً او را دچار غیظه کرده بود، و اکنون از این که در آن‌جا خود را یکی از زارعان می‌دید، نوعی خلصه شیرین احساس می‌کرد. این‌ها زمین‌هایی واقعی بودند، زمین‌هایی همیشه سبز و دارای اندرونی تحلیل‌نرفتنی بودند که محصول پست محصول تولید می‌کردند: آب سرخ آن‌ها چون خون زندگی در مجراهای آبیاری و گودال‌های بی‌شمار، که مانند شبکه پیچیده‌ای از شریان‌ها و وریدها در سطح زمین‌ها کشیده شده بود، جریان داشت؛ زمین‌ها به قدری بارور بودند که با کرت‌هایی که از فرط کوچکی به دستمال‌هایی از سبزه شباهت داشتند، می‌شد خانواده‌هایی را تغذیه کرد. آه! باتیسته با احساس‌رهایی از شر زمین‌های ساگونتو که به نظرش چون دوزخی از گرمای سوزان و عطش بلعنده بودند، خود را به شدت خوشبخت می‌یافت. آری، این بار در راه مناسبی قدم گذاشته بود! درست است که مزرعه‌ها از بین رفته بودند؛ درست است که همه باید کاملاً بیل زده می‌شدند؛ ولی وقتی انسان دارای همت و غیرت باشد!... و مرد قوی پیکر پراستقامت و دارای اندام عضلانی، شانه‌های غول‌آسا، دارای سری گرد و

موهای کوتاه، صاحب چهره‌ای حاکی از صبر و بدباری که برگردن قطور راهب‌وار جای گرفته بود، بدنش را کش می‌آورد و بازوان نیرومندش را که عادت داشتند کیسه‌های آرد و الوار سنگین را بلند کنند، منقبض می‌کرد.

باتیسته به قدری غرقِ نظارهٔ زمین‌هایش بود که به زحمت متوجه کنجکاوی همسایگانش شد. همسایگان، سرها را با نگرانی از میان نیزارها بیرون می‌آوردند، یا در حالی در کنار نهرها سینه‌خیز پیش می‌آمدند، دزدانه نگاه می‌کردند: مردها، بچه‌ها، حتی چند زن که به خانه‌های اطراف تعلق داشتند. ولی باتیسته توجهی به آن‌ها نمی‌کرد. تازه‌واردها همیشه حس کنجکاوی و بی‌اعتمادی مخاصمت‌آلود در دیگران ایجاد می‌کنند. باتیسته با این امر آشنا بود. بالاخره به او عادت می‌کردند. به علاوه، کسی چه می‌داند؟ شاید توجه آن‌ها از این رو جلب شده بود که می‌دیدند تمام فقری که بر اثر ده سال ترک و فراموشی در مزرعه‌های بابا بارت روی هم جمع شده اکنون شعله‌ور می‌شود.

باتیسته، یک روز بعد از آمدنشان، به اتفاق زن و فرزندانش تمام گیاهان انگل را به آتش کشیده بود. درختچه‌ها در میان شعله‌ها به هم می‌پیچیدند و از پا در می‌آمدند، به اخگر بدل می‌شدند و در این حال سرهایی نفرت‌انگیز، کاملاً دود زده، از زیر خاکسترها می‌گریختند و ابرهای دودِ برخاسته از چراغانی‌های شادی که در سراسر هوثر تا خشمی مبهم بر می‌انگیختند، کلبه را از نظر پنهان می‌کردند. وقتی زمین پاک شد، باتیسته بی آن که وقت را از دست بدهد شروع به شخم زدن کرد. زمین سخت بود؛ ولی باتیسته، این زارع خبره، تصمیم گرفت که کم‌کم و قطعه قطعه، زمین را شخم بزند؛ در اطراف کلبه، کرتی رسم کرد و به یاری افراد خانواده به زیر و رو کردن خاک پرداخت.

این خانواده از لحاظ کار به گله‌ای سنجاب شباهت داشت، و تا وقتی پدر

زحمت می‌کشید هیچ کدام نمی‌توانستند آرام بگیرند. همسرش تره‌سا^۱، روسه‌تا^۲ دختر بزرگ‌تر، که دامن‌ها را لای پاها جمع کرده بودند و کج‌بیل به‌دست، با حرارتی بیش از کارگران خاک‌بردار، بیل می‌زدند و فقط برای آن دست از کار می‌کشیدند که دسته موئی را که برپیشانی سرخ و خیس از عرق می‌افتاد عقب بزنند. باتیست^۳، پسر ارشد خانواده، با سبد بزرگی که بر شانه می‌گذاشت مدام به بالنسیا می‌رفت، پهن و آشغال‌های خانگی با خود می‌آورد و چون ستون‌های یادبود افتخار، در دو سوی خانه توده می‌کرد؛ و سه بچه کوچک جدی و کاری، گویی به وضع خانواده پی برده باشند، چهار دست و پا، به دنبال بیل زن‌ها می‌رفتند تا ریشه‌های بسیار سخت درختچه‌های سوخته را از کلوخه‌ها جدا کنند.

این کار مقدماتی بیش از یک هفته ادامه یافت و در این مدت آن‌ها از سپیده تا شب عرق ریختند و نفس نفس زدند. وقتی نیمی از زمین‌ها زیر و رو شد، باتیسته آن‌ها را صاف کرد و به یاری اسب شجاعش شخم زد. وقت آن بود که زمین‌ها را زیر کشت ببرد. عیدِ مارتن^۴ قدیس و دوران افشاندن بذر بود. مرد زارع، زمین آماده شده را سه قسمت کرد: بزرگ‌ترین قسمت‌ها برای گندم، یک قسمت کوچک‌تر برای باقلا و یک قسمت دیگر برای علوفه؛ زیرا مورو^۵، اسب پیرو عزیز را که به‌نظر می‌رسید یکی از اعضای خانواده است نباید از یاد می‌بردند. و بالاخره با سرمستی کسی که پس از دریانوردی دشوار، بندر را کشف می‌کند، اقدام به بذرافشانی کردند. آینده تأمین شده بود: زمین‌های هوئرتا هرگز فریب نمی‌دادند؛ دیری نمی‌گذشت که از این خاک، نان تمام سال حاصل می‌شد.

شامگاه روزی که کار بذرافشانی به پایان رسیده بود، دیدند از راهی که در

امتداد زمین‌های آن‌ها کشیده شده، گله کوچکی از میش‌هایی با پشم کثیف پیدا شد و بیمناک در حدود مزرعه توقف کرد. پشت سر گله، پیرمردی پرچین و چروک، سوخته از بادهای گرم و خشک، با چشمانی فرو نشسته در حلقه‌های فرورفته و دهانی بزرگ و شکافته، که چین‌ها چون هاله‌ای در میانش گرفته بودند، پیش می‌آمد. پیرمرد آهسته، ولی با قدم‌هایی محکم راه می‌رفت؛ اما عصایش را به جلو آورده بود، گویی می‌خواست محل را شناسایی کند.

تمام افراد خانواده، به دقت نگاهش می‌کردند: از دو هفته پیش که آن‌جا بودند، او تنها کسی بود که حاضر شده بود به آن‌ها نزدیک شود.

پیرمرد وقتی متوجه تردید میش‌هایش شد فریاد زد تا آن‌ها پیش بروند. آن وقت باتیسته به استقبال پیرمرد رفت:

- حالا دیگر نمی‌توان گذشت؛ زمین‌ها کاشته شده‌اند. از این موضوع بی‌خبری؟

بابا تو مابویی از قضایا برده بود؛ ولی دو هفته پیش گله‌اش را برای چرا به میان علف‌های زمین‌های باتلاقی کارائیکست^۱ برده بود و به این مزرعه‌ها توجهی نشان نداده بود.

- پس راست که زمین‌ها زیر کشت رفته‌اند؟

چوپان پیرگردن می‌کشید و بیهوده می‌کوشید با مردمک‌های تقریباً مرده‌اش، مرد جسوری را ببیند که جرأت می‌کرد به کاری که تمام هل‌هوترتا آن را غیر ممکن می‌دانستند دست بزند.

پیرمرد لحظه‌ای سکوت کرد؛ بعد با لحنی اندوهبار زیر لب گفت:

- اشتباه بزرگی است. من هم در جوانی جسور بودم؛ دوست داشتم با همه

مخالفت کنم. ولی وقتی دشمنان خیلی باشند... اشتباه بزرگی است؛ اجاره کار جدید، خودت را گرفتار وضع بدی کرده‌ای. از وقتی که برای بابا بارت آن اتفاق افتاده، این زمین‌ها نفرین شده‌اند. می‌توانی حرفم را باور کنی، زیرا من آدم پیر و با تجربه‌ای هستم: این زمین‌ها برایت بدبختی به بار می‌آورند.

و وقتی گله‌اش را صدا زد، آن را به جاده برگرداند. اما پیش از آن که دور شود، شنش را عقب زد، دست‌های لاغر و درازش را بالا برد؛ و بالحن جادوگری که به پیش‌بینی آینده پردازد یا پیامبری که پیشاپیش ویرانی را حس کند، دوباره فریاد زد:

! Creume, fill meu: te portara desgrasia ..

ولی باتیسته و افراد خانواده‌اش باز هم با حرارت و نظم به کار ادامه دادند. تا آن زمان تمام توجه خود را صرف زمین کرده بودند، زیرا این فوری‌ترین کار بود و زمین از انجام وظیفه خود غافل نمی‌ماند؛ ولی اکنون وقت آن شده بود که به فکر مسکن بیفتند.

ابتدا مانند کشتی شکستگانی که به هر صورت، بد یا خوب، سوار بر کشتی متلاشی شده‌ای تن به رضا می‌دهند، ابتدا در آن خرابه قدیمی جای گرفته بودند، این جا سوراخی را می‌گرفتند، آن جا شمعی می‌زدند، شگفتی واقعی می‌آفریدند تا این بام حصیری پا برجا بماند و اثاث مختصرشان را پس از آن که خوب تمیز می‌کردند در تمام اتاق‌هایی که قبلاً جایگاه موش‌ها و حشره‌ها بود قرار می‌دادند. ولی این جای‌گیری موقتی بود؛ بالاخره باتیسته به قرارگاه قطعی توجه یافت. برای نخستین بار از زمانی که آمده بود خانه‌اش را ترک کرد و به بالنسیا رفت و در آن جا ارباب‌اش را از لوازم دور ریخته شده‌ای که گمان می‌کرد مورد استفاده‌اش قرار

خواهد گرفت پر کرد. هنگامی که ارتفاع پهن‌هایی که باتیستت چون حصاری در مقابل کلبه ریخته بود مرتب بیشتر می‌شد، پدرش صدها آجر شکسته، الوار کرم خورده، درهای خراب و از جا کنده شده، پنجره‌های پاره پاره و تمام خرده‌ریزهایی را که در خرابه‌های شهری بتوان یافت، اندکی دورتر توده می‌کرد. پوشش کلبه به نحوی پایدار از نو کار گذاشته شد، تیرهای سقف که بر اثر باران خورده شده بود محکم یا عوض شد؛ پوششی از کاه تازه، قسمت فوقانی دو دیوار را تحت حمایت خود گرفت؛ صلیب‌های کوچکی که در بالاترین نقطه خانه قرار داشتند جای خود را به صلیب‌های دیگری دادند که باتیسته آن‌ها را ه دقت تراشیده بود و با شکاف‌هایی دندان‌دار کرده بود؛ هیچ بامی نبود که زیباتر از آن قد برافراشته باشد.

سپس کار تعمیر قسمت‌های پایین آغاز شد. در به کار بردن آشغال‌های بالنسیا چه مهارتی به کار برده شد! شکاف‌ها از بین رفت؛ وقتی دیوارها مرمت شد، زن و دختر، آن‌ها را با دوغابی که سپیدی حیرت‌آوری داشت پوشاندند. در نو که رنگ آبی خورده بود، گویی مادر تمام کرکره‌هایی بود چهره‌های مربع شکل خود را که به همان رنگ بودند در چهار چوب پنجره‌های بزرگ نشان می‌دادند. باتیسته در زیر چفته مو با آجر سرخ، جایگاه کوچکی ساخت که زن‌ها در ساعت‌های بعد از ظهر در آن می‌توانستند به دوخت و دوز پردازند. چاه پس از دو هفته که در آن فرو رفتند و بازحمت آن را تمیز کردند، از سنگ‌ها و زباله‌هایی که کودکان هوثر تا طی ده سال در آن ریخته بودند پاک شد؛ و بار دیگر آب خنک و صاف آن با سطل، همراه با صدای شاد قرقره که گویی بابت این همسایگی با خنده‌های بلند و جیغ‌وار به شوخی کهنه‌ای می‌خندید، از لبه چاه بالا آمد.

مرغدانی که در گذشته با پرچین‌های جگنی پوشیده شده بود، اکنون حصاری

از تیرک‌های چوبی و خاک رس داشت که با رنگ سفید پوشانده شده بود و مرغ‌های طلایی در کنار آن نوک می‌زدند و خروسی که تاج سرخ خود را برمی‌افراشت، از خود خشم و خروش نشان می‌داد. در اطراف میدانچه کوچک جلوی خانه، حاشیه‌هایی از سوسن‌بری و گیاهان بالا رونده دیده می‌شد؛ ردیفی از ظرف‌های دندان موشی، که رنگ سفید خورده بودند، روی دیوار کوتاه که از آجر سرخ بود، به جای گلدان مورد استفاده قرار می‌گرفتند؛ و از لای در نیمه باز، «آه! چه خودپسند!» - ظرف شویی کاملاً نو، تزیین یافته با کاشی‌های درخشان، دیده می‌شد. مجموعه‌ای از بازتاب‌های گستاخانه که نگاه عابران را به خود جلب می‌کرد.

باتیسته تا دو ماه پس از رسیدنش، بیش از پنج یا شش بار از زمین‌هایش بیرون نرفته بود: همیشه در آن جا، خمیده روی شیارها، از کار سرمست می‌شد. و مزرعه بارت، منظره‌ای دلربا تر و خندان‌تر از هر زمان دوران اجاره کار سابق عرضه می‌داشت.

همسایگان، در آغاز کار که می‌دیدند تازه رسیده‌ها در خرابه مستقر می‌شوند، با تمسخری که خشم و غیظ مبهمی را آشکار می‌کرد به آن‌ها می‌خندیدند. «بله، یک خانواده! کولی‌های واقعی، مثل آن‌هایی که زیر پل‌ها می‌خوابند.»

بعد، وقتی که باتیسته در حدود مزرعه‌های دوباره زیر کشت رفته، جلوی گله بابا تومبا را گرفت، این امر باعث ایجاد خشم تازه‌ای شد: «بابا تومبا بعد از این که ده سال با خیال راحت از این چراگاه استفاده کرده، دیگر نمی‌تواند میش‌هایش را به آن‌جا ببرد!» در باره مشروع بودن این جلوگیری - زیرا زمین‌ها زیر کشت رفته بود - کلمه‌ای به زبان نمی‌آمد؛ بلکه فقط گفته می‌شد که چوپان پیر، مردی که به

قول آن‌ها در جوانی‌اش فرانسوی‌ها را خام خام خورده بود و چیزها دیده بود، کسی که فرزاندگی‌اش از طریق مختصر اشاره‌ها و اندرزهای ناهم‌آهنگش آشکار شده بود و احترام خرافه‌آلود کلبه نشینان را به خود جلب می‌کرد، این حق را دارد که کاملاً رعایت حال و ملاحظه‌اش را بکنند.

سراسر هوثر تا با مشاهده سرعت و مهارتی که این افراد زحمت‌کش در مرتب کردن اقامتگاهشان نشان دادند، دچار حیرت و خشم شد، زیرا پنداشت که در تعمیر خانه کوچک و دوباره قد برافراشتن کلاهک کلبه، نوعی تمسخر و ستیزه‌جویی می‌یابد. «دزد! راهزن بزرگ!... کار کردنش را ببینید!... مثل این که مردک یک جفت ترکه جادویی به دست دارد و شکل هر چیزی را با آن‌ها لمس کند تغییر می‌دهد.»

خشم روز افزون همسایگان، دیگر به همین اکتفا نمی‌کرد و آن‌ها به سراغ پیمنتو رفتند: «چه طور می‌شود چنین چیزی را تحمل کرد؟ شوهر مهیب په‌په‌تا قصد دارد چه کند؟...» و پیمنتو به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد و با حالتی اندکی آمیخته به ناراحتی، پیشانی‌اش را می‌خاراند.

.. خیال دارم چه کنم؟... قصد دارم به این مرد ناخوانده، به این ولگرد که در کشت و زرع جایی که مال خودش نیست دخالت می‌کند، دو سه کلمه مختصر بگویم. یک اخطار خیلی جدی به او می‌کنم که خودش را به حماقت نزند و هر چه زودتر به دیار خودش برگردد، چون جای او این جا نیست... ولی این مرد شیطانی، از مزرعه‌هایش پابیرون نمی‌گذارد؛ و وسیله‌ای هم نیست که انسان برود و او را در خانه خودش تهدید کند. چنین کاری، با توجه به اتفاق‌هایی که ممکن است در آینده بیفتد، خیلی خطرناک به نظر می‌رسد. کار ما این است که محتاط باشیم و راهی پیدا کنیم. بالاخره... باید کمی صبر داشت. کاری که من می‌توانم بکنم این است که نگذارم فرد مورد نظر، گندم، باقلا و هر چیز دیگری را که در

مزرعه‌های بارت کاشته، برداشت کند. این محصول، مال شیطان است. حرف‌های پیمنتو، خیال همسایگان را راحت کرد و آن‌ها پیشرفت‌های این خانواده را به دقت زیر نظر گرفتند و این میل باطنی را در دل می‌پروردند که لحظه خانه خراب شدن این افراد به زودی فرا برسد.

شبانگاهی باتیسته از بالنسیا باز می‌گشت و از نتیجه سفرش هم راضی بود. چون نمی‌خواست در خانه‌اش دستی بی‌ثمر بماند و اکنون هم خانه به سرعت تعمیر شده بود، دخترش - دختر قوی‌اش - در خانه چندان کاری نداشت و باتیسته فکر کرده بود او را در یکی از کارخانه‌های ابریشم به کار بگمارد، و به یاری پسران دن سالبادور که از اجاره کار جدیدشان خیلی راضی بودند، توانسته بود برای دخترش کار پیدا کند. از همان صبح روز بعد، روسه تا نیز جزو ردیف مورچه‌ای می‌شد که سپیده‌دم بر می‌خاستند و با دامن‌های سفید و سبد زیر بغل، از تمام جاده‌ها به سوی شهر می‌رفتند و با انگشتان درشت روستایی‌شان، پيله‌ها را خالی می‌کردند.

موقعی که باتیسته به کافه کوپا می‌رسید، مردی از جهت مخالف پیدا شد و در جاده به نرمی تا نزدیکی او پیش آمد و اشاره کرد که میل دارد با او صحبت کند. باتیسته توانست تشخیص بدهد که او کسی جز مرد شجاع‌نما نیست و قلباً متأسف از این که کارد شرارت باری یا داسغاله‌ای همراهش نیست در چند قدمی مرد ایستاد، ولی آرام بود، سرگرد خود را با حالت آمرانه‌ای که برای افراد خانواده‌اش بسیار رعب‌انگیز بود بالا گرفته بود و دست‌های قوی‌اش را که به شاگرد آسیابان سابق تعلق داشت، چلیپاوار روی سینه گذاشته بود.

بالاخره این دو مرد که تا کنون هرگز کلمه‌ای رد و بدل نکرده بودند، ولی از هم نفرت داشتند و هر دو هم این را می‌دانستند، با هم مواجه می‌شدند.

پیمنتو، ناخوانده نفرت‌انگیز را سر تا پا برانداز کرد و با لحنی به ظاهر نرم با او

حرف زد و کوشید به خشونت و نقشه‌های بد خود لحن توصیه‌ای ملهم از نیک‌خواهی بدهد. به او گفت که میل دارد دو کلمه با او حرف بزند. مدت‌ها است که میل دارد با او حرف بزند؛ ولی چه می‌توانسته بکند، زیرا باتیسته هرگز از مزرعه‌اش پابیرون نمی‌گذارد...^۱ «*Dos rahonetes, no mes...*» و این دو کلمه را هم به او گفت: به او توصیه کرد که هرچه زودتر مزرعه‌های بابا بارت را ترک کند. «مرد تازه وارد باید حرف کسانی را که مصلحت او را می‌خواهند، حرف کسانی را که هوثر تا را می‌شناسند، باور کند. حضور او برای تمام اهل هوثر تا اهانتی است؛ این خانه تقریباً نو اهانتی به مردم بی‌نوا به شمار می‌رود. بله، باتیسته باید حرف او را گوش کند و به اتفاق خانواده‌اش از آن جا برود.»

باتیسته وقتی به حرف‌های پیمنتو گوش می‌داد با تمسخر لبخند می‌زد، حال آن که پیمنتو از این که طرف مقابلش این قدر آرام است دچار تشویش خاطر شده بود، بر اثر حیرت ناشی از این که مردی را می‌یابد که در برابر او چار ترس نمی‌شود، از پا درآمده بود. باتیسته می‌گفت: «از آن جا برود؟ هیچ آدم جسوری وجود ندارد که بتواند او را ناگزیر کند از چیزی که متعلق به خودش است، از چیزی که با عرق خود آبیاری‌اش کرده، از چیزی که باید نان خانواده‌اش را تأمین کند، دست بردارد. او مردی آرامش طلب است، خوب؟ ولی اگر پا روی دمش بگذارند، مثل هر کس دیگری قادر است از خودش دفاع کند. بهتر است سر هر کس به کارهای خودش باشد. خوب است او هم کارهای خودش را بکند و به کسی صدمه نزند.»

باتیسته از مقابل پیمنتو گذشت، با حالت تحقیر آمیزی به او پشت کرد و راهش را گرفت و رفت.

۱- فقط دو کلمه مختصر، نه بیش... (مترجم فرانسوی)

پیمنتو که عادت کرده بود ببیند تمام اهل هوئرتا در برابرش می‌لرزند، بر اثر خونسردی این مرد، بیش از پیش کلافه شده بود.

وقتی که باتیسته مقداری فاصله گرفت، پیمنتو فریاد زد

۱? - Es la ulltima paraula

باتیسته بی آن که سر برگرداند، پاسخ داد:

۲! - Si, la ulltima

و دور شد، در خم راه از نظر محو شد. در دور دست، در کلبه سابق بارت، سگ که متوجه شده بود صاحبش نزدیک می‌شود، پارس کرد.

پیمنتو که تنها مانده بود، نخوت و غرورش را باز یافت. «کریستو! این مرد چه قدر مسخره‌اش کرده بود!...» با خشم، بد و بی‌راهی زمزمه کرد و مشت گره کرده‌اش را رو به نقطه‌ای که باتیسته آن‌جا از نظر محو شده بود به شکل تهدید آمیزی تکان داد:

- عوضش را می‌بینی... بی ادب، عوضش را می‌بینی!

در صدایش خشم می‌لرزید، به نظر می‌رسید که تمام کینه‌های هوئرتا در آن جای گرفته است.

۱- این آخرین حرفت است؟ (مترجم فرانسوی)

۳- یا مسیح! (مترجم فرانسوی)

۲- بله، آخرین! (مترجم فرانسوی)

روز پنجشنبه بود و در بالنسیا بنا بر یک رسم دیرین پانصد ساله، دادگاه آب، زیر سردر بزرگ کلیسای جامع، موسوم به سردر حواریون، تشکیل می شد. ساعت میگاه لته^۱ نشان می داد که اندکی از ده گذشته است؛ و ساکنان هوئرتا به صورت گروه گرد می آمدند یا روی لبه های آب نمای بدون آب که میدان را می آراید، می نشستند و در اطراف حوضچه، تاج گلی می ساختند که از شئل های آبی و سفید، شال گردن های سرخ و زرد، دامن های سرخ پوستی با رنگ های روشن، شکل می گرفت.

مردم می رسیدند، برخی افسار اسب های کوچکشان را که زنبیل هایشان پر از پهن بود به دست داشتند و از آن چه در خیابان ها جمع کرده بودند راضی بودند، برخی دیگر، سوار برگاری های خالی می کوشیدند دل مأموران شهرداری را به رحم آورند تا به آن ها اجازه دهند که آن جا بمانند؛ هنگامی که سالخوردگان با زن ها صحبت می کردند، جوان ها به کافه مجاور می رفتند تا در برابر یک گیلان عرق، وقت گذرانی کنند و سیگاری بشکنند.

زارعانی که شکایتی داشتند و می خواستند انتقامی بگیرند، در میدان گرد آمده بودند، با هیجان حرف می زدند و دست ها را تکان می دادند، گرفته خاطر بودند، از حقوق خود دفاع می کردند، بی قرار آن بودند که موضوع شکایت های بی پایان خود را به نظر مدیران تصفیه یا قاضیان هفت رشته آب برسانند.

مأمور پلیس دادگاه که از پنجاه سال پیش و حتی بیشتر، با این توده گستاخ و تند، هر هفته نبرد داشت، در سایه سردر بیضی شکل، نیمکت پهنی را که رویش

پارچه‌های دمشقی کشیده شده بود آماده می‌کرد. سپس مانع کوچکی سر راه قرار داد تا آن قسمت پیاده رو را که به سالن دادگاه اختصاص یافته بود ببندد.

سر درِ حواریون، قدیمی، سرخ فام، ساییده شده در طی قرن‌ها، زیبایی‌های خورده شده‌اش را در برابر نور خورشید به معرض تماشا می‌گذاشت و زمینه‌ای در خور دادگاه کهن پدید می‌آورد: همچون سایبان و تختی بود که از سنگ ساخته شده باشد تا این نهاد را که به قرن‌های دیگری تعلق داشت در پناه خود قرار دهد. بر کتیبه، حضرت مریم نقش بسته بود و نیز شش فرشته که پیراهن‌های بلند و بال‌های ظریف داشتند، تپلی، دارای موی انبوه ریخته بر پیشانی و جعد‌های سنگین بر شقیقه‌ها، دیده می‌شدند که مشغول نواختن ویول^۱، نی لبک و تنبک بودند. در نیم‌طاقی پنجره بزرگ، در طول سه طاق کوچک که روی هم قرار گرفته بودند، سه دسته مجسمه‌های کوچک از فرشتگان، شاهان و قدیسان جای گرفته در زیر سایبان‌های کوچک پرکار و تور مانند، ردیف شده بود. در برابر قسمت‌های انبوه و ستبر که قسمت جلوی سر در را تشکیل می‌دادند دوازده حواری دیده می‌شدند، ولی آن‌ها به قدری تغییر شکل یافته بودند که خود عیسی هم آنان را با آن پاهای خورده شده، دماغ‌های شکسته و دست‌های بریده‌شان نمی‌توانست به جا بیاورد: یک ردیف آدم‌های زشت که بیش از آن‌چه شبیه حواریون باشند، به بیماران گریخته از درمانگاه شباهت داشتند؛ آدم‌هایی که به نحو دردناکی اعضا و جوارح بازمانده و بی‌قواره‌شان را نشان می‌دادند. در بالا، نوک سردر، در زیر داربستی آهنی، ترکیب از شیشه‌های رنگی که به شکل گلی در آمده بود، به کلیسا روشنی می‌داد، چون گلی غول‌آسا شکفته بود؛ و در پایین، روی پایه‌های ستونی که نشانه‌های خانوادگی خاندان آراگون آن‌ها را

۱- Viole، سازی قدیمی با سه یا چهار سیم، سلف ویولون به شمار می‌رود. (م)

می‌آراست، سنگ‌های فرسوده، رگه‌ها و شاخ و برگ‌ها بر اثر تماس با نسل‌های بی‌شمار، نازک شده بودند.

با مشاهده انحطاطی که نصیب سردر شده بود، بیننده می‌توانست حدس بزند که چه طغیان و آشوبی از آن جا گذر کرده است. در قرن‌های دیگر، قومی آشوب‌طلب، لیچارگو، سرخ از خشم، بالنسیایی‌های شورشی، در نزدیکی آن سنگ‌ها گرد آمده بودند؛ و این قدیسان ناقص‌العضو شده و صاف چون مومیایی‌های مصری، که سرهای شکسته‌شان را رو به آسمان گرفته بودند، گویی هنوز هم به ناقوس انقلابی اتحادیه یا صدای شلیک تفنگ‌های ژرمانی‌ها گوش می‌سپردند.

وقتی پلیس دادگاه، کار مرتب کردن محکمه را به پایان رساند، در کنار در منتظر داوران ماند. قاضیان باشکوه، با ظاهر روستاییان ثروتمند، با لباس سیاه و کفش‌های پارچه‌ای سفید، شال گردن ابریشمی، کاملاً مرتب در زیر کلاه لبه پهن، از راه می‌رسیدند؛ و هر یک موبی از نگهبانان نه‌رها و وابستگان را که پیش از افتتاح دادگاه می‌کوشیدند آنان را به نفع خود تحت تأثیر قرار دهند، به دنبال می‌کشیدند.

این پیرمرد خشک و کمانی که دست‌های سرخ و پوسته پوسته‌اش هنگام تکیه بر دسته عصای قطور می‌لرزید کوارت فئیتنه‌نار^۲ بود. دیگری، مرد تنومند با عظمت، دارای چشم‌هایی که در زیر دو مشت پر سفید که در حکم ابرو بودند و به زحمت دیده می‌شدند میسلاتا^۳ بود. بعد، راسکانیا^۴، جوان توپر، با پیراهن کاملاً

۱- Germanies، نیروهای آشوب طلبی که در دوران شارل کن در پادشاهی بالنسیا طغیان کردند.

۳- Mislata

۲- Cuart Feitenar

(مترجم فرانسوی)

۴- Rascaña

اتو کشیده، کله گرد برادران روحانی، بعد چهار تن دیگر: فابارا^۱، روبی یا^۲، تورموس^۳ و مستایا^۴ می آمدند. این افراد، صاحب اختیار آب ها بودند؛ زندگی خانواده ها، غذای زرعه ها، آبیاری مناسب که محرومیت از آن باعث مرگ محصول می شد، در دست آن ها بود. تصمیم آن ها قطعی و غیر قابل تجدید نظر بود. و ساکنان دشت پهناور، که رود چون مرزی عبور ناپذیر آنان را به دو قسمت کرده بود، هر کدام یکی از قاضیان را انتخاب می کردند و او را به نام همان رشته آبی که قاضی مأمور رسیدگی به آن شده بود می نامیدند.

اکنون نمایندگان دو ساحل تکمیل شده بودند: نمایندگان ساحل چپ، ساحلی که در آن چهار رشته آب وجود داشت و هوئرتای روزافا^۵ در آن گسترده بود و راه هایش در پناه شاخ و برگ های انبوه در حدود زمین های باتلاقی آلبوفرا^۶ گم می شد؛ و نمایندگان ساحل راست، ساحل شاعرانه، ساحلی که توت فرنگی های بنیما کله^۷، جگن های آلبورائیا، و باغ های پیوسته پر گل و سنبل در آن قرار داشت.

هفت قاضی مثل کسانی که در طول هفته یکدیگر را ندیده اند به هم سلام می کردند؛ در برابر سردر کلیسا، در باره کارهایشان صحبت می کردند؛ وقتی درهای قسمت بادگیر پوشیده از اعلان های مذهبی باز می شد، در هوای سوزان میدان، دم خنک عود، چیزی چون نفس مرطوب مکانی زیر زمینی، پخش می شد.

در ساعت یازده و نیم، وقتی که مراسم مذهبی پایان یافته بود و از کلیسای

Tormos-۳

Robella -۲

Favara -۱

Albufera -۶

Ruzafa -۵

Mestalla-۴

Benimacle -۷

جامع فقط چند زن مؤمن با تأخیر بیرون می‌آمدند، دادگاه شروع به کار کرد. هفت قاضی روی نیمکت کهنه نشستند؛ اهل هوئرتا از هر سو شتافتند تا در اطراف حصار جمع شوند، پیکرهای عرق‌آلودشان را که بوی کاه و پهن می‌داد به هم می‌فشردند؛ پلیس دادگاه، خشک و با عظمت، در کنار دکلی که قلابی از مفرغ، نشانه عدالت آب‌ها، بالای آن دیده می‌شد، جای گرفت.

هفت رشته آب، کلاه از سر برداشتند، بعد دست‌ها در میان زانوان و چشم‌ها دوخته به زمین، بی حرکت ماندند؛ و سالخورده‌ترین آن‌ها، جمله سنتی را ادا کرد:

¹. Se obri el tribunal.

سکوت مطلق. توده جمعیت به تعمق مذهبی فرو رفته بود؛ و در آن میدان عمومی، گویی خود را در کلیسایی می‌یافت. سرو صدای اتومبیل‌ها، حرکت ترامواها، تمام هیاهوهای زندگی مدرن، از اطراف می‌گذشت و بر این نهاد کهن که در آن جا چون فردی در خانه خود، آرام بود و به گذشت زمان توجه نداشت و قادر به هیچ‌گونه نوآوری نبود، تأثیر نمی‌گذاشت و مایه زحمتش نمی‌شد.

ساکنان هوئرتا برای این قاضی‌ها که از طبقه خودشان برخاسته بودند احترام قایل می‌شدند و به دادگاه خود مغرور بودند... «این چیزی است که عدالت خوانده می‌شود: صدور فوری حکم محکومیت، بدون وجود کاغذهایی که فقط به این درد می‌خورند که باعث زحمت مردم شریف شوند.» نبودن کاغذ تمبر خورده، فقدان منشی ترسناک، بیش از هر چیز مورد پسند روستاییانی بود که عادت کرده بودند هنر نوشتن را که خودشان با آن بیگانه بودند، با ترسی خرافی ملاحظه کنند. در آن خانه قلم بود و نه منشی، نه ژاندارم ترسناک بود و نه روزهای

۱- «دادگاه رسمی است» یا «دادرسی آغاز می‌شود». (مترجم فرانسوی)

اضطراب که طی آن‌ها انسان انتظار صدور حکم را می‌کشد؛ در آن جا فقط حرف بود.

قاضیان، اظهاراتی را که شده بود به خاطر سپرده بودند و در نتیجه، حکم‌های خود را با آرامش کسانی که می‌دانند تصمیم‌هایشان باید اجرا شود اعلام می‌کردند. کسی را که نسبت به دادگاه گستاخی نشان می‌داد به جریمه محکوم می‌کردند، کسی را که حاضر نمی‌شد از حکم فرمان ببرد برای همیشه از آب محروم می‌کردند و فرد بی‌نوا باید از گرسنگی می‌مرد. هیچ‌کس به فکر نمی‌افتاد که با چنین دادگاهی شوخی کند. این همان عدالت پدرسالاری و ساده‌شاه خوب افسانه‌ای بود، شاهی که صبح از کاخش بیرون می‌آمد تا به شکایت‌های مردمش رسیدگی کند؛ این همان نظام قضایی رییس قبیله‌ای بود که در مدخل چادرش به صدور حکم می‌پرداخت. «بلی، رذل‌ها را این طور مجازات می‌کنند، فرد شریف را این طور پیروز می‌کنند و صلح و آرامش به دست می‌آید!»

در حالی که جمعیت - مرد، زن و بچه - در اشتیاق آن که حتی کلمه‌ای را از دست ندهد، به حصار فشار می‌آورد و گاهی به تلاطم در می‌آمد و با شانه‌ها فشار می‌آورد که خفه نشود، شاکیان از طرف دیگر حصار در برابر نیمکتی که به اندازه خود دادگاه محترم بود، ظاهر می‌شدند. پلیس دادگاه، چوبدستی‌ها و عصاهای آن‌ها را که چون سلاحی تهاجمی و غیر قابل آشتی با احترام در نظر گرفته می‌شد ضبط می‌کرد؛ شاکیان را پیش می‌راند تا با شنل‌های تاشده‌شان که روی دستشان بود، در چند قدمی دادگاه بایستند؛ و اگر در برداشتن کلاه از سر درنگ می‌کردند، پلیس با دو ضربه دست، کلاه و شالشان را از سرشان می‌پراند. «خشونت است! ولی با این آدم‌های جسور باید این طور رفتار کرد.»

دادرسی عبارت از یک سلسله شرح و بسط قضایای بسیار پیچیده و شلوغ بود که این قاضیان جاهل، با سهولت حیرت‌آوری حل و فصل می‌کردند.

نگهبانان نهرها، آتاندادورهای^۱ مأمور ترتیب آبیاری، اتهام‌های خود را وارد می‌آوردند؛ و متهمان از خود دفاع می‌کردند. پدران پیر، از پسرانشان که با حرارت و نیروی بیشتری می‌توانستند منظورشان را بیان کنند، می‌خواستند که به جای آن‌ها حرف بزنند؛ زن‌های بیوه همراه یکی از دوستان متوفی، حامی مصممی که به جای آن‌ها حرف می‌زد، پیش می‌آمدند.

تاب و تب خاص جنوبی‌ها، هر لحظه بروز می‌کرد. در وسط ایراد اتهام‌ها، متهم نمی‌توانست بیش از آن خودداری کند: «دروغ است! تمام چیزهایی که گفته می‌شود دروغ و از روی بدجنسی است! می‌خواهند مرا نابود کنند!» ولی هفت قاضی با نگاه‌های حاکی از خشم از این مداخله‌های نا به جا استقبال می‌کردند. «این جاهل کس پیش از رسیدن نوبتش نباید حرف بزند. متهم اگر یک بار دیگر وسط صحبت بدود به پرداخت فلان مبلغ جریمه محکوم می‌شود.» و آدم‌های لجبازی هم بودند که پشت سر هم جریمه می‌پرداختند. زیرا شدت خشم، آن‌ها را از جا در می‌برد و مانع از آن می‌شد که در برابر متهم کننده خاموش بمانند.

پس از آن، قاضیان بی آن که جای خود را ترک کنند، مانند بزهایی که سرگرم بازی باشند، سرها را به هم نزدیک می‌کردند، پچ‌پچ گنگی رد و بدل می‌شد، و سالخورده‌ترین آن‌ها، بالحنی پر وقار و شکوه، حکمی را که در آن جریمه‌ها به صورت پول‌های قدیمی - گویی پول ابداً تغییر نکرده بود - ذکر می‌شد اعلام می‌کرد و این جریمه باید همان لحظه و در جا به خوستیسیا^۲ با شکوه سرخ جامه که موکبی از قلم به‌دستان داشت، پرداخت می‌شد.

۱- Atandador، تقسیم کنندگان. (مترجم فرانسوی)

۲- Justicia، نامی که در پادشاهی آراگون به رییس عدلیه داده می‌شد. (مترجم فرانسوی)

از ظهر گذشته بود و هفت رشته آب از این که چنین مدت درازی، احسان و عدالتشان را صرف کرده‌اند، اندکی ابراز خستگی می‌کردند که پلیس با فریادهای بلند، باتیسته بوروی^۱ را که به سبب تخلف و نافرمانی در خصوص آبیاری، نامش ذکر شده بود فراخواند. باتیسته و پیمنتو از حصار گذشتند و حاضران، خود را بیشتر به حصار فشردند. خیلی از ساکنان بخشی که زمین‌های سابق بارت در آن قرار گرفته بود دیده می‌شدند: زیرا به این دعوا که در آن ناخوانده نفرت‌انگیز بر اثر اتهام‌های پیمنتو، آتاندادور بخش، مورد تعقیب قرار گرفته بود خیلی علاقه داشتند.

مرد شجاع‌نما با شرکت در انتخابات و ابراز شجاعت در تمام منطقه، عهده‌دار شغلی شده بود که به او ظاهری با اقتدار می‌داد و در میان همسایگان بر اعتبارش می‌افزود و اینان در روزهای آبیاری شتاب داشتند تملق او را بگویند و دعوتش کنند.

باتیسته، منفعل بر اثر اتهام نادرست، به قدری عصبانی شده بود که رنگ از رویش پریده بود. با چشمانی سرشار از خشم، به چهره‌های آشنا و تمسخرباری که در کنار حصار به هم فشرده می‌شدند نگاه می‌کرد؛ دشمنش پیمنتو را می‌دید که با غرور، مانند مردی که عادت کرده باشد در دادگاه حضور یابد و در اقتدار بحث‌ناپذیر شرکت دارد، خود را تکان می‌دهد.

مسئول‌ترین قاضیان یک پایش را دراز کرد و گفت:

۲. Parle, voste.

زیرا بر اثر خرده جنونی مربوط به قرن‌ها، رییس به جای استفاده از دست، با کفش سفیدش کسی را که باید حرف می‌زد نشان می‌داد.

پیمنتو به بیان اتهام پرداخت:

- مردی که در کنارم است، بدون شک به علت این که دو هیوئرتا تازه وارد به شمار می آید، تصور کرده که تقسیم آب موضوع کم اهمیتی است و او می تواند طبق خواسته خودش عمل کند. زیرا او، پیمنتو، آتاندادور، نماینده عدالت آب‌ها در سراسر بخش، برای باتیسته وقت آبیاری گندم‌هایش را تعیین کرده بوده: ساعت دوی بعد از نیمه شب. ولی این آقا که نمی خواسته به آن زودی بلند شود، گذاشته که نوبتش از دست برود؛ و در ساعت پنج صبح، وقتی که آب متعلق به دیگران بوده، بی آن که از کسی اجازه بگیرد، جلوی آب را باز کرده، این جرم اول؛ وقت آبیاری همسایه‌اش را دزدیده، این جرم دوم؛ - و به زور با دستورهای آتاندادور مخالفت کرده، این هم جرم سوم و آخر.

کسی که این اتهام‌های سه گانه به او وارد آمده بود و مرتب رنگ چهره‌اش عوض می شد، بر اثر حرف‌های پیمنتو از جا در رفت و نتوانست جلوی خودش را بگیرد:

! *Mentira y recontramentira* -

دادگاه از شور و شر و بی احترامی‌ئی که این متهم در اعتراض نشان می داد رنجیده خاطر شد...

- اگر سکوت را رعایت نکنی جریمه می شوی.

ولی در قبال خشم متمرکز این مرد مسالمت جو، مگر جریمه می توانست به حساب بیاید؟ باتیسته به اعتراض به بی عدالتی انسان‌ها، به دادگاهی که افراد رذل و متقلبی چون پیمنتو خدمتگزارش بودند ادامه داد.

آن وقت دادگاه عصبانی شد؛ هفت رشته آب از جا در رفتند:

! Cuatre sous de multa

باتیسته ناگهان متوجه وضع شد؛ وحشت زده از این که خود را مشمول جریمه کرده، ساکت شد، و در این حال در میان جمعیت صدای تمسخر و فریادهای شادی دشمنانش برخاست؛ او بی حرکت، سر به زیر، چشم ها پوشیده از پرده اشک ناشی از خشم، ساکت ماند تا وقتی که پیمنتو دادخواستش را به پایان رساند.

بالاخره رییس به او گفت:

Parle, voste!

ولی از نگاه های قاضیان به خوبی معلوم بود که آن ها نسبت به این مرد پر هیاهو که با اعتراض هایش نظم دادگاه را به هم زده بود چندان احساس همبستگی نمی کنند.

باتیسته که از فرط خشم می لرزید، شروع به تمجج کرد: چون خودش را کاملاً محق می شناخت نمی دانست برای شروع دفاعش چه بگوید. گفت: - فرییم داده اند. این پیمنتو دروغگو است، گذشته از این دشمن آشکار من است. آتاندادور به من گفته بود که نوبت آبیاری ام ساعت پنج است و این را خیلی خوب به خاطر دارم؛ و حالا این مرد اصرار دارد که ساعت دو بوده: تمام این ها برای آن است که من جریمه شوم و گندمی که زندگی افراد خانواده ام به آن بستگی دارد، بمیرد. آیا حرف های آدمی شرافتمند برای دادگاه ارزش دارد؟ بسیار خوب! چیزی که من می گویم عین حقیقت است، هر چند که شاهدی ندارم. امکان ندارد حضرات قضات که همه افراد خوبی هستند، به رذل ناچیزی چون پیمنتو اعتماد کنند.

کفش سفید رییس به زمین کوبیده شد و توفان اتهام و تخطی از احترام را که در دورها سربرمی آورد بی اثر کرد:

۱! - Calle voste

و باتیسته دیگر کلامی به زبان نیاورد و در این حال غول هفت سر روی نیمکت پوشیده از پارچه دمشقی خم شده بود و به نجوا می پرداخت تا حکم را آماده کند.

پیرترین رشته آب گفت:

۲. - El tribunal sentencia

و سکوت عمیقی پدید آمد. در چشمان تمام تماشاگران که در برابر حصار جمع شده بودند نوعی اضطراب خوانده می شد، گویی حکم به شخص آنها مربوط می شد. نگاه‌ها به لب‌های قاضی دوخته شده بود.

۳. - Pagard el Batiste Borrull dos lliures de pena y quatre sous de multa

زمزمه‌ای حاکی از رضایت خاطر، حضار را درنوردید؛ حتی پیرزنی در میان لبخندهای حاضران دست زد و به فریاد گفت:
- آفرین! آفرین!

باتیسته با چشمان به هم ریخته، سر به زیر، گویی آماده آن که به سرکسی هجوم ببرد دادگاه را ترک کرد؛ پیمتواز سراح‌تیاط عقب ماند. اگر توده جمعیت

۱- ساکت شوید! (مترجم فرانسوی)

۲- دادگاه تصمیم می‌گیرد. (مترجم فرانسوی)

۳- باتیسته بورولی به پرداخت دو لیور به عنوان مجازات و چهار سو جریمه محکوم می‌شود. (مترجم

فرانسوی)

گشوده نشده بود تا به باتیسته راه دهد، مسلماً او با مشت های هرکول وارش به سوی میدان هجوم می برد و مردم بی سرو پای مخالف را می زد. دور شد. نزد مالکان رفت تا ماجرای را که روی داده بود و نیز ماجرای بدجنسی مردمی را که حریصانه می خواستند زندگی را بر او تلخ کنند برایشان نقل کند؛ یک ساعت بعد، اندکی آرام گرفته بر اثر حرف های خوب این آقایان، روانه مزرعه اش شد.

چه شکنجه غیر قابل تحملی! در راه آلبرائیا، بسیاری از کسانی را که شاهد محکوم شدنش بودند در جاده می دید که در کنار ارابه های پر از پهن خود راه می رفتند یا بر پالان خالی خری نشسته بودند: همسایگان بدخواهی که او هرگز به آن ها سلام نمی کرد. وقتی از کنارشان می گذشت سکوت اختیار می کردند، هر چند که بدجنسی شادمانه ای در مردمک هایشان می درخشید؛ ولی همین که باتیسته جلو می افتاد، صدای خنده های گستاخانه شان پشت سرش بلند می شد؛ حتی صدای پسر جوانی را شنید که به تقلید از لحن باشکوه رییس می گفت:

- Cuatre sous de multa!

از دور، در برابر کافه کوپا، پیمنتوی متهم کننده را دید که سیو به دست، در میان گروهی از رفقایش، حرکاتی می کرد، گویی می خواست ادای اعتراض ها و شکوه و شکایت های کسی را توسط پیمنتو لو داده شده بود در بیاورد. همه می خندیدند: این محکومیت برای هوثر تا مایه شادی همگان بود.

- Redios^۱!

اکنون باتیسته، مرد مسالمت جو و پدر سراپا مهربانی، درمی یافت که چرا کسانی پیدا می شوند که دست به قتل نفس می زنند. دست های قوی اش را لرزشی

به تکان درمی‌آورد و در کف آن‌ها خارشی احساس می‌کرد.

وقتی به کافه‌کوپا رسید از سرعت قدم‌ها کاست؛ می‌خواست ببیند آیا جرأت دارند که در حضور خودش هم مسخره‌اش کنند. موضوع عجیب این که حتی به فکر افتاد برای نخستین بار وارد کافه شود تا رو در روی دشمنان خود جامی بنوشد؛ ولی دو لیور جریمه خیلی بر دلش سنگینی می‌کرد، و او بابت فکر پهلوانی‌اش نأسف شدیدی احساس کرد. این دو لیور! جریمه‌ای که شده بود، کفش بچه‌هایش را به خطر می‌انداخت، توده‌کوچک او چابو‌هایی که تره‌ساجم کرده بود تا برای بچه‌ها کفش بخرد، صرف خود می‌کرد.

وقتی باتیسته از جلوی کافه می‌گذشت، پیمنتو به بهانه‌ی پرکردن سبویش رفت و مخفی شد؛ دوستان پهلوان دروغی هم وانمود کردند که باتیسته را نمی‌بینند.

حالت مصممانه‌ی باتیسته، تمام دشمنانش را ناگزیر به رعایت احترام می‌کرد. ولی این پیروزی غم دنیا را به دل او می‌ریخت: «این مردم چه قدر از من نفرت دارند!» تمام دشت شوم و تهدید آمیز، هر لحظه بر ضد او قد بر می‌افراشت. این که زندگی نبود. حتی طی روز دوم هم تا حد امکان مزرعه‌اش را کم‌تر ترک کرد و خود را محکوم به آن می‌دید که هرگونه تماس با همسایگان را بر خود منع کند. نه این که از آن‌ها ترسی داشته باشد، نه؛ ولی در مقام مردی محتاط، می‌خواست از نزاع پرهیزد. شب‌ها خرگوش‌وار می‌خوابید؛ با کم‌ترین پارس سگش از تخت پایین می‌پرید، تفنگ به دست از کلبه بیرون می‌جست؛ و چند بار هم گمان کرد اشباح تیره‌ای را که در راه‌ها می‌دوند می‌بیند.

ترسش بابت خانه‌اش بود و بابت گندمی که امید خانواده‌اش به شمار می‌رفت

۱- Ochavo، معادل دو ماراودی Maravedi است، یعنی ۲۷/ فرانک یا تقریباً دو سکه مسی سابق

و تمام اهل کلبه، در سکوت، با نگاه‌های حریصانه رشد آن را نظاره می‌کردند. از تهدیدهای پیمتو که به پشتیبانی سراسر هوثر تا قسم می‌خورد گندم سفید را کسی که کاشته است درو نخواهد کرد، خبر داشت؛ و تقریباً فرزندانش را از یاد می‌برد تا به زمین‌هایش، به این تلاطم سبز که رشد می‌کرد و در زیر آفتاب شاد بزرگ می‌شد و باید به کپه‌های زرد دانه‌ها بدل می‌شد، فکر کند.

کینه خاموش و متمرکز، قدم به قدم در طول راه دنبالش می‌کرد. زن‌ها که لب‌هایشان را می‌گزیدند، خود را کنار می‌کشیدند و بر خلاف رسم محل به او سلام نمی‌دادند؛ مردانی که در مزرعه‌ها سرگرم کار بودند، در کنار جاده، دشنام‌هایی حواله هم می‌کردند که البته به‌طور غیر مستقیم نثار باتیسته می‌شد؛ و بچه‌های کوچک از دور فریاد می‌زدند: «^۱ Chiodio! Morralon» و البته نمی‌گفتند که این اهانت‌ها متوجه چه کسی می‌شود. آه! اگر باتیسته این مشت‌های غول‌آسا، این شانه‌های پهن، این ظاهر نه‌چندان اطمینان بخش را نداشت، هوثر تا به چه سرعتی به حسابش رسیده بود! ولی هر کس منتظر بود که ابتدا همسایه‌اش تن به خطر دهد و هر کس به همین اکتفا می‌کرد که کینه‌اش را از راه دور آشکار کند.

باتیسته به‌رغم اندوهی که از خلاء اطرافش مایه می‌گرفت، اندک رضایت خاطری احساس کرد: آن هم زمانی بود که به خانه‌اش نزدیک می‌شد، زمانی که صدای پارس سگش را که او را شناخته بود می‌شنید، و در همان هنگام بود که پسر جوان و زورمندی را دید که کنار جاده نشسته بود و داس‌غاله‌اش را بین پاها گذاشته بود و دسته‌هایی از خار و خلنگ که بریده بود در کنارش دیده می‌شد؛ و این جوان برخاست تا به او بگوید:

۱! - Bon dia, señor Batiste

و این سلام، این صدای لرزان جوان پسر محجوب، احساس مطبوعی در باتیسته پدید آورد. دوستی این پسر جوان، چیز کمی بود؛ با این همه، برای باتیسته چون خنکای آب بود برای بیماری که از فرط تب بسوزد. با علاقه به چشم‌های درشت آبی، به چهره خندان که پرزی طلایی بر آن نشسته بود، نگاه کرد؛ و در حافظه‌اش به جست و جو پرداخت که این جوان چه کسی می‌تواند باشد. بالاخره به‌خاطر آورد که او نوه بابا تومبا، چوپان تقریباً کور و مورد احترام تمام هوئرتا است: پسری شریف که نزد قصاب آلبرائیا، همان مردی که پیر مرد گله‌اش را نگه می‌داشت، خدمت می‌کرد و تمام کارهای او را انجام می‌داد.

باتیسته، سرشار از حق‌شناسی بابت این سلام، زمزمه کنان گفت:

۲ - Gracias, chiquet, gracias

و راهش را دنبال کرد و اندکی بعد با استقبال سگش که جلویش جست و خیز می‌کرد و خود را به پاهای او می‌مالید مواجه شد. وقتی به خانه می‌رسید، نگاهی به زمین‌هایش انداخت؛ ناگاه تمام خشمی که در دادگاه فرو خورده بود چون موجی توفانی، ذهنش را اشغال کرد. گندمش عطش داشت. از برگ‌های جمع شده و از رنگ قبلاً بسیار سبز و براقشان که اکنون رفته رفته شفافیت زرد فامی به خود می‌گرفت، این تشنگی آشکار بود. چیزی که کمبودش حس می‌شد آبیاری بود و نوبت «آبیاری» که پیمنتوبا حیل‌های خاص آدم‌های عاری از شرافت، از او ربوده بود، «نوبتی» که زودتر از دو هفته دیگر نصیبش نمی‌شد، زیرا آب کم بود. و بدتر از همه، لیورها و سوهایی که محکوم به پرداخت آن‌ها شده بود!...

- Cristo!

تره‌سا، در میان فرزندانش، در آستانه در کلبه بود؛ بی‌صبرانه انتظار می‌کشید، زیرا شوهر به‌موقع برای صرف غذا نیامده بود.

باتیسته بدون اشتها غذا خورد و اتفاقی را که در دادگاه افتاده بود برای زنش تعریف کرد.

تره‌سای بی‌نوا گوش می‌کرد. رنگ‌باخته و با هیجان زنی روستایی که هر بار که ناگزیر می‌شد می‌شد از جوراب محتوی پول‌هایش - که در ته صندوق نگه می‌داشت - بند بگشاید، احساس می‌کرد قلبش تیر می‌کشد. «یا مریم مقدس! یعنی قصد دارند خانه خرابمان کنند! چه اندوهی درست موقعی که انسان می‌خواهد لقمه‌ای کوفت کند!» و قاشق از دستش به درون تابه پر برنج افتاد، ضمن آن که اشک‌هایش را فرو می‌خورد گریه می‌کرد. سپس بر اثر خشمی ناگهانی سرخ می‌شد، به گوشه‌ای از دشت که از شکاف در آشکار بود، و خانه‌های کوچک سفید و تلاطم سبز دشت، خیره شده بود؛ دست‌ها رو به جلو فریاد می‌زد:

- جانی‌ها! جانی‌ها!

بچه‌ها، بیمناک از چهره درهم پدر، حیرت‌زده از فریادهای مادر، نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که چیزی بخورند. به هم نگاه می‌کردند، حیرت‌زده و بلا تکلیف بودند؛ انگشت به دماغ فرو می‌بردند تا کاری کرده باشند؛ و بالاخره، به تقلید از مادر، سر بر بشقاب‌ها، شروع به گریه کردند.

باتیسته که بر اثر این ناله و زاری همگانی بیش از حد برانگیخته شده بود، با خشم برخاست و به ضرب لگد میز کوچک را تقریباً واژگون کرد و با شتاب خود را از خانه بیرون انداخت. چه شامگاهی! تشنگی گندمش و خاطره جرمه هولناک مانند دو سنگ وحشی بودند که به او حمله کرده باشند. یکی که از گزیدن خسته می‌شد، طعمه‌اش را می‌کرد و دیگری به سرعت می‌رسید و دندان‌هایش را

در قلب او فرو می‌برد.

کوشید حواسش را متوجه موضوعی دیگر کند، با کار، رنج‌هایش را به دست فراموشی بسپارد؛ و با نهایت حرارت به کاری تازه آغاز شده روی آورد: در محوطه حیوانات خانگی، جایی برای خوک‌ها می‌ساخت. ولی کار از پیش نمی‌رفت. باتیسته در میان این دیوارهای کاه‌گلی خفه می‌شد؛ نیاز داشت که مزرعه‌هایش را ببیند، مانند کسانی که نیاز دارند تیره روزی‌شان را نظاره کنند تا در درد غرق شوند. آن وقت، دست‌ها پر از ساروج، از اتاقک نیمه تمام بیرون زد و در برابر مزرعه‌گندم پژمرده ایستاد.

در کنار جساده، در چند متری‌اش، جویبار انباشته از آب سرخ‌رنگ، زمزمه‌کنان، جریان داشت. و این خون جان‌بخش هوئرتا، به دور دست، به سوی مزرعه‌هایی که اجاره کارهایشان گرفتار این بدبختی نبودند که منفور باشند، روان بود؛ و گندم بی‌نوای او، بی‌حال و ناتوان، آن‌جا بود و گیسوان سبزش را جمع کرده بود، گویی می‌خواست به آب اشاره کند که به سویش برود و نوازش خنکش را برایش ببرد.

باتیسته احساس کرد که آفتاب بیش از روزهای دیگر گرما دارد. خورشید در افق فرو می‌رفت؛ ولی مرد بی‌نواگمان کرد که اشعه‌ آن عمودی است و همه چیز را می‌سوزاند. زمین ترک‌ترک می‌شد، شکاف‌های پر پیچ و خم بر می‌داشت، هزار دهان می‌گشود که به نحوی بی‌ثمر انتظار جرعه‌ای آب داشتند. گندم هرگز نمی‌توانست چنین عطشی را تا آبیاری بعدی تحمل کند: می‌مرد، می‌خشکید؛ خانواده نانی نداشت؛ و پس از آن همه بی‌نوایی، باید جریمه هم می‌پرداخت. «آن وقت باعث تعجب هم می‌شود که چرا انسان‌ها از بین می‌روند!»

با نهایت خشم در کنار مزرعه‌اش قدم می‌زد. «آه! پیمتو! جنایتکار بزرگ! کاشکی گارد سیویل اصلاً وجود نداشت!...» مثل غریق‌هایی که از گرسنگی و

تشنگی در حال احتضارند و در عالم هذیان خود جز جزیره‌های بزرگ آراسته برای ضیافت، و چشمه‌های روشن جوشنده، چیزی نمی‌بینند، او هم به گونه‌ای مبهم، مزرعه‌های گندم پر از ساقه‌های سبز و قد کشیده می‌دید، و آبی می‌دید که با جوش و خروش فراوان از راه زه‌کشی‌های کناره‌ها وارد می‌شد و با لرزشی درخشان گسترش می‌یافت و به نظر می‌رسید که وقتی غلغلک‌های زمین سیراب شده را حس می‌کند، از فرط شادی می‌خندد.

وقتی خورشید ناپدید شد، باتیسته مقداری احساس تسکین خاطر کرد. گویی ستاره برای ابد خاموش می‌شد و محصول او نجات یافته بود. آن وقت، از زمین‌هایش، از کلبه‌اش، دور شد و با قدم‌های آهسته به سوی کافه‌کوپا رفت. با آن که گارد سیویل منحل نشده بود، باتیسته با مقداری لذت فکر می‌کرد که امکان دارد با پیمنتو که از اطراف کافه خیلی دور نمی‌شد مواجه شود.

هوئرتا که بود رنگ می‌شد. در افق، بر فراز کوه‌های تیره، ابرها از درخشش حریقی دور، رنگ می‌گرفتند؛ در سمت دریا، نخستین ستارگان در پهنه آسمان لاجوردین می‌لرزیدند؛ سگ‌ها با اندوه پارس می‌کردند و آواز یک‌نواخت قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها با صدای قزقرز ارابه‌های ناپیدایی که در راه‌های دشت عظیم به هر سو می‌رفتند در می‌آمیخت.

در کناره‌های راه، صف‌های دختران جوان زنبیل زیر بغل که دامن‌هایشان موج می‌زد و از کارخانه‌های بالنسیا باز می‌گشتند، به سوی او شتاب می‌گرفت. باتیسته دید که دخترش، جدا از دیگران، با قدم‌های تنبلی آلود پیش می‌آید. ولی تنها نبود. به نظر باتیسته چنین رسید که دخترش با مردی که همان مسیر را می‌پیمود صحبت می‌کند، هر چند که مرد مقداری از او فاصله گرفته بود، و این کاری بود که نامزدهای هوئرتا همیشه می‌کردند، زیرا نزدیک شدن به نظر آن‌ها نشانه گناه بود.

مرد وقتی باتیسته را در وسط جاده تشخیص داد، از سرعت قدم‌هایش کاست؛ و روسه تا وقتی به پدرش رسید از همراهش خیلی جلو افتاده بود. باتیسته ایستاد و منتظر ماند که مرد ناشناس از کنارش بگذرد تا بتواند او را بشناسد.

۱ - Bona nit, señor Batiste

همان صدای محجوب بود که بعد از ظهر آن روز به او سلام داده بود؛ همان نوۀ بابا تو مباح بود. به نظر می‌رسید که این متقلب کاری ندارد جز این که در جاده ول بگردد تا به باتیسته سلام بدهد و با کلمات زیبا چا پلوسی کند. باتیسته به دخترش که سرخ می‌شد و سر به زیر می‌انداخت نگاه کرد:

۲ - A casa, a casa! Yo te arreglare

و با عظمت هولناک پدر لاتین که بیشتر به شدت می‌خواهد الهام بخش ترس باشد نه این که در صدد جلب محبت برآید و ارباب مطلق زندگی فرزندانش است، دوباره به راه افتاد و روسه‌تای لرزان که در راه خانه فکر می‌کرد مستقیماً به سوی ضربه‌های چوب می‌رود، پشت سر پدرش روان شد.

ولی روسه تا اشتباه می‌کرد. پدر بی‌نوایش در آن هنگام دیگر فرزندی در دنیا نداشت مگر محصولش، مگر گندم بی‌نوی بیمار، پرچین و چروک و تشنه‌ای که گویی با فریادهای بلند او را صدای زد و از او جرعه‌ای آب می‌خواست تا نمیرد. باتیسته در این فکر بود و در این احوال زنش شام را آماده می‌کرد. دختر جوان به آشپزخانه می‌رفت و می‌آمد، وانمود می‌کرد که به کارهای مختلف می‌پردازد تا جلب توجه نکند و هر دقیقه بیم انفجار پدر را داشت. ولی باتیسته پشت میز

۱- شب به خیر آقای باتیسته! (مترجم فرانسوی)

۲- در خانه، در خانه! به حسابت می‌رسم. (مترجم فرانسوی)

کوچکی که بچه‌ها در روشنایی قندیل دور آن جای گرفته بودند و با چشمان حریص، ظرفی را که ماهی قود و سیب زمینی در آن می‌پخت نظاره می‌کردند، نشسته بود و جز مزرعه‌اش فکری نداشت:

زن در تمام مدت شام همچنان آه می‌کشید. زیرا بدون شک بین مبلغ گزافی که دستگاه قضایی از آن‌ها بیرون می‌کشید و سرعتی که تمام اعضای خانواده در حرکت دادن آرواره‌ها به کار می‌بردند مقایسه به عمل می‌آورد. باتیست، پسر بزرگ خانواده، با حواس پرتی ساختگی، حتی نان بچه‌های کوچک‌تر را بر می‌داشت. روسه تا هم به سبب ترس به شدت اشتها پیدا کرده بود.

ولی باتیسته به زحمت چیزی خورد. اما پرخوری فرزندانش را می‌دید. تا آن لحظه هرگز به روشنی ندیده بود که چه باری بر دوش‌های سنگینی می‌کند. اگر گندم سفید آن‌ها می‌خشکید، تمام این دهان‌ها که گشوده شده بودند تا پس‌انداز ناچیز خانواده را ببلعند، دیگر چیزی برای خوردن نداشتند. «و چرا؟ به علت بی‌عدالتی انسان‌ها، چون برای آزار کارگران شریف، قانون‌هایی وجود دارد!» نه، باتیسته نمی‌توانست به چنین مصیبتی تن در دهد. خانواده‌اش بر همه چیز مقدم بود. آیا نیروی آن را در خود نمی‌یافت که در برابر بزرگ‌ترین خطرهای خانواده‌اش دفاع کند؟ آیا وظیفه نداشت وسیله زندگی آن‌ها را فراهم آورد؟ او مردی بود که می‌توانست تن به دزدی دهد تا نان آن‌ها را فراهم کند. از طرفی، وقتی که نه پای دزدی، بلکه پای نجات محصولش، چیزی متعلق به خودش، در میان بود چرا باید تمکین کند؟ تصویر جویباری که در چند قدمی‌اش آب سلامت بخش خود را زمزمه‌کنان می‌غلطاند، برایش شکنجه‌ای بود. این که زندگی از کنار خانه‌اش بگذرد، ولی به دلیل این که قانون ایحاب می‌کرد، او نتواند از آن استفاده کند آتش خشم را در او برمی‌افروخت!

ناگهان، مثل این که تصمیمی گرفته باشد و برای اجرای آن تمام مانع‌ها را

لگد مال کند، برخاست.

!-A eregar! a regar!

و زنش که بلافاصله تمام خطر این تصمیم نومیدانه را به حدس در می‌یافت، ترسید.

.. خداوند! باتیسته! ما را جریمه سنگین تری می‌کنند! شاید هم قاضی‌ها بر اثر این طغیان احساس کنند به آن‌ها بی‌احترامی شده است و برای همیشه آسمان را قطع کنند! باید به تمام این‌ها فکر کرد... بهتر است صبر کنیم...

ولی باتیسته دستخوش خشم لجوجانه آدم‌های خونسرد متین شده بود و بازیافتن آرامش هم در این گونه افراد به اندازه از دست دادن آن به کندی صورت می‌گیرد.

و باتیست با شادی کلمات پدر را تکرار کرد:

- A eregar! a regar!

و بیلکنگ‌ها را برداشت و همراه خواهرش و بچه‌ها از خانه بیرون زد. همه‌شان می‌خواستند در این کار که به جشنی شباهت داشت شرکت جویند. خانواده مانند قومی که بر اثر طغیان آزادی‌اش را دوباره به دست آورده باشد، قدبر می‌افراشت.

به سوی جویبار که در تاریکی زمزمه می‌کرد روان شدند. دشت عظیم در دوردست، در غروب کبود، گم می‌شد؛ نیزارها چون توده‌ای پریاهو موج می‌زدند؛ و ستاره‌ها در آسمان آبی سرگرم چشمک زدن بودند. باتیسته تا زانوان وارد آب شد تا دریچه سد را که برای نگهداری آب به کار

می‌رفت پایین برد و در آن حال، پسرش، زنش و حتی دخترش با بیل‌کلنگ به کناره جوی حمله می‌کردند و در آن گذرگاه‌های می‌گشودند و از آن‌ها آب با جوشش فراوان خود را پرتاب می‌کرد. زمین از فرط شادی با غلغلی حریصانه که قلب همه را شاد می‌کرد، آواز می‌خواند. «بنوش، بنوش، بی‌نوا!» و آن‌ها پاها فرورفته در درگل، پشت خمیده، از آن سو به آن سوی دشت می‌دویدند تا ببینند که آیا آب به همه جا می‌رسد یا نه.

تمام افراد خانواده، احساس خنکی و راحتی می‌کردند. باتیسته با رضایت خاطر و حشیانه ناشی از بهره‌مند شدن از چیزهای ممنوع، نفس می‌کشید. این امر چه بار سنگینی از روی سینه‌اش بر می‌داشت! حال مأموران دادگاه می‌توانستند بیایند و هرکاری که دلشان می‌خواهد بکنند. مزرعه‌اش آب می‌خورد: اصل همین بود.

با شنوایی ظریف فردی که به تنهایی عادت کرده باشد، پنداشت صدای حرکت عجیبی در نزارهای مجاور می‌شنود. بلافاصله به خانه دوید و فوراً تفنگ نوبه دست، بازگشت. سپس، اسلحه خوابانده روی دست و انگشت بر ماشه، بیش از یک ساعت در کنار دریچه سد ماند.

دیگر آب پایین نمی‌رفت و تمام آن جذب زمین‌های باتیسته می‌شد، زمین، آب را به نحوی سیری ناپذیر می‌نوشید. شاید در پایین دست زبان به شکوه می‌گشودند، شاید پیمنتو در مقام آتاندادور باخبر شده بود و خشمگین از این گستاخی و تخطی از قاعده، در آن حدود پرسه می‌زد. ولی باتیسته، قراول وار، آن‌جا مانده بود، از محصولش دفاع می‌کرد، با حالتی پهلوان‌وار و آمیخته به خستگی، محض خاطر خانواده‌اش مبارزه می‌کرد، مراقب امنیت بستگانش بود که در مزرعه‌ها در تلاش بودند تا آبیاری را گسترش دهند و آماده بود نخستین کسی را که بخواهد دریچه سد را بالا بیاورد و دوباره آب را روان کند، هدف

گلوله قرار دهد. رفتار این مرد که چهره‌حاکمی از زورمندی‌اش، بی حرکت، در میان رشته آب آشکار بود، به قدری از جسارت نشان داشت و در آن شبخ سیاه، چنان عزم جزم استقبال با گلوله از دیگران خواسته می شد که هیچ کس جرأت نکرد از نیزارهای بیرون بیاید و شیارها یک ساعت تمام بدون کمترین اعتراض آب خوردند.

اما اتفاق خارق‌العاده دیگری هم افتاد: روز پنجشنبه بعد، آتاندادور، باتیسته را به دادگاه نکشاند. اکنون هوثر تا می دانست که یگانه شیء با ارزش در کلبه سابق بارت، تفنگی دو لول است که اخیراً از طرف فرد ناخوانده خریداری شده است. و این مرد، با همان سودای افریقایی دهقان بالنسیایی که خود را از نان محروم می کند تا پشت در کلبه اش اسلحه‌ای نو، قادر به به برانگیختن حسد و کسب احترام کند داشته باشد، این تفنگ را خریده است.

در سپیده دم هر روز، روسه تا، دختر باتیسته، از تخت پایین می پرید؛ و چشم ها هنوز متورم از خواب، با حرکات موزونی که تمام پیکر طلایی زیبایش را می لرزاند، بازوانش را کش می آورد، در خانه را باز می کرد.

سگ زشت کوچک که که شب ها بیرون می خوابید، به سرعت می رسید و در اطراف دامن دختر به جست و خیز می پرداخت و شادمانه واق واق می کرد؛ و دختر جوان در روشنایی آخرین ستارگان، از سوراخ گرد و تیره چاه که تاجی از انبوه پیچک ها بر آن سایه افکنده بود، یک سطل آب خنک می کشید و به صورت و دست هایش می پاشید.

سپس در روشنایی قندیل، با قدم هایی تند و کوتاه، به هر گوشه خانه می رفت و وسایل سفرش به بالنسیا را جمع می کرد. مادر بی آن که او را ببیند از تختش تمام کارهای او را دنبال می کرد و خیلی چیزها به او یاد می داد: «می توانی باقی مانده شام را ببری؛ این غذا و سه ماهی ساردینی که در گنجه است برایت کافی خواهد بود. مواظب باش که مثل آن روز کاسه را نشکنی! آه! یادت باشد که نخ و سوزن و یک جفت کفش برای بچه بخری. این بچه همه چیز را خراب می کند!... توی کشوی کوچک میز پول هست.»

و در حالی که مادر روی تشک از این پهلوی می شد، و بر اثر نوازش گرمای اتاق خواب می خواست نیم ساعت دیگر هم در کنار باتیسته درشت اندام که خورخورد می کرد بخوابد، روسه تا در رفت و آمد بود، غذای ناچیزش را ته سبد جا می داد، به موهای بسیار بلندش که گویی آفتاب رنگشان را زایل کرده بود شانه ای می کشید، دستمال سرش را زیر چانه گره می زد؛ و پیش از آن که راه بیفتد، آخرین نگاه را به پشت سر می انداخت تا مطمئن شود که روی بچه ها خوب

پوشیده است، و در این هنگام سرشار از توجه به کودکانی بود که در همان اتاق او، روی زمین، همه پهلوی هم، به ترتیب قد، از باتیست، بزرگ‌ترین، تا کوچک‌ترین که تازه زبان باز کرده بود، خوابیده بودند و این ترتیب آن‌ها، انسان را به یاد میله‌های ارگ می‌انداخت.

- خوب، خداحافظا... تا شب!

دخترک شجاع این را می‌گفت و دسته زنبیل را به دست می‌انداخت.

بعد در کلبه را می‌بست و کلید را از زیر در می‌لغزانده.

اکنون هوا روشن شده بود. در روشنایی آبی رنگ سپیده‌دم، در راه‌ها و کوره‌راه‌ها، توده مورچه‌های زحمت‌کش دیده می‌شدند که همه شتابان به یک سو روان بودند، و زندگی شهری، آن‌ها را به جانب خود می‌کشید. دختران ریسنده، به صورت گروه‌های چابک، با قدم‌های یکسان، پیش می‌رفتند و دست راستشان را که چون پارویی هوا را می‌شکافت، به گونه‌ای پر لطف و زیبایی، آونگ‌وار تکان می‌دادند و هر بار که از یکی از مزرعه‌های مجاور جوان‌های سرراهشان با شوخی ناهنجاری از آن‌ها استقبال می‌کردند، همه یک صدا فریاد سر می‌دادند.

ولی روسه تا تنها به شهر می‌رفت. دختر موطلائی بی‌نوا خوب می‌دانست که این همراهان، دختران و خواهران کسانی هستند که از خانواده‌اش نفرت دارند و چه کسانی هستند. بسیار از آن‌ها در همان کارخانه‌ای که او در آن کار می‌کرد بودند؛ و او بیشتر وقت‌ها با تهوری که از ترس مایه می‌گرفت ناگزیر شده بود در برابر بدجنسی آن‌ها به ضرب چنگ از خود دفاع کند. آن‌ها از کم‌ترین حواس‌پرتی او استفاده می‌کردند تا توی زنبیل غذایش آشغال بریزند؛ بارها کاسه‌اش را شکسته بودند؛ و در کارگاه از کنارش نمی‌گذشتند مگر این که او را به طرف طشت پر از آب جوشی که پیله‌ها در آن غرق بودند هل دهند و او را

گشنه گدا بخوانند و تجلیل هایی از این نوع، نثار او و خانواده اش کنند. به همین جهت، روسه تا در راه از آن ها فاصله می گرفت، گویی از گله ای از زن های شریر می گریزد؛ و فقط زمانی خود را آرام می یافت که به کارخانه واقع در میدان بازار می رسید؛ بنایی بزرگ و قدیمی که در قرن گذشته، نمای آن به نقاشی دیواری بزرگی آراسته بود ولی اکنون فلس فلس و پوشیده از شکاف بود ولی باز هم گروه هایی از پاهای صورتی رنگ و نیم رخ های سیه چرده)، بازمانده نقش های برجسته و نقاشی های اساطیری، را حفظ می کرد.

روسه تا از نظر خلق و خو، بیش از تمام افراد خانواده به پدرش شباهت داشت: به گفته خود باتیسته، کله شقی و سماجت از ویژگی هایش بود. بخار سوزان خمره های آب جوشی که پيله ها را در آن ها فرو می بردند، به دماغش می زد، چشم هایش را می سوزاند؛ و به رغم همه چیز محکم سر جایش می ماند، در اعماق آب سوزان به دنبال نوک های آزاد حقه های نرمی می گشت که رنگ طلایی داشتند و حشره دارای آب دهان گران بها، کرم زحمت کش و محکوم از آن رو که زندانی بدون روزن برای خود ساخته بود تا در آن به پروانه ای بدل شود، در آن جان سپرده بود.

هیاھوی کر کننده ناشی از کار، بر تمام کارخانه حکمفرما بود و این سر و صدا برای دختران هوثر تا که به آرامش وسیع و رساننده صدا از مسافت های بسیار عادت کرده بودند، خسته کننده به شمار می رفت. ماشین بخار با غرش های مهیب که از راه هزار لوله پخش می شد، در پایین می غرید؛ قرقره ها، تسمه های نقاله، آلت های کلاف کن، با سر و صدایی جهنمی می چرخیدند؛ و گویی چنین هیاھویی کافی نبود که دختران ریسنده هم طبق عادت دیرین، همه با هم، با صدایی تو دماغی، با همان لحن تقدس آلود کاستیلی که صبح های یکشنبه در

سراسر هوئرتا طنین می‌انداخت، پاتر نوستر^۱، آوه‌ماریا^۲ و گلوریا پاتری^۳ می‌خواندند.

البته این امر مانع از آن نمی‌شد که دخترها ضمن خواندن آواز، بخندند یا در فاصله دو دعا به صدای آهسته به هم اهانت کنند، دعوا کنند و سپس، بعد از ترک کارخانه، در موهای یکدیگر چنگ بيفکنند: زیرا این دختران سبزه که برده خود کامگی انعطاف‌ناپذیر حاکم بر خانواده روستایی بودند و به سبب سنت‌های موروثی ناگزیر بودند در برابر مردان همیشه سر به زیر بیندازند، وقتی با هم بودند و مهار از آن‌ها برداشته می‌شد، به صورت دیوهای واقعی در می‌آمدند و خوش داشتند ناهنجارترین کلمه‌هایی را که در طول راه از گاریچی‌ها و دهاتی‌ها شنیده بودند، تکرار کنند.

روسه‌تا، خاموش‌ترین و کاری‌ترین دختران بود. برای این که کار کند، آواز نمی‌خواند؛ هرگز در صدد بر نمی‌آمد با کسی دعوا کند؛ و چنان آسان و راحت یاد می‌گرفت که پس از چند هفته، دستمزدش روزی سه رآل شد و این مبلغ تقریباً بالاترین دستمزدها بود و همین امر، حسادت دیگران را بر می‌انگیخت. در ساعات صرف غذا، این افسارگسیختگان، دسته دسته از کارخانه خارج می‌شدند و گروه گروه گرد هم می‌آمدند تا در پیاده‌رو یا در زیر طاق‌های مجاور، محتوای کاسه‌هایشان را بخورند و با چشمک‌های دور از احتیاط خود، مردان را برانگیزند که به آن‌ها متلکی پیرانند و آن وقت به این بهانه که مردان آنان را خشمگین کرده‌اند، جنجال به راه بیندازند یا سیل کلمه‌های گستاخانه‌شان را نثار آن‌ها کنند. ولی روسه‌تا در یک گوشه کارگاه جای می‌گرفت، با دو سه دختر

۲- Ave Maria

۱- Pater Noster

۳- Gloria Patri. و این سه، سرودهای مذهبی و ملی هستند. (م)

خوب ساحل راست که ابداً به ماجرای بابا بارت و کینه‌های سایر کارگران توجهی نداشتند روی زمین می‌نشست.

در نخستین روزهای کارآموزی، روسه تا با هراس می‌دید که شب فرا می‌رسد و همراه با آن، ساعتی که باید به خانه بازگردد نزدیک می‌شود. از ترس همکارانی که همان راه او را می‌پیمودند، اندکی در کارخانه درنگ می‌کرد تا ابتدا دیگران با شتاب و هیاهو، با خنده‌های بلند بی‌شرمانه، با تموج دامن‌ها، با انواع بی‌ادبی‌های جسورانه، و نیز با رایحهٔ سلامت، جوانی سرسبز و اندام قوی، بیرون روند. سپس در هوای سرد غروب زمستانی، در خیابان‌های شهر با تنبلی قدم بر می‌داشت، چیزهایی را که مادرش گفته بود می‌خرید، در برابر بساط‌هایی که رفته‌رفته در آن‌ها چراغ روشن می‌کردند حاج و واج می‌ایستاد؛ و بالاخره تصمیم می‌گرفت از پل بگذرد و به کوچه‌های تنگ و تاریک حومه‌ها که از آن‌ها به جادهٔ آلبراثیا می‌رسید قدم بگذارد.

تا آن لحظه همه چیز روبه‌راه بود. ولی بعد به هوترتای تاریک و آکنده از سر و صداهای مرموز، شب‌های سیاه و نگران‌کننده که با یک «شب خوش» شوم از کنارش می‌گذشتند قدم می‌گذاشت، و آن وقت ترس و به هم خوردن دندان‌ها شروع می‌شد.

نه این که از سکوت و ظلمت بترسد. او در میان مزرعه‌ها بزرگ شده بود و به آن‌ها عادت کرده بود. اگر اطمینان داشت که در راه به کسی بر نمی‌خورد، خود را خوشبخت می‌یافت. در عالم ترس خود، برخلاف سایر همراهانش، هرگز به مرده‌ها، جادوگرها و روح‌ها فکر نمی‌کرد؛ بلکه زندگان بودند که باعث نگرانی‌اش می‌شدند. با اضطراب فزاینده داستان‌هایی را که در کارگاه شنیده بود، هراسی را که کارگران از ناحیهٔ پیمتو و سایر افراد بی‌نزاکت گردآمده در کافهٔ کوپا احساس می‌کردند، به یاد می‌آورد: بدنام‌هایی که همه‌جا دختران را نیشگون

می‌گرفتند، آن‌ها را به داخل جوی آب هل می‌دادند یا پشت کوپه‌های علوفه می‌انداختند. و روسه تا که از وقتی وارد کارخانه شده بود دیگر ساده‌دل نبود، به تخیل خود اجازه می‌داد که تا حدود نهایی شناعت پیش رود؛ و پیشاپیش خود را در نظر مجسم می‌کرد که یکی از این غول‌ها او را کشته است، و مانند کودکان که به حکایت داستان‌های رایج در هوئرتا، جلادانی مرموز چربی‌شان را می‌ربودند تا از آن‌ها داروهایی معجزه‌آسا و خاص مردم پولدار بسازند، شکمش را دریده‌اند و از امعاء و احشاء تهی‌اش کرده‌اند.

در آن شب‌های ظلمانی و غالباً بارانی زمستانی، روسه تا نیمی از راه را لرزان طی می‌کرد. ولی شدیدترین ترس‌ها در اواخر راه، وقتی که کاملاً به نزدیکی خانه رسیده بود، به سراغش می‌آمد؛ هولناک‌ترین مانع سر راه، کافه کوپا بود. این کافه به نظرش جایگاه جانوران بد بود. اما، آن تکه راه پررفت و آمدترین و روشن‌ترین قسمت به‌شمار می‌رفت. هیاهوها و صدای خنده‌ها، نوای گیتار و شعرهایی که خیلی بلند خوانده می‌شد، از این درِ شرر افکن، گویی که از دهانه کوره‌ای، بیرون می‌زد، و این در، به روی راه تاریک، مربعی سرخ و نورانی می‌افکند که در آن، تلاطم سایه‌های بیم‌آور به نظر انسان می‌رسید. ولی دخترک بی‌نوا وقتی به آن جا می‌رسید، نا مصمم، هیجان‌زده، مانند قهرمان‌های داستان‌ها در برابر غار غول آدم‌خوار، می‌ایستاد و آماده بود خود را به درون مزرعه‌ها بیندازد و این بنا را دور بزنند، آماده بود در نهر فرو رود و آهسته از پشت کرانه آن بلغزد، آماده بود هرکاری بکند، ولی از مقابل این دهانه که از آن هیاهوی مستانه و خشونت بیرون می‌زد، نگذرد.

ولی بالاخره تصمیم می‌گرفت؛ مثل این که بخواهد خود را از بلندی پرتاب کند، اراده‌اش را به کار می‌گرفت؛ و کاملاً از کنار نهر، با قدم‌هایی سبک، با تعادلی شگفت‌انگیز که از ترس مایه می‌گرفت، به سرعت از برابر کافه می‌گذشت. چون

بخاری بود، چون سایه‌ای سپید که به چشمان به هم ریخته مشتریان کوپا مجالی ندهد که به آن دوخته شود، می‌گذشت. و هنگامی که کافه را پشت سر می‌گذاشت، می‌دوید و می‌دوید، همواره گمان می‌کرد که کسی سر در پی او نهاده است و انتظار داشت که چنگی مقاومت ناپذیر دامنش را بگیرد و بکشد. فقط هنگامی اطمینان می‌یافت که سگشان لوسه‌رو^۱ حیوان زشتی که احتمالاً از سر تمسخر چنین خوانده می‌شد، صدای پارسش را به گوش او می‌رساند و در وسط جاده به استقبال او می‌آمد و جست و خیز کنان، انگشت‌هایش را می‌لیسید. هرگز به فکر پدر و مادرش نرسید که او در طول راه چه هراسی احساس می‌کند. دخترک بی‌نوا همین که وارد خانه می‌شد، چهره و رفتارش را با محیط تطبیق می‌داد؛ و در پاسخ مادر نگرانش با ابراز دلیری، می‌گفت و تأکید می‌ورزید که همراه کارگران دیگر بازگشته است. زیرا نمی‌خواست پدرش برای همراهی او از خانه بیرون یابد. باکینه همسایگان آشنایی داشت؛ و کافه کوپا و مردم نزاع طلب آن نیز او را به شدت می‌ترساندند.

و روز بعد به کارخانه باز می‌گشت تا دوباره همان اضطراب‌های شبانه را تحمل کند و فقط این امید به او دلگرمی می‌داد که به زودی بهار با بعد از ظهرهای طولانی‌ترش، با غروب‌های روشن‌ترش که به او اجازه می‌دادند پیش از تاریک شدن هوا به خانه برسد، آغاز خواهد شد.

شبى رنج روسه تا اندکی کاهش یافت. وقتی که هنوز در در نزدیکی شهر بود مردی در جاده آشکار شد که با همان آهنگ قدم‌های او راه می‌رفت.

- شب خوش!

و در حالی که دخترک ریسنده در خاکریز مرتفع کنار جاده پیش می‌رفت، مرد در پایین، بین شیارهای عمیقی که چرخ‌گاری‌ها ایجاد کرده بودند در حرکت بود، روی آجرهای شکسته، روی سفال‌های ظرف‌ها و کوزه‌ها، حتی روی تکه شیشه‌هایی که دست‌هایی محتاط می‌خواستند با آن‌ها سوراخ‌های کهنه را پرکنند، آهسته قدم برمی‌داشت.

روسه تا ترسی نداشت: مرد را به محض این که به او «شب خوش» گفته بود شناخته بود. او، تونت^۱ نوۀ بابا تومبا بود. همان پسر مهربانی که نزد قصاب آلبرائیا کار می‌کرد دختران ریسنده وقتی در جاده به او می‌رسیدند مسخره‌اش می‌کردند و از این که می‌دیدند او سرخ می‌شود و با نخستین کلمه‌ای که خطاب به او می‌گفتند، رو برمی‌گرداند، تفریح می‌کردند.

جوانی این قدر خجالتی! او غیر از پدر بزرگش، خویشاوندی نداشت؛ حتی روزهای یکشنبه کار می‌کرد و بدون توجه، به هرکاری تن در می‌داد. به بالنسیا می‌رفت تا برای اربابش کود جمع کند، در کشتن دام‌ها به اربابش کمک می‌کرد، زمین بیل می‌زد، به ثروتمندترین مزرعه‌ها گوشت می‌برد. تمام این کارها را انجام می‌داد تا زندگی پدر بزرگش و خودش را تأمین کند و لباس‌های کهنه و پارۀ قصاب را بپوشد. هرگز سیگار نمی‌کشید؛ در تمام طول عمر، فقط دو یا سه بار به کافۀ کوپا قدم گذاشته بود؛ و یکشنبه‌ها اگر چند ساعت وقت آزاد داشت به جای این که مانند دیگران در میدان آلبرائیا چمباتمه بزند تا ببیند که زرنک‌های محل چه طور گوی‌بازی می‌کنند، بی‌هدف در میان شبکه درهم و برهم راه‌ها پرسه می‌زد؛ و زمانی که به درختی پر از پرنده می‌رسید، با دهان باز همان جا می‌ماند و بال‌زدن آن‌ها را تماشا می‌کرد و به آواز این کولیان فضایی گوش می‌سپرد.

دیگران در او چیزی از حالت غیرعادی و مرموز پدر بزرگش می‌یافتند و همه او را آدمی کم‌هوش، بسیار ترسو و مطیع می‌دانستند.

روسه تا بر اثر این همراهی جرأت یافت. همیشه در کنار مردان، امنیت بیشتری احساس می‌کرد به خصوص اگر این مرد تونت بود که به او احساس اعتماد هم می‌بخشید. روسه تا به او رو کرد تا پرسد از کجا می‌آید؛ و جواب با حجب و حیای معمولی‌اش پاسخ داد:

— از آن جا... از آن جا..

سپس ساکت شد، گویی برای ادای همین کلمه‌ها کوشش بسیاری به کار برده بود.

راهشان را بدون حرف دنبال کردند. در کنار خانه از هم جدا شدند. روسه تا گفت:

— شب به خیر و متشکرم.

— شب خوش!

و تونت در مسیر دهکده از نظر محو شد.

همین حادثه بی‌اهمیت و دیدار خوشایند بود که روسه تا را از بیمش رهانده بود؛ همین و نه چیز دیگری. با این همه، روسه تا آن شب موقع شام خوردن و خوابیدن به نوه چوپان فکر کرده بود.

حال به خاطر می‌آورد که او را چند بار صبح‌ها در راه دیده است؛ و حتی به نظرش می‌رسید که تونت وقت داشته همگام با او قدم بردارد و در عین حال اندکی عقب‌تر از او بماند تا توجه دختران ریسنده شرور را جلب نکند. آری، حتی به نظرش می‌رسید که برخی روزها، وقتی ناگهان سر برمی‌گردانده، تونت را می‌دیده که به او چشم دوخته است. و دختر جوان، مثل این که پله‌ای را خالی کند، رشته‌های جدا شده خاطر هایش را به چنگ می‌آورد؛ می‌کشید و می‌کشید

تا تمام ویژگی‌های هستی‌اش را که به مرد جوان ارتباط می‌یافت، دوباره در حافظه‌اش زنده کند: نخستین روزی که روسه‌تا او را دیده بود و به سبب تمسخرهای گستاخانه دختران ریسنده، همدردی سرشار از ترحمی نسبت به او احساس کرده بود؛ تمسخرهایی که تونت، گویی که این دار و دسته شریر او را از ترس منجمد کرده‌باشد، با حجب و حیا و سر به زیر، می‌پذیرفت؛ و بعد، فرصت‌های بسیاری را که تصادف آن دورا در راه به هم نزدیک کرده بود و نگاه‌های سماجت‌باری را که به نظر می‌رسید جوان می‌خواهد به یاری آن‌ها چیزی به او بگوید.

روسه‌تا، روز بعد که به بالنسیا می‌رفت او را ندید. ولی شب هنگام، وقتی راه بازگشت به خانه را در پیش گرفت، با آن‌که تاریکی رسیده بود و هوا بارانی بود، دیگر ترسی نداشت. روسه‌تا پیشاپیش احساس می‌کرد همراهی که به او آن همه دل و جرأت می‌دهد، به زودی آشکار خواهد شد. و به راستی هم تونت تقریباً در همان جایی که شب پیش دیده شده بود، در جاده آشکار شد.

نه مسرف‌تر از عادت همیشگی‌اش، به گفتن همان کلمه‌ها قناعت کرد:

- شب خوش!

و پا به پای روسه‌تا پیش رفت.

روسه‌تا پر حرف‌تر بود:

- از کجا می‌آید؟ چه تصادفی که دو روز متوالی این‌طور به هم بر می‌خوریم!

و تونت، لرزان، مثل این که هر کلمه برایش به قیمت تلاش عظیمی تمام شود،

مبهم، مانند بار پیش، پاسخ داد:

- از آن‌جا...

دختر جوان با آن که خودش هم کم‌تر از مرد جوان با حجب و حیا نبود، وقتی

او را چنین منقلب دید دلش می‌خواست بخندد. با او از ترس‌هایش حرف زد، از

بیمی که شب‌های زمستان در طول راه حس می‌کرد سخن گفت. و تونت، مغرور از خدمتی که می‌تواند به دختر ریسنده بکند، بالاخره لب از لب برداشت و به او گفت که بیشتر وقت‌ها می‌تواند او را همراهی کند: زیرا کارهای اربابش مدام این فرصت را در اختیارش قرار می‌دهد که به آن قسمت دشت بیايد.

با همان ایجاز و اختصار شب پیش از هم جدا شدند. ولی آن شب روسه تا بد خوابید و منقلب، عصبی، صدمه‌دار در بستر غلت زد، چیزهای پوچ و بی‌معنا در خواب دید، در راهی تاریک، خیلی تاریک، خود را همراه سگ بزرگی دید، سگی که دست‌های او را می‌لیسید و چهره تونت را داشت؛ آن وقت گرگی با قیافه‌ای که به نحوی مبهم یادآور پیمتوی نفرت‌انگیز بود خیز برمی‌داشت تا او را گاز بگیرد؛ و آن وقت سگ و گرگ به ضرب دندان می‌جنگیدند و پدرش با چماق می‌رسید؛ و روسه تا مثل این که ضربه‌های وارد شده به سگ بی‌نوا را خودش تحمل کرده باشد، گریه می‌کرد؛ و تخیلش به این گونه پرت و پلا دیدن‌ها ادامه می‌داد؛ ولی در تمام صحنه‌های خشونت‌آمیز رؤیاهایش، همیشه نوه بابا، تومبارا می‌دید که با چشم‌های آبی، با آن چهره دخترانه پوشیده از پرزی طلایی، نخستین نشانه مردی، به او خیره شده است.

خرد و خمیر، مثل این که از هذیانی به‌در آمده باشد، بیدار شد. آن روز یکشنبه بود و او به کارخانه نمی‌رفت. از راه پنجره اتاق خوابش، آفتاب به‌درون می‌آمد و اکنون تمام ساکنان کلبه بیدار شده بودند.

روسه تا بر اثر خواب بد شب پیش، هنوز هیجان‌زده بود. فکر می‌کرد که دیگر همان آدم سابق نیست، حس می‌کرد دیگر همان فکرهای پیشین را ندارد، گویی شب پیش، دیواری است که هستی‌اش را دوپاره می‌کند.

شاد، چون پرنده‌ای، آواز می‌خواند، در همان حال لباس‌هایی را که نشان پیکرش را حفظ می‌کردند از صندوق بیرون می‌آورد و روی تخت می‌گذاشت.

از یکشنبه‌ها به علت این که آزاد بود دیر بیدار شود، به علت ساعت‌های استراحتی که در آن روز مجاز شناخته شده بود، و به علت سفر کوتاهی که تا کلیسای آلبرائیا می‌کردند، خیلی خوشش می‌آمد. ولی این یکشنبه از یکشنبه‌های دیگر بهتر بود؛ آفتاب، درخشش بیشتری داشت؛ پرندگان زیباتر می‌خواندند؛ از پنجره، نسیمی بهشتی وارد می‌شد. این‌ها را چگونه می‌توانست توجیه کند؟ خلاصه، آن صبح، چیزی نو و خارق‌العاده داشت.

آماده می‌شد به اتفاق مادرش برای انجام مراسم مذهبی برود. هنگام لباس پوشیدن، خود را سرزنش می‌کرد که تا کنون زنی بوده که خیلی به خودش نمی‌رسیده.

«شانزده سالگی، کاملاً دورانی است که انسان باید کاملاً به فکر زیبایی باشد! باید خیلی احمق باشم که وقتی مادرم می‌گوید بی سلیقه لباس می‌پوشم، به حرفش گوش نمی‌کنم!...» و از پیراهن چلوار کهنه مخصوص یکشنبه‌هایش، سرش را به قدری با احتیاط گذراند که گویی پیراهن نو و زیبایی را برای بار اول به تن می‌کند؛ و کمرش را به قدری محکم بست که گویی بر اثر این زره دارای فنرهای بلند، به راستی نظیر نیمته مخصوص دیوانگان و متوقف‌کننده حرکت دست‌ها، که بایستی رحمی زیر گلویش را می‌فشرد، به اندازه کافی فشرده نشده است: زیرا در سراسر هوئرتا برای دختران تازه بالغ، بی‌شرمی به شمار می‌رفت که فریبندگی‌های طبیعی‌شان را چنان کامل نپوشانند که کسی با مشاهده مادری آینده‌شان، بتواند فکر بد کند.

روسه تا برای نخستین بار در زندگی‌اش، بیش از یک ربع ساعت در برابر تکه آینه قلعی و دارای قابی از چوب صنوبر براق که هدیه پدرش بود، به خود می‌پرداخت: در این آینه، چهره‌اش را تکه تکه می‌توانست مشاهده کند. نه، او آیتی به شمار نمی‌رفت؛ خودش هم به خوبی از این امر آگاه بود؛ ولی ده‌ها تن

زشت‌تر از او در هوثر تا یافت می‌شدند. و او بی آن‌که دلیلش را بداند، از مشاهده چشمان سبز شفاف، گونه‌های پوشیده از لکه‌های سرخ زیبایی که آفتاب بر پوست موطلایی‌ها پدید می‌آورد، از تماشای موهای طلایی و روشنش که ظرافت تارهای ابریشم را داشتند، از نظاره دماغ کوچکش که پره‌های لرزان داشت، از دیدن دهانش که پرز میوه‌های رسیده بر آن سایه افکنده بود و نیمه باز به روی دندان‌هایی محکم و منظم و سپید چون شیر- دندان‌های فقرا- و چنان درخشان که تمام چهره‌اش را روشن می‌کردند، لذت می‌برد.

مادرش ناگزیر شد منتظر او بماند. زن شریف روی پا بند نبود، از دخترش می‌خواست عجله کند، شکیبایی‌اش را از دست می‌داد گویی ناقوس دوردست، چون سیخکی بود که او را بر می‌انگیخت.

- به مراسم مذهبی نمی‌رسیم!

ولی روسه تا بدون شتاب به آرایش موهایش ادامه می‌داد بعد، یک لحظه دیگر، چون از نتیجه کارش ناراضی بود موهایش را به هم می‌ریخت؛ روسری‌اش را مرتب می‌کرد و با حالتی عصبی آن را می‌کشید، زیرا آن را هرگز مطابق میل خود مرتب نمی‌یافت.

وقتی به میدان آلبورائیا رسیدند، روسه تا تقریباً بی آن‌که سر بلند کند، از گوشه چشم نگاهی به در دکان قصابی انداخت. عده‌ای در اطراف پیشخوان قصابی جمع شده بودند. تونت آن‌جا بود و به اربابش کمک می‌کرد، شقه‌های گوشت را برایش می‌برد، موج مگس‌هایی را که گوشت را می‌پوشاندند، می‌رانند. پسرک بی‌نوا وقتی او را دید به شدت سرخ شد. حتی پس از انجام مراسم مذهبی، وقتی روسه تا برای بار دوم از آن‌جا گذشت، تونت که ران گوسفندی در دست داشت، بهت‌زده سر جایش ماند و از یاد برد که گوشت را به ارباب شکم‌گنده‌اش که بیهوده انتظار می‌کشید بدهد و ارباب دشنام‌زشتی داد و با ساطور تهدیدش کرد.

بعد از ظهر غم‌انگیزی بود. روسه تا که دم درِ کلبه نشسته بود، چندبار گمان کرد که پسرک را می‌بیند که در جاده‌های پرت پرسه می‌زند و در میان نی‌ها پنهان می‌شود تا به میل خود او را نظاره کند. روسه تا آرزو می‌کرد که هرچه زودتر دوشنبه برسد تا به کارخانه برود و راه هولناک بازگشت را به اتفاق تونت طی کند. روز بعد، زمانی که تاریکی پخش می‌شد مرد جوان آن‌جا بود. در جایی که نسبت به شب‌های پیش با شهر فاصله کم‌تری داشت به دختر نزدیک شد:

- شب خوش!

ولی این بار پس از سلام معمولی جرأت کرد حرف بزند. پسرک شیطان، روز یکشنبه پیشرفت کرده بود و ناشیانه، با قیافه‌ای اضطراب‌آلود، در حالی که پاچه‌های شلوارش را را انگشت می‌تکاند، توضیحی را آغاز کرد که گاه بین هر دو کلمه‌اش فاصله‌ای به اندازه دو دقیقه می‌افتاد: می‌گفت از این که او را سالم و تندرست می‌یابد، خوشوقت است.

روسه تا همراه با «تشکر»ی که آهسته زمزمه شد، لبخند زد.

- روز پیش خوب تفریح کردید؟

روسه تا ساکت ماند. تونت ادامه داد:

- من که ابداً تفریح نکردم؛ حتی حوصله‌ام هم خیلی سر رفت...

و بعد اضافه کرد که: بدون شک به علت عادت است... زیرا به نظرش رسیده که چیزی کم دارد... طبیعتاً!... به این جاده علاقه پیدا کرده... محض خاطر خود جاده نیست: بلکه علتش، وجود دختر جوان است...

و به این جا که رسید، سکوت کرد، حتی به نظر رسید که زبانش را گاز می‌گیرد تا خودش را بابت تهوری که نشان داده تنبیه کند و از این که خیلی تند رفته، زیر بغلش را نیشگون می‌گرفت.

سپس، مدت درازی بی آن که کلمه‌ای رد و بدل کنند، راه رفتند. دختر جوان

اصلاً پاسخی نداده بود؛ با همان قدم‌های سبکی که دختران ریسنده دارند، زنبیل روی تهیگاه چپ، و دست راست در رفت و آمد آونگ وار خود، فضا را می‌شکافت. روسه تا در فکر خواب‌هایش بود؛ تصور می‌کرد غرق هذیان است، چیزهای خیالی می‌بیند؛ و چند بار سر برگرداند، زیرا گمان کرد همان سگی را که دست‌هایش را می‌لیسید و چهره تونت را داشت، در تاریکی به جا می‌آورد. خاطره‌ای بود که او هنوز هم به آن می‌خندید. ولی نه، کسی که در کنارش بود. پسری مهربان بود که می‌توانست از او دفاع کند: اندکی محجوب و ناراحت بود، سربه‌زیر در کنار روسه تا راه می‌رفت، گویی کلمه‌هایی که ادا کرده بود در امتداد سینه‌اش لغزیده بود و اکنون آن‌جا مانده بود و قلبش را جریحه‌دار می‌کرد.

روسه تا با سؤالش او را بیشتر منقلب کرد:

- خوب، بینم: چرا این کار را می‌کنید؟ چرا می‌آید تا در جاده همراهی‌ام کنید؟ دیگران چه می‌گویند؟... اگر پدرم باخبر شود چه مکافاتنی!...
دختر جوان مرتب تکرار می‌کرد:

^۱ - Per que? Per que?

و پسر جوان، بیش از پیش اندوهگین، بیش از پیش متحیر، چون گناهکاری بود که مورد اتهام قرار گرفته باشد و. و برای دفاع از خود کوششی به عمل نیاورد. اصلاً پاسخ نمی‌داد. باز با همان آهنگ پاهای دختر جوان قدم برمی‌داشت، ولی فاصله‌اش با او را حفظ می‌کرد و روی لبه جاده می‌لغزید. روسه تا گمان کرد که هم اکنون سیل اشک پسرک سرازیر می‌شود.

اما وقتی به خانه نزدیک شدند و لحظه جدایی رسید، تونت ناگهان تهور آدم‌های محجوب را یافت: با همان حرارتی که پیش از آن در حفظ سکوت نشان

می داد شروع به حرف زدن کرد؛ و مثل این که دقیقه هایی از طرح پرسش نگذشته باشد جواب داد:

^۱ - Per que? ...Perque te vullch.

ضمن سخن گفتن، به روسه تا نزدیک شده بود، تا جایی که نفسش به صورت او می خورد، و چشم هایش می درخشید، گویی تمام حقیقت از آن ها جستن می کرد. و بلافاصله بار دیگر دچار ندامت شد، هراسان از سخنان خود، پا به فرار گذاشت.

پس او را دوست دارد!... روسه تا از دوروز پیش در انتظار شنیدن این اعتراف بود؛ ولی همین اعتراف، برایش تأثیر افشای راز غیرمنتظره ای را داشت. روسه تا هم او را دوست داشت و تمام شب، حتی در خواب، مدام کلمه هایی می شنید که با هزار صدا در گوشش تکرار می شد: «برای این که دوستت دارم.»

تونت نتوانست منتظر بماند که شب بعد برسد. صبح روز بعد، روسه تا از جاده او را دید که تقریباً پشت تنه درخت توتی پنهان شده بود و با نگرانی، او را نظاره می کرد؛ چون کودکی بود که به خطای خود پی برده باشد و از سرزنش بترسد و آماده باشد که با نخستین نشانه نارضایی، راه فرار در پیش بگیرد. ولی دختر ریسنده سرخ شد، لبخندی زد، فقط همین. چیزی که باید گفته می شد، بیان شده بود. به این ترتیب برای هم تکرار کردند که یکدیگر را دوست دارند، زیرا این چیزی بود که هر دو شنیده بودند. آن دو نامزد شده بودند؛ و تونت دیگر یک بار هم از بدرقه کردن روسه تا غافل نماند.

قصاب شکم گنده آلبرائیا به سبب تغییر ناگهانی خدمتکارش از خشم فریاد می کشید، زیرا تونت که تا اندکی پیش آن قدر کاری بود، اکنون همواره منتظر بود

بهانه‌ای سرهم کند تا ساعت‌ها در هوئرتا بماند، به‌خصوص زمانی که شب می‌رسید. ولی تونت با خودپسندی ناشی از خوشبختی، دیگر در بند دشنام‌ها و تهدیدهای اربابش نبود، همان‌طور که دخترک ریسنده به خشم و خروش پدرش نمی‌اندیشید، هرچند که در برابر او احساس ترس و احترام بیشتری می‌کرد.

روسه تا همیشه در اتاق خوابش آشیانه پرنده‌ای داشت که مدعی بود آن را در راه یافته است. پسرک نمی‌توانست دست خالی در برابر روسه تا آشکار شود، و از این رو تمام نیازها و درخت‌های دشت را می‌گشت تا سبد کوچکی ساخته شده از گاه و شاخه‌های باریک به نامزدش هدیه کند و در ته این سبد، چند جوجه شیطان دارای رنگ گلی و پوشیده از پرز و پشت برهنه که نومیدانه سر و صدا راه می‌انداختند و منقار بزرگشان را که از خوراکی سیری نداشت باز می‌کردند. روسه تا، هدیه را در اتاق خودش نگه می‌داشت، گویی این هدیه عبارت از خود نامزدش بود؛ و هنگامی که برادرانش، جوجه‌های دیگری که لانه‌شان همان خانه کوچکشان بود، جوجه‌ها را خیلی دستکاری می‌کردند و بالاخره گردنشان را می‌پیچانیدند، روسه تا گریه می‌کرد.

در موارد دیگر، تونت وقتی می‌آمد شکمی برآمده داشت، کمربندش پر از لوبیاگرگی و بادام‌زمین‌هایی بود که از کافه کوپا خریده بود؛ ضمن آن که آهسته قدم برمی‌داشتند، می‌خوردند و می‌خوردند، چشم در چشم هم می‌دوختند، با حالت احمقانه‌ای، بی آن که علتش را بدانند به هم لبخند می‌زدند، گاهی روی تلی می‌نشستند، ولی خودشان هم نمی‌دانستند چه کنند.

روسه تا عاقل تر بود و او را ملامت می‌کرد:

— همیشه پول خرج می‌کنی! برای این اظهار ادب‌هایت، ظرف یک هفته دو رآل یا تقریباً دو رآل به کافه داده‌ای.

و تونت هم خود را سخاوتمند نشان می‌داد

- پولم را اگر خرج تو نکنم، می‌خواهم چه کنم؟ وقتی که ازدواج کردیم، و این کاری است که روزی انجام می‌گیرد، آن وقت به فکر صرفه‌جویی می‌افتم. ازدواج، ده سال، شاید هم دوازده سال دیگر انجام می‌گرفت؛ عجله‌ای در کار نبود: تمام نامزدی‌های هوثر تا همین قدر طول می‌کشید.

موضوع ازدواج، روسه‌تارا به واقعیت باز می‌گرداند:

- روزی که پدرم از همه چیز باخبر شود، آه! یا حضرت مریم! به ضرب چوب دنده‌هایم را خرد می‌کند.

و در مقام دختری قوی و عادت کرده به این اقتدار سخت و با هیبت و قابل احترام پدری که با سیلی و کتک آشکار می‌شود، از این کتک خوردن آتی با آرامش سخن می‌گفت.

رابطه آن دو مصومانه بود. هرگز بین آن دو، میل دلفکار و طغیان شهوانی بروز نکرد. در جاده تقریباً خلوت، در روشنا تاریک شبی که از راه می‌رسید، قدم می‌زدند؛ و گویی همان انزوا و تنهایی، هرگونه فکر ناپاک را از ذهن آن‌ها دور می‌کرد. یک بار که دست تونت به‌طور غیرارادی با اندام روسه تا تماس پیدا کرد، خود مرد جوان به قدری سرخ شد که گویی خودش دختر است. هر دوی آن‌ها کاملاً دور از این بودند که فکر کنند با این دیدارهای روزمره، به چیزی جز صحبت و نگاه می‌توان رسید. این نخستین عشق و انبساط جوانی تازه شکفته بود که به تبادل نگاه و گفت‌وگوهای ساده دلانه و خنده، بدون ذره‌ای نفس‌پرستی، اکتفا می‌کند.

دخترک ریسنده که طی شب‌های ترس به شدت آرزو کرده بود بهار برسد، با نگرانی دید که غروب آفتاب‌های طولانی و روشن فرا می‌رسد. حال هنگامی که نامزدش به او ملحق می‌شد، هوا هنوز کاملاً روشن بود؛ و همواره این بخت بد در انتظارشان بود که با یکی از دختران کارگر یا زن همسایه‌ای مواجه شوند و این

شخص آن دورا با هم ببیند و همه چیز را به حدس دریابد و با بدجنسی لبخند بزند. در کارگاه، دشمنان روسه تا شروع به اذیت او می‌کردند، با تمسخر از او می‌پرسیدند که ازدواج چه موقع صورت می‌گیرد؛ به او «پاستورا»^۱ لقب داده بودند، زیرا نوۀ چوپان پیر عاشقش بود. دختر بی‌نوا از فرط نگرانی می‌لرزید: بالاخره روزی خبرش به گوش باتیسته می‌رسید؛ و آن وقت روسه تا با چوب‌تر چه کتکی می‌خورد!

در همان ایام بود که باتیسته در روز محکومیتش در دادگاه آب، روسه تا را همراه تونت غافلگیر کرد. ولی این حادثه دنباله‌ای نداشت: ماجرای شادکامانۀ آبیاری، دخترک بزه‌کار را نجات داد. پدر، کاملاً شاد از این که محصولش را حفظ کرده است، به همین اکتفا کرد که چند بار، گره به ابروان افکنده، به دخترش نگاه کند؛ و آهسته، بالحنی آمرانه، و در حالی که انگشت سبابه را رو به او تکان می‌داد، به داد و اخطار کند که بعد از این باید تنها از کارخانه برگردد، در غیر این صورت، با او سروکار خواهد داشت.

روسه تا یک هفته تنها برگشت. تونت که برای باتیسته احترام قایل بود به همین اکتفا کرد که در کنار جاده کمین کند تا شاهد عبور دختر ریسنده باشد یا با فاصلۀ زیاد، پشت سر او حرکت کند. از طرفی، حال که روزها بلند می‌شدند، افراد بسیاری از جاده عبور می‌کردند.

ولی جدایی دو دل داده نمی‌توانست مدت درازی ادامه یابد؛ و بعد از ظهر یکی از یکشنبه‌ها، روسه تا که کاری نداشت و از قدم زدن در مقابل درِ خانه خسته شده بود و هر کسی را که از جاده می‌گذشت تونت می‌پنداشت، کوزه سبزرنگی

برداشت و به مادرش گفت که می‌رود از چشمه ملکه آب بیاورد. مادرش این اجازه را به او داد. مگر نه آن که دخترک بی‌نوا که دوست و همزبانی نداشت باید تفریحی هم می‌کرد؟ گذشته از این، جوان‌ها باید مجالی هم می‌یافتند.

برای تمام ناحیه هوترتا که محکوم بود آب چاه و مایع سرخ‌فام و گِل‌آلودی را که در جوی‌ها جاری بود بنوشد، چشمه ملکه مایه غرور به‌شمار می‌رفت. این چشمه، در مقابل مزرعه‌ای متروک قرار داشت؛ و به گفته عالم‌ترین افراد ناحیه، اثری قدیمی و دارای ارزش فراوان بود: به گفته پیمنتو، اثری از مغربی‌ها بود؛ و به گفته بابا تومبا که با همان عظمت پیشگوها تأکید می‌ورزید، بنا متعلق به دورانی بود که حواریون برای تعمید مردم به همه جای دنیا می‌رفتند.

بعد از ظهرها، در جاده‌ای که دو طرفش را درخت‌های بید و دارای شاخ و برگ‌های لرزان نقره‌ای گرفته بودند، گروه گروه دختران جوان کوزه به‌سر دیده می‌شدند که با آهنگ قدم‌ها و ظرافت اندام خود، یادآور دختران آتنی حامل هدیه‌های تقدیم شده به خدایان بودند. و این رژه، به هوترتای بالنسیا، ویژگی توراتی می‌بخشید؛ خاطره شعر عرب را به یاد می‌آورد، شعری که زن را در کنار چشمه توصیف می‌کند و پرشورترین سوداهای شرقی، یعنی سودای زیبایی و سودای آب را در چهارچوب واحدی گرد می‌آورد.

چشمه عبارت از حوضچه‌ای مربع با دیوارهای سنگی سرخ بود که در آن آب در سطحی پایین‌تر از زمین بود. شش پله که رطوبت سبز و لغزان‌شان کرده بود به عمق آن منتهی می‌شد. بر سطح مستطیل شکل سنگی روبه‌روی پلکان، نقش برجسته‌ای با چهره‌های فرسوده و ساییده شده که تشخیص آن‌ها در زیر دوغاب آهک امکان‌ناپذیر بود، دیده می‌شد ظاهراً نقش مذکور، مریم مقدس را در میان فرشتگان نشان می‌داد پیکره‌ای زمخت و ساده لوحانه، یادگار قرون وسطا، بدون

شک نذری مربوط به دوران کشورگشایی؛ ولی در حالی که نسلی سیخ به سنگ می‌زد تا چهره‌های محو شده بر اثر گذشت زمان را بیرون بکشد، نسلی دیگر با شور و حرارت پاکی بربرها آن را با دوغاب آهک سفید کرده بود، و در نتیجه، سنگواره به چنان وضعی درآمده بود که در آن فقط بالاتنه بی‌قواره زنانه ملکه، که چشمه نام خود را از آن می‌گرفت، تشخیص داده می‌شد: یکی از ملکه‌های مغربی‌ها، همان‌طور که در قصه‌های روستایی به نحو اجتناب‌ناپذیر باید چنان باشند.

بعد از ظهرهای روزهای یکشنبه، در اطراف چشمه، شادی پرهیاهوی شلوغی سایه می‌افکند. بیش از سی دختر که هر یک می‌خواستند زودتر از دیگران کوزه‌شان را پر کنند، ولی برای رفتن به خانه چندان شتابی نداشتند، در آن جا گردمی‌آمدند. در روی پلکان تنگ، یکدیگر را هل می‌دادند، دامن‌ها را بین پاها جمع می‌کردند تا خم شوند و کوزه را در حوضچه کوچکی فرو برند که سطح آن مدام بر اثر جوشش آب برخاسته از بستر شنی، محل رویش انبوه گیاهان ژلاتینی، گیسوان سبز موج در زندان بلورین روان، و متلاطم در زیر فشار جریان آب، منقلب می‌شد. «بافندگان»^۱ خستگی‌ناپذیر، با چنگ‌های طریف خود بر سطح روشن خط می‌انداختند.

دخترهایی که کوزه‌هایشان را پر کرده بودند، روی لبه حوضچه می‌نشستند، پاها را روی آب آویزان می‌کردند و هر بار که پسری برای خوردن آب پایین می‌رفت و نگاهش را متوجه بالا می‌کرد، دخترها با فریادهای انزجار آلود پاهايشان را جمع می‌کردند. این وضع به اجتماع گنجشکان فته‌انگیز شباهت داشت. همه با هم حرف می‌زدند؛ بعضی‌ها به هم اهانت می‌کردند، برخی دیگر

۱-Tejedores، حشره‌هایی آبی که همیشه بر سطح آب در حرکتند. (مترجم فرانسوی)

در صدد بی‌اعتبار کردن غایبان برمی‌آمدند و بی‌آبرویی‌های هوئرتا را برملا می‌کردند؛ این جوان‌های موقتاً رها شده از قید اقتدار جدی پدری، حالت مزورانه‌ای را که در خانه داشتند کنار می‌گذاشتند و روح تهاجمی خود را که خاص جان‌های بیگانه با تهذیب و محروم از انبساط بود، آشکار می‌کردند. این فرشتگان که در روزهای عید مریم مقدس در کلیسای آلبورائیا با آن ظرافت، ذکرها و سرودهای مذهبی می‌خواندند، وقتی که تنها بودند رها می‌شدند و گفت‌وگوهایشان را لبریز از دشنام‌های گاریچی‌ها می‌کردند. با اعتماد به نفس و خونسردی ماماها از بعضی چیزها حرف می‌زدند.

روسه تا که خیلی آهسته قدم برداشته بود و به امید این که بسیند دوستش از راهی آشکار شود بارها سر برگردانده بود، بالاخره با کوزه خود به چشمه رسید. جمع پریها، با دیدن روسه تا سکوت اختیار کرد؛ حضور او همه را دچار حیرت کرده بود، گویی در حین اجرای مراسم بزرگ مذهبی، عربی قدم به کلیسای آلبورائیا گذاشته باشد.

--این گداگشنه چرا به این جا آمده؟

روسه تا به دو سه تن از دخترانی که در همان کارخانه کار می‌کردند سلام داد؛ و آن‌ها به زحمت، در حالی که لب‌ها را به هم می‌فشرده بودند با لحن تحقیرآمیزی پاسخ دادند. دیگران که از حیرت به در آمده بودند، مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد دوباره به صحبت پرداختند: نمی‌خواستند حتی افتخار سکوت را به فرد ناخوانده ارزانی دارند.

روسه تا به سوی چشمه سرازیر شد؛ و موقعی که کوزه‌اش را پر کرده بود و بر می‌خاست، سرش را اندکی از روی دیوار بلند کرد و با نگاهی آمیخته به اضطراب، تمام دشت را کاوید.

^۱ -Mira, mira, que no vindra.

کسی که این حرف را زده بود یکی از برادرزادگان پیمتو بود: سبزه‌رویی سراپا عصب، با دماغ برگشته و گستاخ، مغرور به این که یگانه دختر خانواده است و دختر مردی است که به هیچ کس اجاره نمی‌پردازد: زیرا چهار مزرعه‌ای که در آن کشت و زرع می‌کرد به خودش تعلق داشت.

- هر قدر دلش می‌خواهد نگاه کند: ولی او نمی‌آید. یعنی دیگران نمی‌دانند که منتظر چه کسی است؟ خوب، منتظر نامزدش نوۀ بابا تومبا است! عجب دختر دودوزه‌بازی!

و این سی دهان بی‌رحم می‌خندیدند، چنان می‌خندیدند که گویی خوب نیش زده‌اند، نه این که موضوع به خودی خود دلپسند باشد، بلکه برای این که دختر باتیسته نفرت‌انگیز را عذاب بدهند.

- دخترک چوپان! دخترک چوپان عالی!

روسه‌تا، بی‌اعتنا، شانه بالا انداخت: کاملاً انتظار داشت که با چنین استقبالی روبه‌رو شود. ضمناً اذیت و آزاری که در کارخانه دیده بود، حساسیتش را از بین برده بود. از این رو کوزه را به سر گذاشت و از پله‌ها بالا رفت؛ ولی در آخرین پله، صدای نی‌لبک‌وار برادرزاده پیمتو سبب شد که توقف کند. این افعی چه نیشی داشت!

- نه، او با نوۀ بابا تومبا ازدواج نمی‌کند. پسرک پخمه و فقیر هست، اما آدم شریفی است، نمی‌تواند از خانواده دزدی زن بگیرد.

چیزی نمانده بود که کوزه از دست روسه‌تا بیفتد. چنان سرخ شد که گویی این کلمه‌ها بر دلش زخمی نشانده است و تمام خون این زخم به صورتش پاشیده؛

بعد سفید شد، به سفیدی مرده.

با صدایی لرزان که تمام دختران گرد آمده در کنار چشمه را خندانند پرسید:

^۱ - Qui es lladre? Qui?

- کی؟ خوب معلوم است، پدرت! پیمتو خوب خبر دارد؛ در کافه کوپا فقط در این باره حرف می‌زنند. خیال کرده‌اید مخفی می‌ماند؟ از دهکده‌تان برای این فرار کرده‌اید که در آن‌جا شما را خوب می‌شناسند؛ برای این به این‌جا آمده‌اید که چیزهایی را که مال خودتان نیست غصب کنید. حتی خبر رسیده که آقای باتیسته بابت کارهای زشتش در زندان محکومان به اعمال شاقه بوده...

و افعی کوچک با همین لحن به خشونت سخن می‌گفت، تمام چیزهایی را تکرار می‌کرد که در خانه و دشت شنیده بود، دروغ‌هایی را که مشتری‌های هرزه کوپا ساخته بودند، افتراهای ساخته و پرداخته پیمتو را که روز به روز بیشتر حس می‌کرد از روبه رو قادر به مقابله با باتیسته نیست، ولی می‌کوشید با اهانت او را به ستوه بیاورد، خسته‌اش کند و بیازارد.

در دختر جوان لرزان که از فرط خشم تمجمج می‌کرد و چشمانش را رگه‌های خون گرفته بود، ناگهان تهور پدر بیدار شد. کوزه را چنان به ضرب پرتاب کرد که هزار تکه شد و نزدیک‌ترین دختران را خیس کرد. این‌ها اعتراض کردند و او را «حیوان کثیف» خواندند. ولی روسه تا در بند آن نبود که به این اهانت شخصی فکر کند.

به سوی فردگستاخ رفت و فریاد زنان گفت:

^۲ - Mon pare! mon pare lladre? Tornau a repetir, y te trenque else morros.

۱- کی دزد است؟ کی؟ (مترجم فرانسوی)

۲- پدر من! پدر من و دزدی! سعی کن این را یک‌بار دیگر بگویی تا پوزت را ببندم. (مترجم

ولی نیازی نبود که دخترک سبزه حرفش را تکرار کند: زیرا حتی پیش از آن که دهان باز کند، مشتی به وسط صورتش می‌خورد و انگشت‌های روسه تا در گیسوانش چنگ می‌انداخت. دخترک هم به‌طور غریزی و بر اثر درد، در موهای طلایی دخترک ریسنده چنگ انداخت؛ و برای چند لحظه، آن دو دیده می‌شدند که دست و پا می‌زدند، خم می‌شدند، فریادهای درد و خشم سر می‌دادند، پیشانی‌شان تقریباً به زمین ساییده می‌شد، بر اثر تکان‌های شدیدی که هر کدام به دیگری وارد می‌آوردند به نوبت کشیده می‌شدند، سنجاق سرها می‌افتاد، بافته‌های موها باز می‌شد گیسوان انبوه به پرچم‌های جنگی می‌مانست، اما نه پرچم‌هایی مواج و پیروزمند، بلکه به هم پیچیده که به دست دشمن کنده شده بود.

بالاخره روسه‌تای قوی‌تر، یا عصبانی‌تر، موفق شد خود را برهاند؛ و می‌خواست حریف را از پای درآورد، شاید هم به‌شدت تنبیه کند. زیرا می‌کوشید با دست آزادش یکی از کفش‌هایش را درآورد. و در این لحظه بود که صحنه‌ای بی‌سابقه، وحشیانه و برآشوبنده، پدید آمد.

دخترهای دیگر، بی‌آن‌که هماهنگی کرده باشند، بی‌آن‌که کلمه‌ای رد و بدل کرده باشند، مثل این‌که کینه‌های خانواده‌هایشان، حرف‌ها و لعن و نفرین‌هایی که در خانه‌هایشان شنیده بودند ناگهان در روحشان منفجر شده باشد، همه با هم و در یک زمان به دختر باتیسته هجوم بردند.

^۱ - Lladrona! Lladrona!

(فرانسوی)

۱- دخترک دزد! دخترک دزد! (مترجم فرانسوی)

و با سرعتی که به زحمت به‌نظر رسید، دختر جوان در زیر دست‌های خشمگین پنهان شد، چهره‌اش را خراش‌ها پوشاند؛ از پا در آمده در زیر ضربه‌های شدید، حتی مجال نیافت به زمین بیفتد، زیرا دشمنان از هر سو ضربه می‌زدند، و بالاخره هنگامی که از هر سو هل داده می‌شد، با سر روی پله‌های لغزان غلتید و پیشانی‌اش به گوشه پله‌ای خورد.

خون!... مثل این بود که به سمت درختی پر از پرنده، سنگی پرتاب شده باشد. تمام دختران، کوزه به‌سر، دوان دوان رفتند و در هر سو پراکنده شدند. یک دقیقه بعد، در کنار چشمه فقط روسه‌تای بی‌نوا دیده می‌شد که آشفته مو و دامان پاره پاره، راه خانه را در پیش می‌گرفت.

مادرش وقتی او را دید چه فریادی سر داد! وقتی از آن‌چه روی داده بود آگاه شد، صدا به اعتراض بلند کرد:

- این‌ها از کافران هم بدترند! خداوند! آیا ممکن است چنین جنایتی در سرزمینی مسیحی روی دهد!... دیگر زندگی ممکن نیست. گویا این که مردها به باتیسته بی‌نوا تهمت بزنند، آزارش بدهند، در دادگاه او را متهم کنند، به‌ناحق جریمه‌اش بکنند، دیگر کافی نیست. و حالا نوبت دخترهایشان است که روسه‌تای بی‌نوا را مثل این که گناهی کرده باشد، شکنجه کنند. آخر چرا؟ چون که این خانواده می‌خواهد مطابق دستور خدا، با کارش زندگی کند و به کسی لطمه نزنند.

باتیسته وقتی دخترش را دید، رنگ باخت. چشم‌ها دوخته به کلبه پیمنتو که بامش از پس نیزار معلوم بود، چند قدم به سوی جاده برداشت. ولی ایستاد و بالاخره به‌نرمی دخترش را ملامت کرد:

- این به تو یاد می‌دهد که در دشت نگر دی... باید از هرگونه تماس با دیگران پرهیزیم، با هم و کاملاً یک‌پارچه در خانه‌مان زندگی کنیم و از این زمین‌ها که

۱۱۶ □ زمین های نفرین شده

تمام هستی مان است هرگز دور نشویم. این جا دیگر به سراغمان نمی آیند.

سرو صدای لانه زنبور، وزوز کندوی عسل، چیزی بود که ساکنان هوثر تا هنگام گذر از مقابل آسیای کاده‌نا^۱ واقع بر سرراهی که به دریا منتهی می‌شود، از صبح تا شام می‌شنیدند.

پرده ضخیمی از درختان بید، میدان کوچک را در بر می‌گرفت و این میدان بر اثر تعریض جاده مقابل بام‌های کهنه و دیوارهای پر شکاف و تخته‌های سیاهی که پنجره‌های آسیا بودند، پدید آمده بود. بنای قدیمی و در حال انهدام، در کنار نهر آب بنا شده بود و دو پایه قطور که آبشار کف‌الودی از بین آن‌ها می‌گذشت، نگهدار آن بودند.

این سرو صدای خفه و یک‌نواخت که به نظر می‌رسید از درخت‌ها برمی‌خیزد، هیاهوی مدرسه‌ای بود که دن خواکین^۲ در کلبه‌ای که پرده بیدها از نظر پنهانش می‌داشت، دایر کرده بود.

هرگز دیده نشده بود که علم در محلی بدتر از این جای گرفته باشد، هرچند که معمولاً کاخ هم جایگاه علم نیست: آن‌جا، خانه خرابه کهنه‌ای بود، یگانه روشنایی‌اش از راه در تأمین می‌شد و مقداری هم از شکاف‌های بام نفوذ می‌کرد؛ دیوارها سپیدی مشکوکی داشتند، زیرا خانم خانه، زنی تنومند که مدام به صندلی حصیری کوچکش چسبیده بود، تمام روزش را صرف شنیدن حرف‌های شوهرش و تحسین او می‌کرد؛ چند نیمکت، چند اعلان کاغذی کثیف که گوشه‌هایشان پاره بود، با خمیر به دیوار چسبانده شده بود؛ و در اتاق مجاور کلاس، چند مبل انگشت‌شمار و فنر در رفته که به نظر می‌رسید همه جای اسپانیا را

گشته باشند، دیده می‌شد.

خانه فقط یک چیز تازه داشت: جگن بلندی که معلم پشت درِ خانه‌اش نگه می‌داشت و هر دو روز یک بار آن را به کمک نیزار مجاور، نو می‌کرد؛ و سعادتی بود که این رقم کالا آن قدر ارزان به دست می‌آمد، زیرا هر جگن بر اثر برخورد با کله‌های صاف و بی‌موی وحشی‌های جوان، خیلی زود فرسوده می‌شد.

در مدرسه فقط دو سه جلد کتاب وجود داشت. یک جلد کتاب درسی هم قادر بود کار تمام بچه‌ها را راه بیندازد. در این صورت، وجود کتاب‌های بیشتر چه سودی می‌توانست داشته باشد؟ در آن مدرسه، روش عربی حاکم بود: به صدای آوازوار می‌خواندند و تکرار می‌کردند تا آن که به یاری ضربه‌های ممتد پتک‌وار، بالاخره همه چیز وارد کله‌های سفت و سخت می‌شد.

به همین جهت، از صبح تا شب، از درِ گشوده‌ی خانه‌ی خرابه، خطابه‌ی ملال‌آوری که پرندگان اطراف مسخره‌اش می‌کردند، به بیرون ریخته می‌شد:

- «ای پدر... ما... که... در... آ... سما... ن‌ها... هس... تی...»

- «ای... مر... یم... مقلد... دس...»

- «دو دو تا... چار تا...»

و پرندگان، چکاوک‌ها و سهره‌هایی که وقتی پسر بچه‌ها را می‌دیدند که دسته دسته در دشت پر سه می‌زنند از آن‌ها مثل شیطان مجسم می‌گریختند، وقتی کلاس درس دایر بود، با اعتماد مطلق می‌آمدند و روی درخت‌های مجاور مدرسه می‌نشستند و حتی جرأت می‌کردند که پنجه‌های کوچک پر جست و خیزشان را تا آستانه‌ی درِ مدرسه به گردش در آورند، و وقتی دشمنان جسورشان را در قفس و در برابر تهدید جگن می‌دیدند، با آوازهای تمسخرآمیزشان آن‌ها را خوار می‌شمردند و بچه‌ها هم بی آن که بتوانند جایشان را ترک کنند، محکوم به آن بودند که زیر چشمی به نظاره‌ی آن‌ها پردازند و آواز زشت و ملال‌آورشان را به

نحوی بی‌پایان ادامه دهند.

گهگاه، نوای همسرایان خاموش می‌شد.

و آن وقت صدای با عظمت دن‌خواکین که در خزانه‌های علم خود را می‌گشود شنیده می‌شد: «اعمال رحمت چند است؟» یا «دو هفت تا، چند تا؟» ولی به‌ندرت پاسخ‌ها راضی‌اش می‌کرد. می‌گفت:

- شما احمقید. طوری گوش می‌کنید که گویی من به زبان یونانی حرف می‌زنم... و در نظر داشته باشید که با شما با نهایت ادب، مثل این که در یکی از کالج‌های شهر باشیم رفتار می‌کنم تا خوب یاد بگیرید و بتوانید مثل آدم‌های با شخصیت حرف بزنید!... به علاوه شما کسانی را دارید که از آن‌ها سرمشق بگیرید: بی‌تربیتی شما به اندازه آقایان پدران‌تان است که حرف‌زدنشان مثل عوعوی سگ‌ها است و برای رفتن به کافه بیش از آن‌چه بگوییم پول دارند، ولی شنبه‌ها برای نپرداختن دو پول سیاهی که حق من است، هزار بهانه می‌تراشند. و با خشمی که رفتار و قیافه و حرکت‌هایش آشکارکننده آن بود، طول و عرض کلاس را طی می‌کرد.

در دن‌خواکین دو قسمت بسیار متفاوت وجود داشت. قسمت زیرین، نمایشگر کفش‌های پاره و پیوسته کثیف و آغشته به گل و لای، شلوار کهنه و پاره، دست‌های پینه‌بسته و زمخت بود که در آن‌ها چین‌های پوست، خاکی را که هنگام کار در کرت سبزی‌کاری‌اش واقع در جلوی مدرسه بر آن‌ها نشسته بود حفظ می‌کرد؛ و غالباً هم همین سبزی‌ها بودند که او می‌توانست در دیگش بریزد. ولی از کمر تا بالای کله، انسان همان اقتدار و شایستگی‌ئی را که سزاوار «مقام‌های آموزشی» است - و این چیزی است که خودش دوست داشت بگوید - در او تحسین می‌کرد؛ سیلی سفید و سخت چون موی یال، که صورت پر و سرخش را از وسط به صورت افقی دو قسمت می‌کرد؛ کلاهی آبی بالبه‌ای از مشمع، خاطره

یکی از کارهای متعددی که او در زندگی پیوسته پرفراز و نشیبش به آن‌ها دست زده بود، سرش را می‌آراست.

تمام این‌ها، او را بابت فقرش تسلی می‌داد. به‌خصوص کراواتش، چیزی که در آن دیار کسی از آن استفاده نمی‌کرد و او با آن، همچون نشانهٔ تشخیصی والا، خود را می‌آراست.

مردم اطراف به دن خواکین احترام می‌گذاشتند؛ ولی این امر سبب نمی‌شد که وقتی لازم بود به کمک بی‌نوایی‌اش بیایند خیلی سستی نشان ندهند و شنبه‌ها هم دو پول سیاه شهریه‌اش را به‌راحتی از یاد نبرند. این مرد خیلی از این چیزها دیده بود! خیلی جاها را دیده بود! ابتدا کارمند راه‌آهن شده بود؛ بعد در یکی از دورافتاده‌ترین ولایت‌های اسپانیا، دستیار جمع‌کنندهٔ مالیات شده بود؛ حتی گفته می‌شد که در امریکا بوده است و در گارد سیویل خدمت می‌کرده؛ خلاصه، پرندهٔ چاق و چله‌ای بوده است و بعد لاغر شده.

زن فربه‌اش (نخستین کسی که شوهرش را به لقب دن مفتخر می‌کرد) می‌گفت:

— دن خواکین هرگز وضع کنونی‌اش را نداشته. ما از خانواده‌های بسیار خوبی هستیم. بدبختی ما را به جایی که اکنون در آن هستیم کشانده است؛ ولی در گذشته بیل بیل اونس^۱ جابه‌جا می‌کردیم.

خاله زنک‌های هوئرتا، برای دن خواکین به منزلهٔ فردی برتر، احترام قایل بودند... ولی ضمناً ردنگوت سبزرنگش را که قسمت پایین آن چهارخانه بود و او آن را در روزهای عید، وقتی در مراسم بزرگ مذهبی کلیسای آلبورائیا آواز می‌خواند به تن می‌کرد، از تمسخر مصون نمی‌داشتند.

۱ - Once، سکه طلای کوچکی به ارزش تقریباً دوازده فرانک. (مترجم فرانسوی)

دن خواکین زیر فشار فقر، به اتفاق همسر فربه و وارفته‌اش از راه رسیده بود و در آن جاماندگار شده بود، همان‌طور که امکان داشت در هر جای دیگری ماندگار شود. وقتی کارهای فوق‌العاده‌ای وجود داشت، به منشی دهکده کمک می‌کرد؛ با گیاهانی که فقط خودش می‌شناخت، جوشانده‌هایی درست می‌کرد که در مزرعه‌ها معجزه به بار می‌آورد. به همین جهت، همه متفق‌القول قبول می‌کردند که این آدم خیلی چیزها می‌داند؛ و بدون کم‌ترین ترس از این که چون فاقد گواهی‌نامه است در صدد مرافعه با او برآیند و یا مدرسه‌ای را که حتی نان شبش را تأمین نمی‌کرد از او بگیرند، می‌کوشید به ضرب تکرار و ضربه‌های جگن، شاگردانش را وادارد که هجی کردن یاد بگیرند و خیلی بی‌نظمی نکنند. و شاگردانش، شیطان‌های پنج تا ده ساله‌ای بودند که در روزهای عید، پرندگان را سنگباران می‌کردند، میوه می‌دزدیدند و در تمام جاده‌های هوئرتا به دنبال سگ‌ها می‌دویدند.

معلم مدرسه اهل کجا بود؟ هیچ همسایه‌ای نمی‌دانست: «اهل جایی بسیار دور، از اعماق چوره‌ریا^۱» و کاری بی‌ثمر بود که هرگونه توضیح دیگری بخواهند؛ و در علم جغرافیای هوئرتا، هر کسی که به لهجه بالسیایی حرف نمی‌زد، اهل چوره‌ریا به‌شمار می‌رفت.

دن خواکین بدون زحمت موفق نمی‌شد که منظور خود را به شاگردانش بفهماند. برخی از آن‌ها، بعد از دو ماه به کلاس رفتن، چشم‌ها را گرد می‌کردند و پس کله را می‌خارانند و نمی‌توانستند بفهمند که آقا معلم با آن کلمه‌های غلبه که آن‌ها هرگز در کلبه‌هایشان نشنیده‌اند، چه می‌خواهد بگوید. برای این مرد نطاق که به گفته همسرش، افتخار آموزش را با نزاکت، ظرافت رفتار و پاکی بیان

۱- Churreria، «دیوار چوروها، کسانی که به لهجه کاستیلی حرف می‌زنند.» (مترجم فرانسوی)

در می‌آمیخت، چنین وضعی شکنجه‌ای واقعی بود. هر کلمه‌ای که شاگردانش بد تلفظ می‌کردند - و حتی یکی از آن‌ها هم نبود که درست تلفظ کند - فریاد خشم او را برمی‌آورد و آن وقت او دست‌هایش را با غیظ به قدری بالا می‌برد که با سقف خاک‌گرفته کلبه‌اش تماس پیدا می‌کردند.

به سی شاگرد شیطانی که روی نیمکت‌های باریک به هم فشرده می‌شدند و مرتب در تب و تاب بودند و با احساسی که عبارت از ملال آمیخته به ترس از جگن بود به حرف‌هایش گوش می‌دادند می‌گفت:

- این اقامتگاه حقیر را باید چون معبد ادب و آموزش مناسب در نظر بگیرید. چه می‌گوییم، معبد چیست؟ این مشعلی است که در این هوئرتا می‌درخشد و ظلمات بربریت را محو می‌کند. بدون من چه می‌شدید؟ حیوان، و باید ببخشیدها، درست مثل آقایان پدرهایتان، و البته این را بدون قصد اهانت می‌گوییم. - ولی به یاری خدا، شما از این جا مثل آدم‌های بی‌نقص بیرون می‌روید و در سایه اقبال بلندتان که استادی چون من نصیبتان کرده، همه جا می‌توانید خودی نشان بدهید. درست نمی‌گوییم؟

و بچه‌ها با چنان سر تکان دادن پرشوری در مقام پاسخ دادن برمی‌آمدند که گاهی کله‌هایشان به هم می‌خورد؛ و خوسه‌فا، همسر آقا معلم، نیز به هیجان آمده بر اثر مطالبی که شوهرش درباره معبد و مشعل گفته بود، دست از بافتن جوراب بر می‌داشت و روی صندلی حصیری کوچکش بدن را به عقب می‌انداخت و شوهرش را با نگاه‌های پرتحسین احاطه می‌کرد.

معلم بابت رفتار شهری‌واری که با شاگردهایش داشت احساس غرور می‌کرد. تمام این بچه‌های شپشو و پابرهنه که دامن پیراهنشان آویزان و مواج بود،

با ادبی حیرت‌آور مورد خطاب قرار می‌گرفتند:

- خوب، آقای یوپیس^۱، برخیزید!

آقای یوپیس، پسر بچه رذل هفت ساله، با شلواری که پاچه‌هایش بالا زده شده بود و فقط نیمی از بند شلوار آن را نگه می‌داشت، از نیمکت پایین می‌پرید و در برابر معلم قرار می‌گرفت، و البته زیر چشمی مراقب جگن ترسناک هم بود.

- مدتی است که می‌بینم انگشتان را توی دماغتان می‌کنید. آقای یوپیس، این عیب بزرگی است؛ حرف معلمتان را گوش کنید. این بار ندیده می‌گیرم: چون شاگردی جدی هستید و جدول ضرب را از سر تا ته بلدید؛ ولی وقتی آداب زندگی نباشد، علم هیچ ارزشی ندارد. آقای یوپیس، این را فراموش نکنید!

و بچه فین فینی، کاملاً خوشحال از این که به قیمت سرزنی خود را از معرکه به در برده است و ضربه جگنی نثارش نشده، تأیید می‌کرد، ولی در این میان بچه وارفته بلند قدی که در کنار او روی همان نیمکت می‌نشست و بدون شک نسبت به رفیقش کینه‌های قدیمی داشت، وقتی او را ایستاده و بی‌دفاع می‌دید، خائنه نیشگونی نثار قسمت خلفی بدنش کرد. شاگرد فریاد زد:

^۲ Ay! Ay! sinor maestro! Morrosde aca me pince.

آن وقت بود که دن خواکین به شدت خشمگین می‌شد. چیزی که بیش از هر چیز خشم او را برمی‌انگیخت، عادت دیوانه‌وار بچه‌ها بود که در مورد همکلاسی‌هایشان از لقب‌های مسخره پدران آن‌ها استفاده می‌کردند و حتی لقب‌های تازه‌ای می‌ساختند.

- پوز سبی چه کسی است؟ فکر می‌کنم می‌خواهید بگویید آقای پریس^۳.

۲- آخ! آخ! آقا معلم، پوز سبی نیشگونم می‌گیرد! (مترجم فرانسوی)

Llopi - ۱

Peris - ۳

خدای من، این چه جور حرف زدن است؟ مثل این که این جا کافه است. کاشکی حداقل درست تلفظ می‌کردید و می‌گفتید پوزه اسبی^۱... حالا بیا و برای آموزش دادن به این احمق‌ها، خون خودت را کثیف کن!... بچه‌های بی‌شعور!

و جگن را بلند می‌کرد و ضربه‌هایی که طنین می‌انداخت، بین بچه‌ها تقسیم می‌شد: یکی را می‌زد که چرا نیشگون گرفته؛ دیگری را برای این که در عالم خشم، بیان درست به کار نبرده؛ و ضربه‌ها که بی‌هدف و بر حسب تصادف فرود می‌آمد، به هر جا که می‌توانست اصابت می‌کرد، به نحوی که بچه‌های دیگر که روی نیمکت‌ها نشسته بودند، هم را هل می‌دادند، خودشان را جمع می‌کردند، سرشان را پشت شانه بچه بغل دستی پنهان می‌کردند؛ و بچه بسیار کوچکی، پسر کوچک باتیسته، از صفیر جگن چنان ترسید که اختیار شلوارش از دستش به در رفت.

این فاجعه، استاد را آرام کرد، سبب شد که عظمت از دست رفته را باز یابد، و در این حال، شنوندگان کوفته و ضرب‌دیده، دماغشان را می‌گرفتند. معلم به همسرش گفت:

- خانم خوسه‌فا، لطفاً آقای بوروی^۲ را ببرید و در آن سرباغ تمیز کنید. وزن فربه که برای سه فرزند باتیسته که شنبه به شنبه شهریه‌شان را می‌آوردند ملاحظه خاصی داشت، دست آقای بوروی را که پاهای نازکش می‌لرزیدند و هنوز از ترس گریه می‌کرد، گرفت و از مدرسه بیرون برد.

وقتی رویدادهایی از این نوع پایان می‌یافت، درس همراه با آواز از سر گرفته می‌شد و پرده درخت‌ها وقتی این هیاهوی یکنواخت را از صافی شاخ و

۱- کوردک کلمه «خاکه» (Jaca) را Aja و به نحوی ادا می‌کند که «خ» صدای حلقی خاص اسپانیایی را

ندارد. (مترجم فرانسوی) Borrull - ۲

برگ هایش می گذراند، از فرط ملال می لرزید.

گاهی صدای اندوهبار زنگوله ای به گوش می رسید و تمام کلاس از فرط رضایت خاطر به لرزه در می آمد. بابا تومبا بود که با گله اش می رسید؛ و همه می دانستند که وقتی پیرمرد از آن جا بگذرد دو ساعت تفریح خواهند داشت.

بابا تومبا، به شدت توجه دن خواکین را به خود جلب می کرد. این مرد خیلی سفر کرده بود؛ این ادب را از خود ظاهر می کرد که با معلم به لهجه کاستیلی حرف بزند؛ در شناخت گیاهان طبی خبره بود؛ به رغم تمام دانشی که داشت، شاگردی از کلاس دن خواکین کش نمی رفت؛ و بالاخره در سراسر هوثر تا یگانه کسی بود که می توانست با معلم «گفت و گو» کند.

ظهور بابا تومبا همیشه به یک شکل صورت می گرفت. ابتدا میش ها به مدرسه می رسیدند، سر پیش می آوردند، با کنجکاو ی بو می کشیدند، سپس با نوعی نفرت تحقیرآمیز عقب می رفتند، چون قانع شده بودند که در آن جا فقط چراگاهی ذهنی پیدا می شود؛ و این چراگاه برای آن ها کیفیت خوبی نداشت. پس از آن بابا تومبا آشکار می شد و در آن محوطه آشنا با اطمینان راه می رفت و گاهی هم عصایش، یگانه کمک چشم های تقریباً مرده اش را پیش می برد.

مهمان روی نیمکت آجری دم در می نشست؛ گفت و گو بین شبان و معلم در می گرفت و در این حال، دنا خوسه فا، خاموش، آن دورا با تحسین نظاره می کرد و بزرگ ترین شاگردان هم اندک اندک پیش می رفتند و دور دو طرف گفت و گو حلقه می زدند.

بابا تومبا، هرچند که خیلی پر حرف بود و وقتی میش هایش را در جاده ها هدایت می کرد مدام با آن ها حرف می زد، ابتدا به کندی به بیان فکرهايش می پرداخت، گویی می ترسید که نقص معمولی خود را آشکار کند؛ ولی دیری نمی گذشت که پر حرفی معلم گرمش می کرد و آن وقت پیرمرد هم خود را به

دریای بی‌کران روایت‌های ابدی‌اش می‌افکند. آن دو به اتفاق درباره رفتار بی‌رحمانه‌ای که در تمام اسپانیا صورت می‌گرفت، درباره چیزهایی که بازگشتگان از بالنسیا در هوئرتا نقل می‌کردند، درباره حکومت بدی که باعث و بانی خرابی وضع کشاورزی بود، به درد دل می‌پرداختند؛ و پیرمرد همیشه تکرار می‌کرد:

- در دوران من، دن خواکین، در دوران من، وضع دیگری بود، شما آن دوره را ندیده‌اید؛ ولی دوره شما هم بهتر از حالا بوده. حالا همه چیز بدتر از بد شده؛ این بچه‌ها وقتی بزرگ شوند چه می‌بینند؟

همه می‌دانستند که این سر آغاز داستان او است.

- اگر ما را در حزب فلائیره^۱ دیده بودید! (هرگز نتوانسته بود بگوید فرائیله^۲). مردم آن موقع، اسپانیایی‌های واقعی بودند؛ اما حالا دیگر آدم شجاع فقط در کوپا پیدا می‌شود. آن موقع هجده ساله بودم، کلاهخودی با نقش عقاب مسی داشتم که از مرده‌ای مصادره کرده بودم... و تفنگی داشتم که از خودم هم بزرگ‌تر بود... و فلائیره چه جسارتی داشت!... امروزه فلان و بهمان سردار را می‌ستایند. دروغ است، دروغ محض است! در جایی که پدر نه بوت^۳ بود، دیگر کسی غیر از او نبود. اگر او را سوار بر اسب کوچکش، با لباس کشیشی‌اش که دامن آن را بالا زده بود، با شمشیر و تپانچه‌هایش می‌دیدید!... و ما چه طور می‌دویدیم! گاهی این جا و گاهی در ولایت آلیکانته^۴، و بعد در حدود آلباسته^۵... دشمن مدام در تعقیب ما بود؛ ولی ما هر وقت یک فرانسوی گیر می‌آوردیم دودش می‌کردیم. به نظر می‌رسد که صدایشان را می‌شنوم که به ما التماس می‌کردند: «موئیسو،

۳- Nevot

۲- Fraile

۱- Flaire

۵- Albacete

۴- Alicante

پردون^۱!...» و من، درق! درق! با یک ضربه سرنیزه!...

پیرمرد پرچین و چروک به هیجان می‌آمد، قدا راست می‌کرد، و چشمان تقریباً مرده‌اش، شررهای خفیفی می‌افکند و عصایش را مثل این که هنوز هم بخواهد دشمنان با به سیخ بکشد به تکان در می‌آورد.

سپس نوبت به نصیحت می‌رسید؛ و در پیرمرد که اصولاً آدمی ملایم بود، مرد تند خو، سنگدل و شکل‌گرفته از جنگی بی‌امان آشکار می‌شد... دوباره غریزه‌های بی‌رحمانه‌اش، که در اوان جوانی انعقاد یافته بود و از آن هنگام تزلزل‌ناپذیر مانده بود، روی می‌نمود. با لهجه بالنسیایی شاگردها را مورد خطاب قرار می‌داد تا ثمره تجربه‌هایش را آزادانه در اختیار آن‌ها بگذارد.

- حرف مرا که خیلی چیزها دیده‌ام می‌توانید باور کنید. چیزی که در زندگی لازم است این است که انسان صبورانه منتظر رسیدن لحظه انتقام بماند؛ در کمین گوی بماند و وقتی که گوی رسید، با قدرت بازی کند.

و ضمن به‌زبان آوردن این نصیحت‌های غیرانسانی، چشم‌هایش را که در اعماق حدقه‌های فرو رفته چون ستارگانی بی‌جلا و نزدیک به خاموش شدن بودند، به هم می‌زد. با ظرافت خاص پیرمردان محیل، تمام گذشته سرشار از نبرد، کمین و حيله‌اش را آشکار می‌کرد و از حس تحقیر مطلق خود نسبت به زندگی همگنانش پرده برمی‌داشت.

معلم که می‌ترسید این حرف‌ها اخلاق اجتماع کوچکش را به‌خطر بیندازد، موضوع صحبت را عوض می‌کرد و از فرانسه، زیباترین خاطره تومبا، حرف می‌زد.

۱- به جای «مسو پاندون» (بیخشید، آقا) - پیرمرد، کلمه‌های فرانسه را که در گذشته شنیده، دیگرگون

می‌کند (مترجم فرانسوی)

برای یک ساعت، موضوع صحبت وجود داشت. چوپان، این کشور را می‌شناخت، مثل این بود که در آن‌جا زاده شده باشد. وقتی بالنسیا تسلیم ژنرال موشه^۱ شده بود، بابا تومبا به اسارت درآمده بود؛ به اتفاق چند هزار نفر دیگر، به شهری بزرگ، یعنی تولوز، فرستاده شده بود. و پیرمرد، که پس از آن همه سال‌ها کلمه‌های فرانسه را، البته به شدت غلط و قلب شده، هنوز هم به یاد داشت، وارد سرگذشتش می‌کرد.

- چه سرزمینی! در آن‌جا مرده‌ها کلاه‌های سفید و دارای پرز بلند به سر می‌گذارند. پالتوهای رنگی می‌پوشند و یقه‌های آن‌ها تا پشت گردن بالا می‌آید، چکمه‌های بلند، مثل چکمه‌های سوارکارها به پا می‌کنند، زن‌ها دامن‌هایی شبیه لوله نی لبک به پا می‌کنند و این دامن‌ها به قدری تنگ هستند که هرچه را در آن‌ها باشد نشان می‌دهند.

و به صحبت درباره لباس‌ها و عادت‌ها و رسم‌های دوران امپراتوری ادامه می‌داد و تصور می‌کرد که همه چیز همچنان باقی است و فرانسه زمان حاضر به همان شکلی است که او در آغاز قرن دیده.

و هنگامی که او تمام خاطره‌هایش را به تفصیل بیان می‌کرد، دن خواکین و زنش با علاقه گوش می‌دادند؛ و چند بچه، مجذوب میش‌هایی که مانند دشمنان خونی از آن‌ها می‌گریختند، با استفاده از مرخصی غیرمنتظره، از مدرسه دور می‌شدند. دم میش‌ها را می‌گرفتند، ناگزیرشان می‌کردند روی دو پای جلوراه بروند، آن‌ها را از بالا تا پایین خاکریز می‌غلتانند، می‌کوشیدند روی پشم‌های کثیف آن‌ها بنشینند. و حیوان‌های بی‌نوا، با بعب‌های شکوه‌آمیز به اعتراض می‌پرداختند؛ ولی پیرمرد که با لذتی درونی به نقل چگونگی احتضار

فرانسوی‌هایی که کشته بود ادامه می‌داد صدای گوسفندها را نمی‌شنید.

وقتی سرگذشت به پایان می‌رسید، معلم می‌پرسید:

- تقریباً چند نفر به دست شما کشته شده‌اند؟

- بین صد و بیست تا صد و سی تا؛ رقم درستش یادم نیست.

وزن و شوهر لبخندزنان به هم نگاه می‌کردند: از دیدار پیشین تال کنون شمار کشته‌شدگان بیست تن افزایش یافته بود. به تدریج که سال‌ها می‌گذشت شجاعت چوپان و شمار قربانیانش افزایش می‌یافت.

بالاخره، ناله‌ها و فریادهای میش‌ها، توجه دن خواکین را به خود جلب می‌کرد. ضمن آن که به سراغ جگن می‌رفت، خطاب به بچه‌های شرور فریاد می‌زد:

- آقایان، همگی بیایید این‌جا! تصور می‌کنید که تمام روز باید تفریح کرد؟ پیش من باید کار کنید.

و برای این که عملاً هم نشان دهد، به قدری خوب با جگن بازی می‌کرد که لذت می‌بخشید، و به ضرب چوب، گله بچه شیطان‌های بازیگوش را به آغل علم و دانش باز می‌گرداند.

- بابا تومبا، با اجازه شما. بیش از دو ساعت است که بحث می‌کنیم؛ باید به درس ادامه دهم.

وقتی شبان که مؤدبانه پی‌کار خود فرستاده شده بود میش‌هایش را به سوی آسیا می‌برد تا در آن‌جا یک بار دیگر داستان‌هایش را بازگو کند، در مدرسه، مرثیه جدول ضرب از سر گرفته می‌شد. از بر بودن کامل و بی نقص آن، برای شاگردان دن خواکین بالاترین حد علم به شمار می‌رفت.

هنگام غروب آفتاب، شاگردها آخرین آوازشان را سر می‌دادند و خداوند را که «با روشنایی‌هایش به آن‌ها کمک کرده بود» سپاس می‌گزاردند؛ و بعد هم

هر کدام بسته کوچکی را که صبح غذایشان را در آن گذاشته بودند برمی داشتند. چون در هوثر تا مسافت ها کم نبودند، بچه ها صبح ها که از خانه راه می افتادند آذوقه لازم برای گذراندن دو سه روز در مدرسه را با خود می بردند؛ و دشمنان دن خواکین تا جایی پیش می رفتند که مدعی می شدند او خوش دارد به تنبیه بچه ها پردازد و آن ها را از قمستی از خوراکشان محروم کند تا به این وسیله عدم کفایت غذایی را که دنا خوسه فا تدارک دیده، تا حدی جبران کند.

جمعه ها، وقتی بچه ها از مدرسه بیرون می رفتند، دن خواکین به نحو تغییرناپذیر یک چیز به آن ها می گفت:

- آقایان، فردا شنبه است. این را به خانم والده هایتان یاد آوری کنید، و به آن ها بفهمانید که فردا صبح کسی که دو پول سیاهی را که باید بدهد با خودش نیاورد، پا به مدرسه نمی گذارد. به خصوص این را به شما می گویم آقای فلان ... و به شما آقای بهمان ...

و پس از ذکر یک دوجین نام می افزود:

- الان سه هفته است که دستمزد وعده داده شده را نمی پردازید. در چنین شرایطی، آموزش امکان ندارد، علم نمی تواند ثمربخش باشد، و امکان مبارزه مؤثر با توحش مادرزاد این روستاها وجود ندارد. من همه چیزم، دانشم، کتاب هایم (به دو سه جلد کتاب دوره ابتدایی که زنش به دقت جمع می کرد تا در کمد کهنه ای جای دهد نگاه می کرد) را در اختیار شما می گذارم. ولی شما به عکس، هیچ چیز نمی دهید... تکرار می کنم: کسی که فردا دست خالی بیاید از این در نخواهد گذشت. اخطار به خانم والده هایتان!

سپس بچه ها به ردیف دو صف می بستند و دوبه دو دست هم را می گرفتند.

- می دانید، این کار را در مدرسه های بالنسیا می کنند!

و بعد از آن که دست کبره بسته دن خواکین را می بوسیدند، و هنگام گذر از

برابر او با شتاب می‌گفتند: «به امید خدا، تا فردا حالتان خوب باشد!» و از خانه خرابه بیرون می‌رفتند. معلم تا میدان کوچک آسیا بدرقه‌شان می‌کرد؛ و گردان بچه‌ها در آن ستاره‌راه‌ها و جاده‌ها پراکنده می‌شد و به صورت گروه‌های کوچک، رو به نقاط مختلف دشت دور می‌شد.

دن خواکین به نشان آخرین اخطار فریاد می‌زد:

... آقایان، فکر این را هم بکنید که مراقبتان هستم! مواظب باشید میوه‌دزدی نکنید، سنگ نپرانید، از روی جوی‌ها نپرید! پرنده‌ای دارم که تمام خبرها را به گوشم می‌رساند؛ و اگر با خبر شوم که کاربندی کرده‌اید، فردا صبح جگم مثل شیطانی دست به کار می‌شود.

و در میدان کوچک می‌ایستاد و مدت درازی، بزرگ‌ترین گروه را که راه آلورائیا را در پیش می‌گرفت، با نگاهی دنبال می‌کرد سه پسر کوچک باتیسته جزو این گروه بودند و غالباً این مسافت برای آن‌ها به راه شکنجه و صلیب بدل می‌شد.

هر سه آن‌ها دست هم را می‌گرفتند و ترتیبی می‌دادند که پشت سر بچه‌های دیگر حرکت کنند و این بچه‌ها که در مزرعه‌های مجاور زندگی می‌کردند همان احساس کینه پدر و مادرانشان را به باتیسته و خانواده‌اش داشتند و هیچ فرصتی را برای آزار و اذیت آن‌ها از دست نمی‌دادند. دو پسر بزرگ‌تر قادر بودند از خود دفاع کنند؛ و با یکی دو خراش بیشتر یا کم‌تر، گاهی نیز از مبارزه پیروز به‌در می‌آمدند. ولی کوچک‌ترین آن‌ها، پاسکوالت^۱ - پسر بچه‌ای تپلی و شکم‌گنده که فقط پنج سال داشت و مادرش او را به سبب نرمش محبت‌آمیزش می‌پرستید و به خود نوید می‌داد که از او کشیشی بسازد - همین که می‌دید برادرانش وارد

نبردی هولناک می‌شوند، سیل اشک را رها می‌کرد.

غالباً دو پسر بزرگ‌تر با شلوار دریده، پیراهن پاره پاره، خیس عرق و خاک آلود، مثل این که وسط جاده غلت زده باشند، به خانه باز می‌گشتند؛ و مادر ناگزیر بود روی برجستگی ناشی از پرتاب خائنانه سنگ‌ها، سکه‌ای بگذارد و محکم و با فشار بیند تا آن را فرو بنشانند. حمله‌هایی که متوجه بچه‌ها می‌شد، مادر را به شدت اندوهگین می‌کرد؛ ولی در مقام زن روستایی، آدمی شجاع و سرسخت بود و وقتی بچه‌ها برایش تعریف می‌کردند که به خوبی توانسته‌اند از خود دفاع کنند و دشمن را ناراحت به جا گذاشته‌اند، آرام می‌گرفت. به دو پسر دیگرش می‌گفت:

- شما را به خدا! خیلی مواظب پاسکوالت باشید!

و باتیسته وقتی بچه‌مدرسه‌ها را در خارج دهکده می‌دید قول چوبک‌کاری مفصلی به آن‌ها می‌داد.

هر شامگاه، همین که گروه از نظر دن خواکین محو می‌شد، مخاصمت‌ها از سر گرفته می‌شد.

دشمنان بوروی‌های جوان - پسران یا برادرزادگان کسانی که در کافه کوپا قسم یاد می‌کردند که از پس باتیسته برآیند - ابتدا آهسته‌تر راه می‌رفتند تا از فاصله خود و سه برادر بکاهند. سخنان معلم و تهدید پرنده لعنتی که همه چیز را می‌دید و همه چیز را نقل می‌کرد، هنوز در گوش‌هایشان می‌پیچید. گرچه برخی از آن‌ها وانمود می‌کردند که به این حرف‌ها می‌خندند، ولی خنده‌شان از ته دل نبود. این مرد شیطان صفت خیلی چیزها می‌دانست!

ولی به تدریج که دور می‌شدند، ترسشان از استاد کاهش می‌یافت. در اطراف سه برادر قیقاچ می‌رفتند، به اسم بازی، سر در پی هم می‌گذاشتند، و این بهانه زیرکانه را حيله و تزویر کودکانه‌شان ابداع کرده بود تا هنگام دویدن، بوروی‌ها را

هل دهند و در جویی که در کنار جاده جاری بود بیندازند. وقتی هم این کارها بی‌نتیجه می‌ماند، تهور می‌یافتند تا مشتی به پشت آن‌ها بکوبند، دسته دسته مواز سرشان بکنند، گوششان را بکشند و ضمن این که به سرعت می‌دوند فریاد بزنند:
^۱ -Lladres! Lladres!

و بعد می‌گریختند؛ و وقتی دور می‌شدند سر برمی‌گرداندند و بار دیگر همان اهانت‌ها را فریاد زنان تکرار می‌کردند.

این اتهام که دشمنان باتیسته اختراع کرده بودند، فرزندان باتیسته را خشمگین می‌کرد دو پسر بزرگ‌تر، پاسکوال را که اشک‌ریزان به پشت درختی پناه می‌برد رها می‌کردند و سنگ بر می‌داشتند؛ آن وقت بین دشمنان جنگ در می‌گرفت. سنگ‌ها بین شاخه‌ها صفیر می‌کشیدند، بارانی از برگ فرو می‌ریختند، بین تنه‌های درختان و خاکریزها می‌جستند. سگ‌های مزرعه‌ها که سرو صدای ناشی از نزاع آن‌ها را به سوی خود کشیده بود به شدت پارس می‌کردند و هجوم می‌آوردند؛ و زن‌ها که در آستانه درها ایستاده بودند، دست‌ها را بلند می‌کردند و با خشم فریاد می‌زدند:

^۲ - Condenats! Dimonis!

این جنجال‌ها، قلب دن‌خوآکین را جریحه‌دار می‌کرد و صبح روز بعد جگن منفورش را به کار می‌انداخت. دربارهٔ مدرسه‌اش، دربارهٔ «این معبد آموزش خوب، دیگران چه می‌گفتند؟»

بالاخره نبرد پایان می‌یافت. ارابه‌رانی که از آن‌جا می‌گذشت شلاقش را بر سر جنگجویان بلند می‌کرد؛ پیرمردی چماق به دست از کلبه‌ای بیرون می‌آمد؛

۱- دزدها! دزدها! (مترجم فرانسوی)

۲- راهزن‌ها! دیوها! (مترجم فرانسوی)

مهاجمان می‌گریختند و پراکنده می‌شدند و زمانی که خود را تنها می‌یافتند بابت کار درخشان‌شان احساس تأسف می‌کردند. و آن وقت، با همان سهولتی که احساس‌های کودکان تغییر می‌کند، با هراس به پرنده‌ای که همه چیز را می‌دانست و به کتکی که روز بعد دن خواکین به آن‌ها اختصاص می‌داد فکر می‌کردند. در این میان، سه برادر راهشان را دنبال می‌کردند و کوفتگی‌هایشان را مالش می‌دادند.

شامگاهی، زن باتیسته وقتی دید فرزندانش با چه وضعی برمی‌گردند، فریادهای بلند سر داد:

— آه! راهزن‌ها!

دو برادر بزرگ‌تر سراپا نبود بودند: همیشه این‌طور بود و به این امر توجهی نمی‌شد. ولی برادر کوچک‌تر که مادرش او را با مهر و محبت «کشیش» می‌خواند، سر تا خیس بود و گریه می‌کرد و از ترس و سرما می‌لرزید. او باش وحشی او را به گودال آب را کدی انداخته بودند و برادرانش او را کاملاً پوشیده از لجن سیاه و بویناک بیرون کشیده بودند.

تره‌سا او را به بستر فرستاد؛ زیرا کودک بی‌نوا در آغوش مادر همچنان می‌لرزید و به گردن او می‌آویخت و با صدایی شبیه بعبع بره‌ها زمزمه کنان می‌گفت:

— Mare! mare!^۱

صبح روز پنجشنبه، باتیسته، غمگین و افسرده، مثل این که به مراسم تدفینی برود، قدم در راه بالنسیا گذاشت. روز بازار دام بود که در ساحل رود تشکیل می شد؛ و مرد اجاره کار در کمر بندش، که بر آن برجستگی بزرگی ایجاد شده بود، کیسه پارچه ای محتوی بقیه پس اندازش را حمل می کرد.

در خانه، بدبختی پشت سر بدبختی نازل می شد، فقط یک کار مانده بود که بشود: آن هم این که بام خانه بر سرشان فرود آید و همه را یک باره خرد و خمیر کند. «آه! چه آدم های مفلوکی! به چه جایی آمده ایم!»

وضع پسر کوچک تر روز به روز بدتر می شد؛ در آغوش مادرش که مدام گریه می کرد، از شدت تب می لرزید. پزشک، صبح و عصر می آمد و این بیماری، دست کم بین دوازده تا پانزده دوئو خرج بر می داشت.

پسر بزرگ تر، باتیست، به زحمت جرأت می کرد از مزرعه پایرون بگذارد. زیرا پس از نزاع هولناکی با سایر افراد همسالش که مثل او برای جمع کردن پهن به بالنسیا می رفتند، و سرش بر اثر همان هنوز باند پیچی و صورتش پر از نشانه های جراحت بود، تمام پهن جمع کن های اطراف بر ضد او متحد شده بودند؛ و پسرک بی نوا جرأت نمی کرد در جاده آفتابی شود.

دو پسر کوچک تر، از ترس دعوایی که هنگام بازگشت از مدرسه به آنها تحمیل می شد، دیگر به آن جا نمی رفتند.

روسه تا، دختر بی نوا، از تمام افراد خانواده غمگین تر بود. پدرش در برابر او گره به ابروان می انداخت، نگاه های خشونت باری به او می افکند تا یاد آور شود که وظیفه او این است که خودش را بی اعتنا نشان دهد، و رنج های او اقدام سویی در قبال اقتدار پدری است. زیرا همه چیز کشف شده بود؛ و پس از جنجال

معروف «چشمه ملکه»، تمام هوئرتا برای مدتی بیش از یک هفته، فقط از عشق دختر ریسنده و نوه بابا تومبا حرف زده بود.

قصاب شکم‌کنده آلبرائیا نسبت به خدمتکارش به شدت عصبانی شده بود. - آه! راهزن! حالا معلوم می‌شود چرا وظیفه‌هایت را از یادمی بردی و غروب‌ها مثل کولی‌ها ول می‌گشتی! آقا به خودش اجازه می‌داده که نامزد داشته باشد، مثل این که می‌تواند زندگی او را بیچرخاند. آن هم چه نامزدی! پناه بر خدا! کافی بود وقتی دیگران جلوی پیشخوان قصابی صحبت می‌کنند گوش بدهی چه می‌گویند. همه یک چیز می‌گفتند؛ همه با تعجب می‌گفتند چرا آدمی مثل من، مردی معتقد، آدمی محترم و بری از هر عیب جز این که ذره‌ای از گوشت مشتری کش می‌رود، به خدمتکارش اجازه می‌دهد که به دختر دشمن همه، دختر آدم نادرستی که می‌گویند در زندان محکومان اعمال شاق بوده، اظهار علاقه کند.

و چون به نظر ارباب شکم‌کنده این‌ها همه باعث بدنامی قصابی او می‌شد، هر بار که خاله زنک‌ها بچ‌پچی می‌کردند، او به شدت عصبانی می‌شد و کاردش را روبه پسرک محبوب بلند می‌کرد یا نسبت به بابا تومبا که این رذل را اصلاح نمی‌کرد از جا در می‌رفت. بالاخره قصاب، تونت را اخراج کرد؛ و پدر بزرگ در بالنسیا نزد قصاب دیگری برایش کاری پیدا کرد و به این قصاب سپرد که حتی در روزهای تعطیل، کم‌ترین وقت آزادی برای جوان باقی نگذارد تا پسرک عاشق نتواند در جاده منتظر دختر باتیسته بماند.

تونت اطاعت کرد، با چشمان اشک‌آلود، مثل یکی از بره‌هایی که غالباً جلوی کارد ارباب برده بود، عازم شهر شد. نه، دیگر باز نمی‌گشت... و روسه‌تای بی‌نوا در اتاقش مخفی می‌شد تا گریه و زاری کند و نگذارد کسی به اندوهش پی ببرد. نه مادرش که بر اثر آن‌همه زحمت و ناراحتی زودخشم شده بود و همیشه قیافه گرفته و درهمی داشت، و نه پدرش که می‌گفت اگر باخبر شود دخترش

عاشق دیگری یافته، و به این ترتیب برای بدگویی دشمنان بهانه فراهم آورده، استخوان‌هایش را خرد خواهد کرد.

با این همه، باتیسته به‌رغم سخت‌گیری‌اش، به‌رغم تهدیدهایش، بابت اندوه دخترش خیلی رنج می‌برد. روسه تا بی‌ثمرکوشیده بود نشان دهد که بی‌اعتناست؛ ولی باتیسته می‌دید که دخترش بی‌اشتهاتر می‌شود، زرد می‌شود، دور چشم‌هایش طوق می‌افتد: زیرا روسه تا به زحمت می‌خواید، ولی این امر مانع از آن نمی‌شد که هر روز دقیقاً سر وقت به کارخانه برود؛ و در نگاهش چیزی مبهم بود که در آن به‌خوبی خوانده می‌شد که روح دخترک در جای دیگری است و مدام رؤیایی وجودش را فرا گرفته. آری، قلب باتیسته مهربان، بابت چیزی که می‌دید، سرشار از اندوه می‌شد خودش هم روزگاری جوان بود و می‌دانست که رنج‌های دل چه قدر شدید و بی‌رحمانه است.

به‌نظر می‌رسید که بیش از این بدبخت بودن، امری محال است. ولی نه! هنوز کار به پایان نرسیده بود. در این خانه، حتی حیوانات از نفحه کینه‌ای که در اطرافشان موج می‌زد گریز نداشتند. برای آدم‌ها، هل دادن؛ و برای حیوانات، نظر بد. قطعاً به دلیل نظر بد بود که مورو^۱ بی‌نوا، اسب پیر، که اثاث ناچیز و بیچه‌ها را طی سفر تحمیل شده بر اثر فقر به دنبال کشیده بود، در آن طویله نو، بهترین جایی که در طول حیات کاری طولانی‌اش در آن به‌سر برده بود، به تدریج نیروی خود را از دست داده بود.

در بدترین روزها، در ایامی که خانواده در مزرعه مستقر می‌شد، هنگامی که این زمین‌های نفرین شده که بر اثر ده سال فراموشی مثل سنگ شده بودند، باید زیر و رو می‌شدند، مورو هنگامی که برای تهیه مواد و مصالح و چوب باید

مرتب به بالنسیا می‌رفت، وقتی که خوراک کم و زحمت کشنده بود، با شجاعت تمام رفتار کرده بود؛ و حال که در زیر پنجره کوچک طویله، کرت بزرگی از علف تازه، بلند و مواج، همه‌اش مخصوص آخور او، گسترده بود، حال که سفره‌ای سبز و لذیذ و دارای عطر دلپذیر در اختیارش بود، حال که باید گوشت بالا می‌آورد و تهیگاه‌های بیرون زده و ستون فقرات گره‌خورده‌اش رفته رفته گرد می‌شد، ناگهان، بی آن که کسی چیزی بداند، جان می‌سپرد؛ شاید می‌خواست پس از به در بردن خانواده از معرکه، از استراحت و آرامشی که استحقاقش را داشت، بهره‌مند شود.

باری، روزی اسب روی زمین خوابیده بود و از ترک طویله خودداری کرده بود؛ با چشمان شیشه‌ای و زردرنگ که دشنام‌ها و تهدیدها را بر لب‌های باتیسته خاموش کرده بود، به صاحبش نگاه کرده بود. این چشمان، چشمان فردی بشری بود؛ و باتیسته وقتی این نگاه را به یاد می‌آورد، میل به گریستن در دلش بیدار می‌شد.

مرگ اسب، تمام افراد خانواده را غمگین کرد؛ و این بدبختی تازه، حتی پاسکوالت بی‌نوارا که در بستر همچنان از فرط تب می‌لرزید، اندکی از یادها برد. مگر نه آن که حیوان نجیب نیز جزو خانواده بود؟ مدت‌ها پیش از آن، اسب کوچک، کثیف پر از زخم و کثافت را از بازار ساگونتو^۱ خریده بودند، و این اسب، به راستی حیوانی وازده بود! ولی چون صاحب تازه‌اش به حیوان رسیده بود، دیری نگذشته بود که اسب به حال آمده بود؛ و به خدمتکاری باوفا، همراهی خستگی‌ناپذیر در شخم زدن، وسیله نجاتی در رقابت، بدل شده بود. به همین جهت، وقتی که آدم‌های زشتی باگاری آمدند تا جسد کارگر بی‌نوایی را که به

زودی اسکلتش به استخوان‌هایی درخشان چون عاج و گوشت‌هایش به چربی‌های بارورکننده بدل می‌شد، به صابون‌پزخانه بیرند، تمام اهل خانه، از بزرگ و کوچک، شتابان به دم در رفتند تا مراسم وداع ابدی را به جا آورند؛ و زمانی که مورو بی‌نوا، پاها به هوا، و سر آونگ‌وار در حرکت، دور می‌شد، هیچ کدام نتوانستند جلوی اشک‌هایشان را بگیرند.

غمگین‌ترین فرد، تره‌سا بود. مثل این که همان دیروز باشد، روز تولد پاسکوال را به یاد می‌آورد که حیوان آشنا، سر بزرگ مهربانش را از لای در نیمه‌باز دراز کرده بود و تولد عزیزترین فرزندان تره‌سا را دیده بود. تره‌سا با رقت خاطر به یاد صبر و بردباری مورو می‌افتاد، همان موروئی که رضایت می‌داد چون بازیچه کودک هنوز بی‌ثبات، به کار گرفته شود و اجازه می‌داد که کودک دمش را بگیرد، و پیش از آن که قدمی بردارد، چشمان گرد و آرام خود را متوجه پشت سر می‌کرد و مراقب بود که با سم خود به کودک ضربه نزند. مادر بی‌نوا گمان می‌کرد که باز پسرک را می‌بیند که سوار بر پشت سخت اسب پیر - که باتیسته او را بر آن می‌نشاند - با پاهایش که کاملاً در بالا قرار گرفته، به پهلوهایی بسیار پهن حیوان می‌کوبد و با صدایی شاد فریاد می‌زند هین! هین! و مادر با خود گفت که این‌ها دیگر وجود ندارد: حیوان عازم دباغ‌خانه شده است و کودک بیمار، در بستر از تب می‌لرزد. دل‌نگرانی‌های شومی از جان مادر می‌گذشت، و هراسی خرافی، رنگ از رخسارش می‌ربود. به نظرش می‌رسید که مرگ حیوان آشنای و مهربان، شکافی گشوده که همچنان باز مانده است، و امکان دارد کسان دیگری هم از این شکاف بگذرند.

«خداوند! کاشکی این دل‌نگرانی‌های مادر درد آلود بی‌جا باشد! کاشکی این حیوان بی‌نوا یگانه موجودی باشد که از این دنیا می‌رود! کاشکی حیوان، کودک عزیز را آن چنان که در گذشته، چنگ افکنده در یال‌هایش، در جاده‌های هوثرتا

به گردش می‌برد و آهسته راه می‌رفت تا او را به زمین نیندازد، با خود به راه‌های آسمانی نبرد!...»

باتیسته که تمام این ادبار، فکرش را به خود مشغول کرده بود و در عالم خیال، کودک بیمار، اسب مرده، پسرکتک خورده و دختر تحلیل رفته بر اثر اندوه پنهان را با هم در می‌آمیخت، به حومه شهر رسید و از پل سرانوس^۱ گذشت.

در انتهای پل، در میدانگاهی کوچکی که دو باغ را از هم جدا می‌کند در برابر برج‌های هشت‌گوشی که پنجره‌های بیضی شکل خود، سوراخ‌های ناودان‌های برجسته‌شان و تاج‌های دوگانه کنگره‌هایشان را برفراز درختان به نمایش می‌گذارند توقف کرد، دست‌ها را به گونه‌ها کشید.

می‌خواست به دیدار مالکانش، پسران دن سالبادور، برود و مبلغ کمی از آن‌ها وام بگیرد تا قیمت اسبی را که جانشین مورو بی‌نوا می‌شد تکمیل کند. و چون تمیزی زینت فقیران است، روی یکی از نیمکت‌های سنگی نشست تا نوبتش برسد و او را از ریش نوک‌تیز و خارمانندی که از پانزده روز پیش تراشیده نشده بود و صورتش را سیاه می‌کرد، برهاند.

در سایه چنارهای بلند، سلمانی‌های روستایی، ریش‌تراش‌های کاراآل سول^۲ مشغول کار بودند. یک جفت صندلی ته‌حصیری و دسته صاف شده بر اثر کثرت استفاده، یک چراغ کوچک که روی آن آب گرم بود، پارچه‌هایی که معلوم نبود در اصل چه رنگی داشته‌اند و چند تیغ سلمانی دندان‌موشی که روی پوست‌های زبر، بریدگی‌های چندش‌آوری ایجاد می‌کردند، تمام مواد و مصالح این مؤسسه‌های مستقر در هوای آزاد به شمار می‌رفت.

۱- Serranos

۲- Cara al sol، «رو به خورشید»، و به عبارت بهتر، سلمانی هوای آزاد. (مترجم فرانسوی)

پسر بچه‌های ناشی که آرزویشان این بود که سلمانی‌هانی شهر آنان را به خدمت بگیرند، نخستین خدمت‌های خود را در آن محل عرضه می‌کردند. و هنگامی که این نوآموزان با زخم انداختن بر چهره‌ها و آراستن کله‌ها به پستی‌ها و بلندی‌ها و جا‌های تنک، سرگرم فراگیری حرفه‌شان بودند، ارباب روی نیمکت استراحت، با مشتری‌ها گفت‌وگو می‌کرد یا به صدای بلند برای شنوندگانی که چانه در میان دست‌ها، بی‌اعتنا، گوش می‌کردند روزنامه می‌خواند. به صورت کسانی که روی صندلی شکنجه می‌نشستند ابتدا صابونی می‌گذاشتند؛ و می‌مالیدند و می‌مالیدند تا کف راه می‌افتاد. سپس کار بی‌رحمانه خود تراش، با شکاف‌هایی که مشتری خونین چهره با روحیه کف نفس رواقیان تحمل می‌کرد آغاز می‌شد.

اندکی دورتر، قیچی‌های بزرگ پیوسته در حرکت، صدا می‌کردند و روی کله گرد پسرهای چاق پرمدعا به گردش در می‌آمدند و این پسر‌ها، وقتی کار به پایان می‌رسید، مانند سگ پشمالویی اصلاح شده بودند و در حالی که دسته موی بلندی بر پیشانی داشتند، قسمت خلفی کله‌شان کاملاً پاک بود. و خودشان این را نهایت شیکی و مد روز می‌دانستند.

باتیسته در مورد ریش نسبتاً با بخت بلند مواجه شد. در حالی که روی صندلی حصیری واژگون شده بود و چشم‌ها را کج کرده بود، به آن‌چه ارباب به صدای بلند می‌خواند و نیز به تفسیرها و اظهارنظرهای او به مثابه مرد مجرب در کارهای عمومی گوش می‌کرد فقط سه جای صورتش بریده شد و دم گوشش هم شکافی برداشت. اما بارهای پیش، کم‌تر از این بخت یارش بود. نیم رآل مزد را پرداخت و از دروازه سرانوس وارد شهر شد.

دو ساعت بعد، از آن‌جا بیرون می‌آمد و بار دیگر روی نیمکت سنگی در میان گروه مشتریان می‌نشست تا باز هم به سخنان ارباب گوش کند و منتظر شروع

کارِ بازار بماند. مالکان مزرعه‌هایش رضایت داده بودند مختصر وجهی را که برای خرید اسب لازم داشت به او قرض دهند. اکنون اصل این بود که بصیرت کافی داشته باشد که خوب انتخاب کند، خودش را خونسرد نشان دهد تا فریب کولی‌هایی را که با حیوان‌های خود از مقابلش می‌گذشتند و از طریق جاده‌ی شیدار وارد بستر رود می‌شدند، نخورد.

ساعت یازده شد. حال، بازار باید می‌بایست در بحبوحه‌ی کارش باشد؛ ولی باتیسته هنوز از روی نیمکت بلند نشده بود. هرچند هیاهوی مبهم ناشی از هرج و مرج ناپیدای بازار و شیهه‌ها و صدا‌های کنار رود را می‌شنید، باز هم مانند مردی که ترجیح می‌دهد تصمیم‌گیری در مورد کاری مهم را به نعویق بیندازد، آرام سر جایش مانده بود. بالاخره تصمیم گرفت که او هم به بازار برود.

رود مثل همیشه، تقریباً خشک بود. رشته‌آب‌های نادری که از آب‌بندها و سدهای مخصوص آبیاری دشت گریخته بودند، به صورت مارپیچ حرکت می‌کردند و شکل‌های پرپیچ و خمی پدید می‌آوردند و روی زمین خاکی، داغ و ناهموار که بیش از آن چه شبیه به بستر رود باشد به صحرایی افریقایی می‌مانست، جزیره‌های کوچکی می‌ساختند.

در آن ساعت تمام شنزار در آفتاب می‌درخشید و کم‌ترین لکه‌ای از سایه دیده نمی‌شد.

ارابه‌های روستایی، با روکش‌های سفید، مانند اردوگاهی در وسط گرد آمده بودند؛ و در امتداد ساحل، دام‌های فروشی به صف مرتب شده بودند: قاطرهای چموش سیاه با زین‌های سرخ و سرین‌های براق که مدام بر اثر نگرانی عصبی در جنب و جوش بودند؛ اسب‌های مخصوص شخم‌زدن، قوی ولی گرفته‌خاطر، مانند گوزن‌های محکوم به خستگی ابدی، با مردمک‌های شیشه‌ای به عابران نگاه می‌کردند و گویی می‌خواستند حدس بزنند که مالک تازه‌شان چه کسی

خواهد بود؛ و اسب‌های کوچک پر تب و تاب که سم به زمین می‌کوبیدند و طنابی را که با آن به دیوار بسته شده بودند می‌کشیدند.

در نزدیکی جادهٔ شیداری که از طریق آن وارد رود می‌شدند، حیوان‌های وازده را جمع کرده بودند: خرهای بدون گوش و دارای موهای کثیف و دمل‌های زشت؛ اسب‌های غمگین که استخوان‌های بدون گوشتشان با نوک‌های تیزشان پوست را سوراخ می‌کردند؛ قاطرهای کور دارای گردن‌های قومانند؛ - تمام فقر و فاقهٔ بازار، ناقص‌العضوهای آسیب‌دیده از کار، که پوستشان به ضرب چوب دباغی شده بود، با شکم‌های خالی و زخم‌هایی که مگس‌های بزرگ سبز دردناکشان می‌کردند، منتظر بودند که دلالی آن‌ها را برای مسابقه‌های گاو‌بازی، یا آدم‌فقیری برای این که باز هم از آن‌ها کار بکشد، خریداری کند.

در پایین‌ترین قسمت، نزدیک رشته آب‌های جاری، بر ساحلی که رطوبت آن را با فرش سبکی از چمن پوشانده بود، کره‌اسب‌های رام نشدنی که یال‌های بلندشان را به دست باد سپرده بودند و دم‌های قوی‌شان را جارو می‌کرد، دسته دسته یورتمه می‌رفتند. در آن سوی پل‌های سنگی، از طریق طاق‌های مدور، گله‌ای از گاو‌هایی که پاهایشان به درون برگشته بود، علفی را که چوپان‌ها جلویشان ریخته بودند با آرامش می‌خوردند و یا با کاهلی و درد غربت چراگاه‌های تر و تازه، قدم برمی‌داشتند و هر بار که پسر بچه‌ها برای به ستوه آوردنشان سوت می‌کشیدند مغرورانه می‌ایستادند.

هیجان بازار شدت می‌یافت. در اطراف هر حیوانی که بر سر خریدش چانه زده می‌شد، گروه‌هایی از روستاییان یکتا پیراهن که چوبی از درخت زبان‌گنجشک به دست راست داشتند، با هیجان صحبت می‌کردند و حرف‌های گنده‌گنده می‌زدند. کولی‌های لاغر، آفتاب سوخته، که پاهای بلندشان را خم می‌کردند و نیمته‌ای از پوست گوسفند وصله‌خورده به تن داشتند و

کلاه پوستی‌ئی به سر داشتند که در زیر آن درخشش تب در چشمان سیاهشان می‌درخشید، بی‌وقفه حرف می‌زدند و مثل این که بخواهند خریداران را هیپنوتیسم کنند، نفسشان را به صورت آن‌ها می‌دمیدند. «حیوان را خوب معاینه کنید. خطوط اندامش را بینید. گویی دختری است...»

و روستایی بی‌اعتنا به تمام امتیازهایی که کولی می‌داد، فرورفته در خود، متفکر و نامصمم، زمین را می‌نگریست، بعد به حیوان نگاه می‌کرد سپس پشت سرش را می‌خاراند و بالاخره با حرارت سرسختانه‌ای می‌گفت:

^۱ -- Bueno...pas no done mes.

برای قطعی کردن معامله و رسمیت بخشیدن به فروش، به کافه کوچکی واقع در زیر بامی از شاخ و برگ‌ها می‌رفتند و در آن‌جا زنی فربه، شیرمال‌هایی که مگس‌ها رویشان قلمکاری کرده بودند می‌فروخت یا محتوای پنج شش بطری را که روی پیشخوان ردیف شده بودند در لیوان‌های چسبناک می‌ریخت. باتیسته چند بار از بین حیوان‌ها گذشت و به حرف‌های فروشندگان که چون حدس زده بودند چه قصدی دارد می‌آمدند و به ستوهش می‌آوردند اعتنایی نمی‌کرد. از هیچ یک از حیوان‌ها خوشش نمی‌آمد. آه! مورت بیچاره! یافتن حانشینش چه دشوار بود! اگر ضرورت حکم نمی‌کرد، مرد اجاره کاربی آن‌که چیزی بخرد می‌رفت. به نظرش می‌رسید که اگر به این حیوان‌های کراهِت‌بار توجه کند، به حیوان مرده‌اش خیانت کرده‌است.

بالاخره در برابر اسب سپیدی که نه خیلی چاق و نه خیلی براق بود و در پاهایش خراش‌هایی دیده می‌شد و ظاهرش از مقداری خستگی حکایت می‌کرد، ایستاد: حیوانی کاری بود که به‌رغم ظاهر تحلیل‌رفته‌اش، قوی و شجاع

به نظر می‌رسید. تازه دست روی کفل اسب گذاشته بود که کولی، با احترام، مثل رفیقی خوب که عمری او را می‌شناسد، در کنارش قرار گرفت.

- این حیوان، جواهر است. معلوم است که در کار شناختن اسب‌ها خبره‌اید...
گران هم نیست! عقیده دارم که راحت به توافق می‌رسیم... مونوته^۱! راهش ببر تا آقای من ببیند با چه لطفی حرکت می‌کند.

و مونوته مورد نظر، کولی‌ئی که دارای سرین برجسته و صورتی پرزخم بود، طناب اسب را گرفت و در شنزار ناهموار به دویدن پرداخت و حیوان بی‌نوا با اکراه، پشت سر او قدم برمی‌داشت، گویی این تمرین برایش خیلی تکراری شده بود و بیزارش می‌کرد.

افراد کنجکاو به سرعت جلو آمدند، دور باتیسته و کولی که با نگاه آزمون‌را دنبال می‌کردند جمع شدند. وقتی مونوته برگشت، باتیسته مدت درازی به معاینه و بررسی اسب پرداخت؛ انگشت‌هایش را بین دندان‌های زرد فروبرد، و دست‌هایش را روی سراسر پیکر به گردش در آورد، سم‌ها را بلند کرد تا معاینه‌شان کند، پاها را به دقت بررسی کرد.

کولی می‌گفت:

- معاینه کنید. برای همین کار این جا است. از گل مقدس هم تمیزتر است! این جا کسی را فریب نمی‌دهند؛ همه چیز طبیعی است. برخلاف برخی از فروشنده‌ها که عیب‌های اسب‌ها را می‌پوشانند و در یک چشم به هم زدن کره الاغی را به شکل دیگری در می‌آورند، این جا هیچ چیز دستکاری نمی‌شود. این راهفته گذشته خریده‌ام و حتی به خودم زحمت نداده‌ام چیزهای کوچکی را که در پاهايش هست از بین ببرم... دیدید که با چه شجاعتی حرکت می‌کند؟... و چه

خوب ارابه رامی‌کشد! فیل هم آمادگی‌اش را ندارد. این‌جا، روی سینه، آثارش را می‌بینید.

باتیسته از نتیجه بررسی‌اش ناراضی به‌نظر نمی‌رسید؛ ولی می‌کوشید ابراز بیزاری کند، فقط با اخم و غرغر به فروشنده پاسخ می‌داد. تجربه‌اش در مقام مرد گاریچی، به او آموخته بود که درباره حیوانات درست قضاوت کند و در دل به برخی افراد ساده لوح که فریب ظاهر بد اسب را خورده بودند و با کولی بحث می‌کردند و می‌گفتند که حیوان به‌درد صابون‌پزخانه می‌خورد، می‌خندید. این ظاهر اندوهگین و خسته، از آن حیوانات خوبی بود که تا وقتی بتوانند بر سرپا بمانند، با تسلیم و رضا فرمان می‌برند.

بالاخره لحظه قطعی فرارسید:

— می‌توان صحبت کرد. چند؟

کولی که دستی به شانه باتیسته می‌کشید گفت:

— حالا که شما، یک دوست، یک آدم شریف، خریدار است و این آدم می‌داند که چطور باید مراقب این گنج باشد... آن را در ازای چهل دوئورو و اگذار می‌کنم؛ و معامله تمام است!

باتیسته با آرامش، مانند مردی که به این نوع بحث‌ها عادت دارد کوشید از او تخفیف بگیرد؛ زیرکانه لبخند زد:

— خوب، حالا که تویی، فقط مختصر تخفیفی می‌خواهم. بیست و پنج دوئورو خوب است؟

کولی با خشم ساختگی دست‌ها را از هم باز کرد، چند قدم عقب رفت، کلاه پوستی‌اش را خاراند و به انواع حرکت‌ها دست زد تا نارضایی‌اش را نشان دهد:

— یا حضرت مریم! بیست و پنج دوئورو!... آیا به این حیوان نگاه کرده‌اید؟

اگر مال دزدی هم بود نمی‌توانستم به چنین قیمتی به شما هدیه کنم.

ولی باتیسته به تمام این تظاهرات به‌نحو یکسانی همان پاسخ را می‌داد:

- بیست و پنج، حتی یک اوچابو بیشتر هم نه.

و فروشنده که تمام دلیل‌هایش را که کم هم نبود به‌زبان آورده بود، به استدلال نهایی متوسل شد:

- مونوته، حیوان را بگردان تا آقا متوجه شود.

و مونوته بار دیگر طناب را کشید و پیشاپیش حیوان که بیش از پیش براثر این گردش‌ها متحیر شده بود، به دویدن پرداخت.

کولی با هیجان می‌گفت:

- آه! چه سکنتی! مثل این که مارکیزی دارد گردش می‌کند... با این همه بیش از بیست و پنج دوئورو برایتان ارزش ندارد؟

باتیسته با سماجت تکرار کرد:

- حتی یک اوچابو هم بیشتر نمی‌خرم.

مونوته، برگرد. کافی است.

و کولی که وانمود کرد عصبانی است به خریدار پشت کرد، گویی می‌خواست به او بفهماند که مذاکره قطع شده است. ولی وقتی دید که باتیسته به‌راستی می‌رود، حالت جدی‌اش برطرف شد:

- خیلی خوب... آقا... اسمتان چیست؟

- باتیسته.

- آه!... خیلی خوب، ببینید آقای باتیسته، آیا راهی وجود ندارد که بتوانیم به سازش برسیم؟ برای این که به شما ثابت کنم که دوستان هستم و میل دارم این جواهر را به شما بدهم، کاری برایتان می‌کنم که برای هیچ کس دیگری نمی‌کنم... سی و پنج دوئورو، قبول؟ بله، تمام شد؟ به جان خودتان قسم می‌خورم که این کار را برای هیچ کس دیگری، حتی برای پدرم هم نمی‌کنم!

وقتی دید که این تخفیف بر مرد روستایی اثری نگذاشته است و او به زحمت دو دوئور و اضافه می‌کند، اعتراض‌هایش شدیدتر و حرکاتش تندتر از اول شد. - یعنی ممکن است این مروارید ظریف در شما محبت بیشتری ایجاد نکند؟ یعنی ممکن است چشم بصیرت نداشته باشید که ارزش حیوان را بسنجد؟... مونوته، یک بار دیگر بگردان.

ولی نیازی نبود که مونوته بیش از این به نفس نفس بیفتد؛ زیرا باتیسته مثل آدمی که از معامله منصرف شده باشد، دور شد. این طرف و آن طرف پرسه زد، سر راهش حیوان‌های دیگری را تماشا کرد؛ ولی مرتب از گوشه چشم مراقب کولی وید و مرد کولی هم به نوبه خود ضمن تظاهر به بی‌اعتنایی، چشم از باتیسته برنمی‌داشت و مراقب کم‌ترین رفتار او بود.

باتیسته به اسب بزرگ نیرومندی که پوست درخشان داشت نزدیک شد، ولی قصد نداشت آن را بخرد؛ زیرا کاملاً پیش‌بینی می‌کرد که قیمتش خیلی بالا است. تازه دست به کفل اسب زده بود که دم‌گوشش نفس سوزانی حس کرد که زمزمه کنان می‌گفت:

- سی و سه!... شما را به جان بچه‌هایتان نه نگویید! می‌بینید که آدم معتدلی هستم.

باتیسته بی‌آن که سر برگرداند گفت:

- بیست و هشت!

و وقتی از تماشای حیوان زیبا خسته شد، به جای دورتری رفت؛ و برای این که کاری کرده باشد، به نظاره پیرزنی دهاتی پرداخت که بر سر کره خری چانه می‌زد.

مرد کولی برگشته بود و در کنار حیوانش ایستاده بود و ضمن آن که از دور باتیسته را نظاره می‌کرد، طناب اسب را تکان می‌داد گویی می‌خواست خریدار را

صدا بزند.

باتیسته، آهسته، با تظاهر به حواس پرتی، پیش رفت، نگاهش متوجه پل‌هایی بود که چترهای افتابی زن‌ها، مانند گنبدهای متحرک رنگارنگ از رویشان می‌گذشت.

ظهر شده بود. شن‌های رود آتش گرفته بودند؛ در محیط پرشیب ساحل، کم‌ترین نسیمی نمی‌وزید. در دل این فضای گرم و نمناک، آفتاب که به‌طور عمودی می‌تابید پوست را کباب می‌کرد و لب‌ها را می‌سوزاند.

کولی چند قدم به‌سوی باتیسته پیش رفت و سر طناب اسب را پیش برد:
- نه حرف شما، نه حرف من: سی دوئورو! خدا می‌داند که در این معامله یک پول سیاه هم عایدم نمی‌شود. نگوئید نه که از غیظ می‌میرم!... خوب، دست بدهید!

باتیسته به نشان قبول تملک، طناب را گرفت؛ سپس دستش را به طرف فروشنده دراز کرد و او هم آن را صمیمانه فشرد. معامله تمام شده بود.
آن وقت مرد روستایی تمام پس‌انداز بدهضمش را که باعث تورم شکمش شده بود از کمر بند بیرون کشید: اسکناسی که مالکان قرض داده بودند، سکه‌های یک دوئورویی، چند مشت پول خرد ریز که لای کاغذی پیچیده شده بود؛ وقتی مبلغ کافی پرداخت شد، از رفتن به زیر سایبانی از شاخ و برگ و مهمان کردن مرد کولی به جامی و پرداخت انعامی به مونوته بابت دویدن‌هایش، نتوانست شانه خالی کند.

- آقای بائوتیستا، شما زینت بازار را با خودتان می‌برید. برای شما روز خوبی است؛ صبح با دست راست صلیب رسم کرده‌اید و حضرت مریم به دیدارتان آمده.

باتیسته ناگزیر شد جام دیگری را که اظهار ادب مرد کولی بود بنوشد؛ ولی

بالاخره به سیل زبان‌بازی و اظهار خوش‌خدمتی‌های اسب فروش پایان داد و بار دیگر طناب اسب تازه‌اش را گرفت و به یاری مونوته آماده به خدمت، بر پشت برهنه حیوان جای گرفت و بازار را ترک کرد.

از خریدش راضی بود؛ روزش را تلف نکرده بود. اکنون مورویت بی‌نوا را به زحمت به یاد می‌آورد؛ هر بار که در روی پل یا در جاده یکی از مردم هوئرتا برمی‌گشت تا به اسب سفید نگاه کند، باتیسته غرور مالکیت را حس می‌کرد.

بزرگ‌ترین رضایت خاطرش زمانی بود که به جلوی کافه کوپا رسید. حیوان را، مثل این که اسبی اصیل است، واداشت که به تاخت نمایی مختصری دست بزند؛ و دید که بلافاصله پس از عبورش، پیمنتو و تمام افراد تن‌پرور هوئرتا، با چشم‌های گرد از حیرت، سر از کافه بیرون آورده‌اند. «بدبخت‌ها! حالا قانع می‌شوند که چنگ و دندان نشان دادن به من، کار آسانی نیست و من به تنهایی می‌توانم از خودم دفاع کنم. حالا دیدند: جای اسب مرده پر شده، خدا کند که در خانه هم کارها به همین سادگی رو به راه شود!»

گندم‌های بلند و سبزش، در کنار جاده چون دریاچه‌ای بود که موج‌هایی نگران داشته باشد؛ یونجه‌هایش با عطری که پره‌های بینی اسب را از هم می‌گشود، رشد می‌کرد. قطعاً باتیسته از مزرعه‌هایش ناراضی نبود؛ بلکه از آن بیم داشت بدبختی، این همراه ابدی زندگی‌اش را که همیشه آماده بود در او چنگ زند، در خانه‌اش بیابد.

باتیست همین که صدای تاخت اسب را شنید، در حالی که سرش هنوز پوشیده از باند بود، شتابان آمد؛ و پس از آن که پدرش پیاده شد، افسار اسب را گرفت. پسر جوان با دیدن اسب تازه، شوق‌زده شد؛ از حیوان تعریف کرد، دست نوازش به پره‌های بینی اسب کشید، و بی‌قرار آن که بر پشت حیوان نشیند، یک

پایش را روی بند زانوی اسب گذاشت و به شیوهٔ عرب‌ها، بر پشت حیوان نشست. اما باتیسته به کلبهٔ سفیدش قدم گذاشت که با کاشی‌های درخشان و اثاثِ سرِ جای خود، مثل همیشه دلربا بود، ولی اندوهی داشت که آن را به گوری درخشان از تمیزی، شبیه می‌کرد. زنش در درگاه آشکار شد، چشمان درشت و سرخ داشت، موهایش پریشان بود، حالت خستگی آلودش از بیدار خوابی‌های دراز حکایت می‌کرد.

پزشک آمده بود، لحظه‌ای بیمار خردسال را معاینه کرده بود؛ سپس ابرو در هم کشیده بود و مختصر چیزی گفته بود؛ بی آن که داروی تازه‌ای تجویز کند رفته بود. ولی وقتی سوار اسبش می‌شد، گفته بود که شب باز خواهد گشت.

کودک با تبی که پیکر بی‌نوازش را بیش از پیش می‌خورد، همان وضع را داشت. مثل روزهای دیگر بود. آن‌ها به این که مورد غضب قرار گرفته باشند عادت کرده بودند؛ مادر، بی‌اختیار گریه می‌کرد و دیگران با اندوه به کارهای روزمره‌شان می‌رسیدند.

تره‌سا، در مقام کدبانوی خوب، از شوهرش در بارهٔ حاصل سفرش سؤال کرد؛ و روسه‌تا نیز رنج‌های قلبی‌اش را از یاد برد تا از آن‌چه به دست آمده بود آگاه شود.

همه، کوچک و بزرگ به طویل‌ه رفتند تا اسب را که باتیست، همچنان شوق زده، به آن می‌رسید تماشا کنند. فقط کودک بیمار، در اتاق در بستر ماند و با چشمانی که بر اثر درد به هم ریخته بود، سر برمی‌گرداند و با صدایی ضعیف و بره‌وار می‌گفت:

— Mare! mare!

تره‌سا با توجهی جدی، اسبی را که شوهرش خریده بود بررسی کرد و آهسته پیش خود حساب می‌کرد که آیا این حیوان به سی دوئورو می‌ارزد یا نه؛ دختر

به یاری حافظه‌اش می‌کوشید تفاوت بین مورو و جانشینش را کشف کند؛ و دو کودک که دستخوش اعتمادی ناگهانی شده بودند دم حیوان نو رسیده را می‌کشیدند و شکمش را نوازش می‌کردند و بی‌ثمر به برادر بزرگشان التماس می‌کردند که آن‌ها را سوار حیوان کند.

از این عضو تازه خانواده که آخور را با حیرت می‌بویید و گویی اثری مبهم و تصعیدی دوردست از رفیقش می‌یافت، همه خوششان آمده بود.

بعد غذا خوردند؛ و تب کنجکاوی، شوق و شور نسبت به حیوان، چنان بود که باتیست و بچه‌ها چند بار میز را ترک کردند و رفتند که نگاهی به طویله بیندازند، گویی می‌ترسیدند که اسب بال درآورد و پرواز کند.

شامگاه بی آن که حادثه‌ای روی دهد گذشت. باتیست می‌خواست قسمتی از زمین‌ها را که تا آن زمان زیر کشت نرفته بود شخم بزند. از این رو، او و پسرش اسب را بستند، کاملاً مغرور بودند که می‌دیدند حیوان با چه نرمشی فرمان می‌برد و با چه قدرتی گاو آهن را به دنبال می‌کشد.

شب دامن گسترده بود و آن دو آماده می‌شدند کارشان را ترک کنند که تره‌سا در درگاه کلبه آشکار شد و با فریاد، صدایشان زد؛ با تضرع از آن‌ها کمک می‌خواست.

– باتیست! باتیست!... زود باش بیا!...

و باتیست، هراسناک از این صدا و حرکات نومیدانه، دوید.

بچه می‌مرد؛ کافی بود انسان نگاهش کند تا به وضع پی برد. باتیست وقتی به اتاق قدم گذاشت و روی بستر خم شد احساس کرد یک سطل آب سرد روی شانه‌هایش ریخته‌اند. به لرزه درآمد. «کشیش» بی‌نوا به زحمت تکان می‌خورد؛ فقط سینه‌اش با خورخوری مهیب بالا و پایین می‌رفت؛ لب‌هایش کبود شده بود؛ از لای پلک‌های تقریباً بسته، چشم‌های بی‌فروغ و بی‌حرکت دیده می‌شد...

چشم‌هایی که دیگر نمی‌دید؛ گویی چهرهٔ کوچک که بر اثر شبی مرموز رنگ‌باخته بود، تاریک شده بود، گویی بال‌های مرگ بر آن سایه افکنده بود. تنها چیزی که در این چهره می‌درخشید جعد‌های زرین بود که چون کلافی از ابریشم بر بالش افتاده بود و روشنایی قندیل با بازتاب‌های شگرف در میان آن‌ها به بازی می‌پرداخت.

مادر، ناله‌ها و شکوه‌های بریده بریده، فریادهایی از آن جانوری خشمگین، سر می‌داد دختر که خاموش که می‌گریست، ناگزیر بود به زور متوسل شود و نگذارد زن بی‌نوا خود را روی کودک بیندازد و یا سرش را به دیوار بکوبد. در بیرون، برادرها می‌گریستند و جرأت نمی‌کردند وارد اتاق شوند، گویی شکوه و زاری‌های مادر، آنان را دچار هراس کرده بود. باتیسته در خود فرو رفته، در کنار تخت ایستاده بود، مشت‌ها را گره کرده بود، لب‌ها را می‌گزید، نگاهش به پیکر لاغری دوخته شده بود که باید آن همه هراس و اضطراب را تحمل می‌کرد تا واپسین نفس را بر آورد. آرامش این غول، این چشم‌های خشک که پلک‌هایش با حرکت‌های عصبی می‌لرزیدند، این چهرهٔ خمیده به روی کودک در حال مرگ، چیزی دردناک‌تر از شکوه و زاری‌های مادر داشت.

ناگهان باتیسته دید که پسرش، باتیست، در کنارش است؛ پسرک بی‌نوا، نگران فریادهای تره‌ساز، به دنبال پدر دویده بود. پدر وقتی باخبر شد که پسرش اسب را در وسط مزرعه رها کرده، از خشم سرخ شد؛ و باتیست که اشک‌هایش را فرو می‌خورد، شتابان رفت که اسب را به طویله ببرد.

یک لحظه بعد، فریادهای تازه‌ای باتیسته را از عالم دردناکش بیرون کشید:

۱ - Pare!...pare...!

اکنون باتیستت بود که او را از دم در صدا می‌زد. پدر که پیشاپیش، بدبختی دومی حس می‌کرد، به سوی پسرش هجوم برد، هنوز حرف‌های شتاب‌زدهٔ پسر را درک نمی‌کرد:

- اسب... اسب سفید بی‌نوا... روی زمین بود... خون از بدنش می‌رفت...
اجاره کار چند قدم برداشت و دید که حیوان به پهلوی زمین افتاده؛ اسب هنوز به گاو آهن بسته بود. بی‌ثمر می‌کوشید برخیزد. گردنش را دراز می‌کرد، از درد شیهه می‌کشید و در این حال از جراحی که در پهلوی، نزدیک سینه، داشت مایع سیاهی روان بود که شیارهای تازه ایجاد شدهٔ زمین از آن رنگ می‌گرفت.
ضربهٔ کاردی به حیوان وارد آمده بود. شاید هم اسب روبه مرگ بود.
- مسیح! ای مسیح! حیوانی که برای زندگی‌ام بسیار لازم است و برای خریدنش از مالک قرض کرده‌ام!

به دور و بر نگاه کرد، گویی می‌خواست به دنبال عاملان سوء قصد بگردد. هیچ‌کس نبود. در دشت که بر اثر غروب آفتاب کبود رنگ شده بود، جز صدای خفهٔ ارابه‌ها، زمزمهٔ نیزارها و فریادهایی که مردم، خانه به خانه برای صدا زدن یکدیگر سر می‌دادند، چیزی شنیده نمی‌شد. در جاده‌های مجاور، در کوره‌راه‌ها، پرنده پر نمی‌زد.

باتیستت کوشید از پدرش معذرت بخواهد:

- وقتی به طرف خانه می‌دویدم گروهی از مردان را در راه دیدم، مردان شادی که می‌خندیدند و احتمالاً از کافهٔ کوپا بیرون آمده بودند. باید کار آن‌ها باشد...
پدر نخواست بیشتر بداند:

- پیمنتو! کسی جز پیمنتو نمی‌تواند باشد! کینهٔ هوثر تا یک فرزندم را کشته است و حالا این دزد، حیوانم را می‌کشد، چون می‌داند چه قدر برایم لازم است...
مسیح! آیا همین برای نابود کردن یک مسیحی کافی نیست؟

دیگر فکر نکرد. در حالی که باتیست در کنار اسب مانده بود و می‌کوشید به یاری شال سرش جلوی خون‌ریزی اسب را بگیرد، باتیسته، به تندی، بی آن که بداند چه می‌کند به کلبه برگشت، تفنگش را از پشت در برداشت، مثل دیوانه‌ها خود را بیرون انداخت؛ و از روی غریزه، ضمن آن که می‌دوید، لوله‌های تفنگ را خواباند و نگاه کرد تا مطمئن شود که هر دو لوله پر است.

این غول که معمولاً بسیار آرام و بسیار مسالمت‌جو بود ولی حمله‌های لاینقطع دشمنان، جانور وحشی را در وجودش بیدار کرده بود، حالتی هولناک داشت. در چشمانش که پر از رگه‌های خون بود، تبِ آدم‌کشی شعله می‌کشید. مثل گراز و وحشی به میان مزرعه‌ها هجوم می‌برد، کشتزارها را لگدمال می‌کرد از روی گودال‌های آب می‌پرید، نیزارها را می‌شکافت تا هرچه زودتر به خانه پیمنتو برسد.

در آستانه درکسی بود. کوری ناشی از خشم و تاریکی شامگاهان، اجازه نداد که باتیسته متوجه شود این فرد مرد است یا زن؛ ولی دید که این فرد با یک جست خود را به درون خانه افکند و در را به سرعت بست، او بر اثر ظهور این دیوانه که تفنگش را قراول رفته بود دچار بیم شده بود.

باتیسته جلوی در بسته ایستاد.

...!Asomat!...Lladre!...Pimento-

و صدای خودش، او را به حیرت افکند، گویی صدای شخص دیگری است. این صدا می‌لرزید، صفیروار بود، بر اثر خفگی ناشی از خشم بند می‌آمد. جوابی نیامد. در بسته می‌ماند؛ حمایل پنجره‌ها و نیز دریچه‌هایی که در بالای بنا به طبقه بالا، به اتاق محل نگهداری محصول‌ها نور می‌رساند، همه بسته بودند.

حتماً مرد راهزن از روزنی باتیسته را نظاره می‌کرد شاید تفنگش را آماده می‌کرد تا خائنانه شلیک کند؛ و باتیسته با احتیاط عرب‌ها و سرعت انتقال فراوان در یافتن بدترین نقشه‌های دشمن، پشت تنه درخت انجیر قطوری که بر کلبه پیمنتو سایه می‌افکند، پنهان شد.

نام پیمنتو در خاموشی شامگاهان طنین می‌افکند، مدام با هزار دشنام تکرار می‌شد:

^۱ -- Baixa, cobarde!...Asomat, morral.

ولی خانه خاموش و در بسته ماند، مثل این بود که خانه خالی است. یک لحظه باتیسته گمان کرد که صداهاى خفه‌ای می‌شنود، سر و صدای مبارزه بود، چیزی مثل نبردی که په‌په‌تای بی‌نوا با پیمنتو کند تا مانع از آن شود که شوهرش به اهانت‌ها پاسخ دهد. سپس دیگر صدایی نشنید؛ بار دیگر، اهانت‌هایش آغاز شد.

باتیسته از این سکوت بیش از آن‌چه دشمن خود را نشان دهد، خشمگین می‌شد. به نظرش می‌رسید که خانه خاموش او را مسخره می‌کند. آن وقت درختی را که در پشت آن پنهان شده بود ترک کرد، به سوی در پرید، و با قنداق تفنگ، شروع به ضربه زدن به آن کرد. تخته‌ها در زیر ضربه‌های هر زمان شدیدتر غول دیوانه می‌لرزیدند. حال که ساکن خانه را نمی‌توانست تکه پاره کند، حداقل می‌خواست خشمش را سرِ خانه خالی کند؛ و بی‌هدف، گاه به چوب می‌کوبید و گاه به دیوار که تکه‌های بزرگ گچ از آن جدا می‌شد حتی چندبار قراول رفت و آماده بود دو گلوله‌اش را به سوی دریچه‌های اتاق بالا خالی کند؛ و اگر این کار را نکرد، فقط برای آن بود که به فکرش رسید آن وقت خلع سلاح می‌شود.

۱- ترسو، پایین بیا! بدمست، خوت را نشان بده! (مترجم فرانسوی)

خشم و خروشش شدت می یافت؛ غرش کنان اهانت می کرد، چشم هایش که پر از رگه های خون بود دیگر چیزی تشخیص نمی داد؛ مثل مست ها تلوتلو می خورد، اگر اندکی دیگر می گذشت به زمین می افتاد، از غیظ خفه می شد، از عصبانیت به حال احتضار می افتاد. و ناگهان ابرهای سرخی که اطرافش را می گرفت پاره شد، ضعف جای خشونت را گرفت؛ تمام بدبختی اش را دید، احساس کرد که از پا در می آید. بر اثر تشنجی مهیب، خشمش در هم شکست، محو شد؛ درست در وسط سلسله اهانت هایش، صدا در گلویش خفه شد، به صورت ناله ای درآمد؛ و در پایان، حق هق گریه را رها کرد.

دیگر به پیمتو اهانت نکرد. اندک اندک تا جاده عقب نشست و تفنگ در میان پاها، روی خاکریز پوشیده از چمن نشست. گریه کرد و گریه کرد، و بر اثر گریه هایی که بار از سینه اش بر می داشتند تسکین می یافت، سایه های تاریکی که گویی شریک اندوهش می شدند و گویی غلظت می یافتند تا اشک های کودکانه اش را پنهان بدارند، آهسته احاطه اش می کردند.

چه قدر بیچاره بود! تنها در برابر همه. وقتی به خانه برگردد، کودک بی نوایش را بی جان می یابد؛ اسبی را که بدون آن نمی توانست زندگی کند، خائن غیر قابل استفاده کرده بودند. شر و بدی از هر سو به او هجوم می آورد، بر ضد او از راه ها، از خانه ها، و از نیزارها آشکار می شد، از تمام فرصت ها سود می برد تا به آن چه برای او عزیز بود حمله ور شود، و او بدون هر گونه دستاویز، در برابر مرد نفرت انگیزی که از رویارویی حریف خسته از رنج کشیدن می گریخت، نمی توانست از خود دفاع کند.

«خداوندا! چه گناهی کرده ام که باید چنین کیفر بینم؟ آیا مردی شرافتمند

نیستم؟»

اندوه چنان از پایش درآورده بود که میخکوب سر جایش مانده بود. اکنون

دشمنان می‌توانستند بیایند. باتیسته دیگر نیروی کافی نداشت تا تفنگش را که پیش پاهایش افتاده بود از زمین بردارد.

در جاده صدای کندِ زنگوله‌ای که با ارتعاش‌های مرموزی ظلمت را پر می‌کرد، برخاست. آن وقت، باتیسته به بیمار کوچک، به «کشیش» بی‌نوا که بدون شک جان سپرده بود اندیشید. این صدای بسیار ملایم آیا نوای فرشتگان نبود که فرود می‌آمدند تا کودک را با خود ببرند و چون کلبه محقر را نمی‌یافتند در هوئرتا، این‌جا و آن‌جا، پرواز می‌کردند؟ آه! اگر او دیگران را... کسانی را که برای زندگی کردن، نیازمند بازوان او بودند نداشت!... مرد بخت‌برگشته می‌خواست که دیگر وجود نداشته باشد، به شادی‌رها کردن پیکر بزرگی که تکان‌دادنش برایش بسیار دشوار بود می‌اندیشید، و به شادی‌آن که به روح کوچک کودک معصوم بیاویزد و مانند مردمان خوشبختی که در تابلوهای کلیساها با هدایت فرشتگان پرواز می‌کردند، می‌اندیشید.

چوپانی که جادوگر در نظر گرفته می‌شد، تیزهوشی کوران را داشت. همین که باتیسته را به‌جا آورد، به تمام دلتنگی‌های مرد بی‌نوا پی برد. وقتی عصا که با آن راهش را می‌جست به تفنگ که به زمین افتاده بود برخورد، سر برگرداند. گویی می‌خواست در تاریکی خانه پیمنتو را بیابد. گریه‌های باتیسته را به حدس در می‌یافت.

و به‌کندی، با اندوهی آرام، چون مردی خو کرده به بدبختی‌های جهانی که باید ترکش کند، شروع به حرف زدن کرد.

- پسر، منتظر تمام این چیزها بودم. همان روز اولی که دیدم در زمین‌های نفرین شده جا گرفته‌ای، باخبرت کردم: این زمین‌ها برایت بدبختی به‌بار می‌آورند... از مقابل خانه‌گذشتم و روشنایی را از دم در باز دیدم... صدای فریادهای نومیدی را... صدای سگ را که زوزه می‌کشید، شنیدم... بچه

مرده‌است، نه؟... و باتیسته، غرق در فکر، در کنار جاده نشسته... در واقع، یک پایش در زندان محکومان به اعمال شاق است!... به این ترتیب است که انسان‌ها از بین می‌روند و خانواده‌ها نابود می‌شوند... تو بالاخره به نحو احمقانه‌ای، مثل بارت بی‌نوا، آدم می‌کشی و مثل او در زندان محکومان به اعمال شاق جان می‌سپاری... این کار، اجتناب‌ناپذیر است: این زمین‌ها، نفرین شده‌اند و جز لعن و نفرین، حاصلی نخواهند داشت.

چوپان، وقتی این پیشگویی‌های هولناک را جویده‌جویده به زبان راند، پشت سرِ گله‌اش، رو به دهکده دور شد، ولی باز به باتیسته توصیه کرد که او هم برود، از آن جا دور شود، به جای خیلی دوری برود، به جایی برود که نان خود را با مبارزه با کینه بی‌نویان به دست نیاورد.

پیرمرد از نظر محو شده بود، در ظلمت فرو رفته بود، ولی باتیسته هنوز هم صدای کند و اندوهگینی را که او را می‌لرزاند می‌شنید:

«^۱ Cretume, fill meu: teportaran desgrasia!»

۱- پسرِم باورکن؛ این‌ها برایِت بدبختی به‌بار می‌آورند. (مترجم فرانسوی)

باتیسته و خانواده‌اش نفهمیدند که این ماجرای عجیب چه گونه آغاز شد. ندانستند چه کسی پیش از همه بر آن شد از پل کوچکی که از طریق آن به مزرعه‌های منفور می‌رسیدند بگذرد. دل آن را نداشتند که به این جزییات فکر کنند. در عالم درماندگی ناشی از سوکشان، فقط دیدند که هوئرتا به سوی آن‌ها می‌آید؛ و اعتراضی نکردند، زیرا تیره‌بختی به تسلی دادن نیاز دارد؛ ولی از این نزدیک شدن غیر منتظره، شاد هم نشدند.

خبر مرگ پاسکوال با سرعت غریبی که خبرها را فوراً از مزرعه‌ای به مزرعه دیگر تا حدود نهایی دشت می‌رساند، به گوش تمام همسایگان رسیده بود. و آن شب افراد بسیاری بودند که بد خوابیدند. زیرا می‌توان باور کرد که کودک با عزیمت از این جهان، در وجدان تمام آن‌ها، خاری به جان نهاده بود. زن‌ها تصور می‌کردند که او را سپید و درخشان، چون فرشته‌ای می‌بینند که با چشمان اندوهبار به آنان خیره شده است و آنان را سرزنش می‌کند که چرا نسبت به او و خانواده‌اش، آن همه خشونت روا داشته‌اند. آری، این کودک مرده، خواب راحت را از کلبه‌ها می‌راند.

«پسرک بی‌نوا! وقتی به آسمان برسد، برای خداوندگار چه‌ها که تعریف نخواهد کرد!»

در این مرگ، همه سهمی از مسئولیت داشتند؛ ولی هر کس با خود پسندی مزورانه‌ای جنبه نفرت‌انگیز آزار کینه‌جویانه‌ای را که کودک قربانی آن شده بود، متوجه همسایه خود می‌کرد. هر خاله زنک، بدبختی را به خاله زنک دیگری که بیش از دیگران مورد کینه‌اش قرار داشت نسبت می‌داد؛ و بالاخره عزم خود را جزم می‌کرد که به جبران بدی صورت گرفته پیردازد و همان روز بعد برود و برای

مراسم تدفین، خدمات خود را به خانواده عرضه کند.

صبح روز بعد، تمام ساکنان اطراف وقتی بیدار شدند به فکر فرو رفتند که بدانند چه گونه به خانه باتیسته بروند و در برابر او آشکار شوند. طغیان ندامت بود که از دورترین حدود دشت به سوی کلبه سوکوار سرازیر می‌شد.

در سرزدن صبح، دو پیرزن که در همسایگی زندگی می‌کردند، آهسته به درون خانه رفتند. افراد خانواده اندوه زده که از شش ماه پیش که در آنجا مستقر شده بودند بیگانه‌ای بین خود ندیده بودند، بر اثر حضور این افراد خیلی حیرت نکردند. این دو پیرزن خواستند که کودک را، آلبا^۱ بی‌نوارا، ببینند؛ وقتی وارد اتاق شدند، او را خفته بر تختی کوچک که جای پیکر نحیفش به زحمت قابل رؤیت بود، دیدند؛ ملحفه تا گردنش بالا کشیده شده بود و سر پوشیده از موهای طلایی‌اش، در بالش فرو رفته بود. مادر که خود را کنار می‌کشید، جز شیون و زاری کاری نداشت، خود را جمع و گلوله کرده بود، گویی می‌کوشید که کوچک و ناپدید شود.

پس از این دو پیرزن، زن‌های دیگری، و باز هم زن‌های دیگری آمدند. گروهی از عاقله زن‌های اشکبار بودند که از هر سو می‌آمدند. تخت را در میان می‌گرفتند، جسد کوچک را می‌بوسیدند و آن را مثل این که به خودشان تعلق داشته باشد در اختیار می‌گرفتند و به تره‌سایا دخترش که بر اثر شب‌زنده‌داری‌ها و مویه‌ها از پای در آمده بودند و مات و گنگ، سردر گریبان، چهره سرخ و بی‌حرکت بر اثر اشک‌های سوزان، آنجا بودند توجهی نداشتند.

باتیسته در وسط اتاق، روی یک صندلی حصیری نشسته بود و مانند افراد

۱- Albaet، مخفف کلمه آلبوس (Albus) که با جزئی تفاوتی به معنای «ساده‌دل» خودمان است؛

یعنی معصوم یا فرشته کوچک. (مترجم فرانسوی)

گیج و بهت زده، رژه‌کسانی را که آن همه باعث رنج او شده بودند، نظاره می‌کرد. از آن‌ها نفرت نداشت، ولی احساس حق‌شناسی هم نمی‌کرد. بحران شب پیش، او را از پای درآورده بود؛ و تمام این‌ها را بی‌اعتنا نگاه می‌کرد، گویی این خانه به او تعلق نداشت و کودک بی‌نوایی که آن‌جا آرمیده بود پسر خودش نبود.

فقط سگ که پیش پای او خفته بود، ظاهراً کینه را به‌خاطر می‌آورد و حفظ می‌کرد؛ این گروهِ دامن‌پوش را که وارد و خارج می‌شدند، با حالتی مخاصمت آلود می‌بوید و غرغره‌های خفه‌ای می‌کرد، گویی میل داشت گاز بگیرد، ولی برای این که صاحبانش ناراحت نشوند، خویشتن داری می‌کرد.

بچه‌ها هم دارای همان کج‌خلقی سگ بودند. باتیست نسبت به این مخلوق‌ها که وقتی از جلوی خانه‌شان می‌گذشت غالباً مسخره‌اش می‌کردند، حالت مخاصمت آمیزی داشت؛ و به طویله پناه می‌برد تا مطابق دستورهای دامپزشکی که شب پیش فراخوانده شده بود به اسب بی‌نوا برسد، حیوان را از نظر دور ندارد. برادر کوچکش را خیلی دوست داشت، ولی مرگ بی‌درمان است؛ و چیزی که در آن لحظه فکر باتیست را به خود مشغول می‌داشت این بود که اسب لنگ نشود.

اما دو پسر کوچک‌تر، قلباً راضی از این سوک که سبب شده بود تمام دشت به کلبه آن‌ها توجه یابد، دم در ایستاده بودند و بر کودکانی که مانند دسته‌های گنجشک از تمام راه‌ها و جاده‌ها می‌شتافتند و دارای این کنجکاوی ناسالم و آمیخته به ناشکیبایی بودند که کودک مرده را ببینند، راه می‌بستند: امروز نوبت آن‌ها بود: آن‌ها صاحب‌خانه بودند. و با شجاعت خاص کسی که در خانه خودش است، برخی از کودکان را پی‌کارشان می‌فرستادند و به برخی که تحت حمایتشان قرار می‌گرفتند، اجازه ورود می‌دادند و این امر به رفتاری که در طول سفرهای غم‌انگیز و خونینشان در راه مدرسه از آن‌ها دیده بودند، بستگی می‌یافت...

جانی‌ها! بعضی از این بچه‌ها پس از شرکت در نبردی که پاسکوالت بی‌نواطی آن گرفتار بیماری مرگ‌بارش شده بود، توقع داشتند وارد خانه شوند!

آشکار شدن زن کوچک اندام رنگ‌پریده و ضعیفی، تندبادی از یادبودهای ناگوار بر تمام اهل خانه افکند. این زن، په‌په‌تا، همسر پیمنتو بود. «این یکی هم می‌آید!» یک لحظه باتیسته و تره‌سا به فکر افتادند که اعتراض کنند؛ ولی اراده‌شان دیگر یاری نمی‌کرد: «چه فایده دارد؟... بگذار بیايد. و اگر برای این می‌آید که بدبختی‌مان را به تمسخر بگیرد، بگذار تا جایی که می‌خواهد و می‌تواند بخندد. ما بر اثر اندوه درهم شکسته‌ایم، بی‌حس و حرکتیم، او را به حال خود می‌گذاریم. خدایی که همه چیز را می‌بیند، هر کس را مطابق سزایش پاداش می‌دهد.»

په‌په‌تا به سوی تخت رفت، زن‌های دیگر را کنار زد. دسته‌بزرگی از گل و گیاه داشت و آن را روی روانداز گسترده. در اتاقی که بوی داروها در آن موج می‌زد و هوای سنگینش گویی هنوز از خورخورها و بیم و نگرانی‌های محتضر بود، نخستین رایحه‌های خوش بهاری پخش شد.

په‌په‌تا، حیوان بارکش بی‌نواایی که وقتی ازدواج کرده بود با امید مادر شدن به‌سر برده بود و اکنون هرگونه بخت مادر شدن را از دست داده بود، در برابر حالت صورت زیبای عاج‌گونه‌ای که موهایش با هاله‌ای زرین آن را می‌آراستند، دچار هیجانی عمیق شد.

— Fill! meu!...Pobret meu!...

با تمام وجود زار می‌زد، روی جسد خم شده بود، پیشانی سفید و سرد را به‌نرمی با لب‌هایش لمس می‌کرد، گویی می‌ترسید که آلبات خفته را بیدار کند.

باتیسته و زنش وقتی این حقوق‌ها را شنیدند، با حیرت سر بلند کردند. «می‌دانستیم که اوزن خوبی است؛ شوهرش آدم ضروری است.» و احساس حق‌شناسی پدرانه و مادرانه در چشمانشان می‌درخشید. و وقتی هم که په‌تای بی‌نوا، تره‌سا و دخترش را در برگرفت و اشک‌هایش را با اشک‌های آن دو در آمیخت، به شدت بر باتیسته تأثیر گذاشت. نه، فریبی در کار نیست؛ این زن هم قربانی شده؛ به این جهت بدبختی کسانی را که آن‌ها هم قربانی‌اند می‌تواند درک کند.»

مهمان، اشک‌هایش را پاک کرد. زن شجاع و عادت کرده به کار سخت برای آن که زندگی‌اش را اداره کند، دوباره در او آشکار شد. نگاهی حاکی از عدم تأیید به دور و برش افکند.

- این وضع نمی‌تواند ادامه داشته باشد؛ کودک روی تخت، و همه چیز به هم ریخته!... آلبا! را برای آخرین سفرش باید آرایش داد، باید لباس سپید تنش کرد، مثل سپیده‌ای که کودک از آن نام گرفته، باید پاک و درخشان کرد. و با غریزه خلاق فردی که برای فرمان دادن زاده شده است و می‌داند که از او فرمان برده خواهد شد، به زن‌هایی که اکنون در خدمت پرشور به خانواده قبلاً منفور با هم به رقابت می‌پرداختند، دستور هایی داد.

گفت که خودش با دو همراه به بالنسیا می‌رود تا کفن و تابوت بخرد. زن‌های دیگری به دهکده فرستاده شدند تا چیزهایی را که په‌تا می‌گفت تهیه کنند. پیمتوی نفرت‌انگیز هم که ناپیدا بود، ناگزیر شد برای تدارک مقدمات به کوشش پردازد. زنش او را در راه دید و مأمورش کرد که برای بعد از ظهر نوازندگان را بیاورد تا مشایعان جسد را همراهی کنند.

- آن‌ها هم مثل خودت تنبل و می‌خواره‌اند؛ بدون شک در کافه کوپا پیدایشان می‌کنی.

و مرد شجاع‌نما که آن روز متفکر به‌نظر می‌رسید، بی آن که کلمه‌ای به‌زبان بیاورد، از زنش فرمان برد و فروتنانه، سر به زیر، تحمل کرد، گویی لحن آمرانه همسرش، او را دچار شرم می‌کرد.

پیمتو از شب پیش دیگر همان آدم سابق نبود. این همسایه او را به مبارزه دعوت کرده بود، به او اهانت کرده بود، او را چون مرغی در خانه‌اش زندانی کرده بود؛ زنش برای نخستین بار حرف خود را به کرسی نشانده بود و تفنگ شوهر را از دستش بیرون کشیده بود؛ عدم شجاعت مانع از آن شده بود که پیمتو با قربانی کاملاً محق خود مواجه شود؛ تمام این‌ها، انگیزه‌هایی بودند که او را منفعل و شرم‌منده می‌کردند. نه، او دیگر همان آدم سابق نبود؛ رفته رفته درباره خودش بهتر داوری می‌کرد: تا جایی پیش می‌رفت که فکر می‌کرد تمام کارهایی که درباره باتیسته و خانواده‌اش کرده، جنایت محض بوده است. لحظه‌ای هم احساسی چون تحقیر نسبت به خود در وجودش یافت. «آیا من به‌راستی مرد هستم؟ تمام رفتار زشتی که من و دیگران مرتکب شده‌ایم، فقط دارای این نتیجه بوده که کودک بی‌نوایی جان بسپارد!» و طبق عادت روزهای پراندوهش، که وقتی نگرانی خم به ابروانش می‌آورد به دنبال تسلی خاطری که صاحب کافه در مشکی خاص برایش کنار گذاشته بود، به کافه کوپا رفت.

در ساعت ده صبح، وقتی په‌په تا به اتفاق دو همراهش از شهر برگشت، مزرعه پر از آدم بود. چند مرد، از جمله آرام‌ترین و کناره‌گیرترین کسان، کسانی که در مبارزه با مهمانان ناخوانده کم‌ترین سهم را داشتند، به اتفاق باتیسته، جلوی در کلبه گردآمده بودند. برخی به عادت عرب‌ها چمباتمه زده بودند، برخی دیگر روی صندلی‌های حصیری نشسته بودند، سیگار می‌کشیدند، آرام درباره هوا و وضع محصول صحبت می‌کردند. در کلبه، زن‌ها و باز هم زن‌ها بودند، در اطراف تخت، به‌صورت فشرده، جمع شده بودند، با پرگویی‌هایشان مادر را گیج

می‌کردند، مثل این بود که در خانه خودشان هستند، راحت نشسته بودند. از بچه‌هایی که از دست داده بودند، از تمام چیزهای مربوط به هوثر تا حرف می‌زدند. آن روز برایشان روزی فوق‌العاده بود؛ برایشان خیلی اهمیت نداشت که خانه‌شان را تمیز نکرده باشند، غذایشان سرِ بار نباشد: عذرشان موجه بود، بچه‌هایشان که به دامن مادران آویخته بودند گریه می‌کردند، فریادهای کرکننده سر می‌دادند، زیرا برخی از آنان می‌خواستند به خانه‌هایشان برگردند و دیگران می‌خواستند آلباث را ببینند.

چند زن پیر، بوفه را در اختیار گرفته بودند و هر لحظه، لیوان‌های بزرگ را پر از آب می‌کردند و شراب و شکر به آن‌ها می‌افزودند و به تره‌سا و دخترش می‌دادند تا «به آن‌ها کمک کند که گریه کنند.» و وقتی هم که این دوزن بی‌نواکه مشکِ آب شده بودند از نوشیدن سر باز می‌زدند، این زنان حاضر به خدمت، نوشابه‌های خنک‌کننده را به حلقوم خود سرازیر می‌کردند: آن‌ها هم باید غم خود را می‌گذراندند.

په‌په تا بلافاصله شروع به استقرار نظم مجدد کرد:

— همه بیرون! به جای آزار دیگران، این دوزن را که بر اثر درد و غم از پا درآمده‌اند و بر اثر این همه هیاهو گیج شده‌اند با خود ببرید.

ابتدا تره‌سا حاضر نشد که حتی برای یک دقیقه پسرش را ترک کند.

— اندکی بعد دیگر او را نخواهم دید؛ همین مجال کمی را که برای تماشای گنجینه‌ام دارم نباید از من بگیرید!

و حق‌های دلخراش سر داد، خود را روی جسد انداخت تا آن را در بر بگیرد. ولی بالاخره تقاضای دخترش و اراده‌ی په‌په تا مؤثر افتاد؛ و مادر که گروه عظیمی از زن‌ها بدرقه‌اش می‌کردند، روبند به صورت، زاری‌کنان، تلوتلوخوران، بی‌توجه به زن‌هایی که هر کدام او را به سوی خود می‌کشیدند و بر

سرافتخار پذیرایی از او در خانه خودشان با هم کشمکش داشتند، از کلبه بیرون رفت.

آن وقت په‌په تا شروع به ترتیب کارهای مربوط به مراسم خاک‌سپاری کرد. میز کوچک سفیدی را که خانواده دورش می‌نشستند و غذا می‌خوردند، در وسط مدخل کلبه گذاشتند و آن را با ملحفه‌ای که گوشه‌هایش را به کمک سنجاق بالا آورده بودند، پوشاندند. روی ملحفه، لحافی با تورهای آهاردار انداختند؛ و روی این لحاف، تابوت کوچک را که از بالنسیا آورده شده بود - جواهری که حس تحسین همسایگان را برمی‌انگیخت، جواهری سفید با یراق‌های طلایی که داخلش مانند گهواره‌ای تودوزی شده بود - نهادند.

په‌په تا بسته‌ای را که آخرین زیورهای کودک در آن بودند، گشود؛ کفنی از پارچه نازک که با نخ‌های نقره‌ای رویش گل دوخته بودند، سندل، تاج گل، و تمام این‌ها بسیار سفید، مانند بلورهای برف، روشن چون پاکی سپیده‌دم، نشانه پاکی آلباست بی‌نوا. سپس با حرکات کند، با احتیاط‌های مادرانه، جسد را پوشاند. این پیکر کوچک سرد را با هیجان‌های سودایی سترون، به سینه می‌فشرد. بازوان کوچک را با چنان دقتی وارد کفن می‌کرد که گویی آن‌ها تکه شیشه‌هایی هستند که با کم‌ترین برخورد می‌شکنند، پاهای کوچک را می‌بوسید و بعد آن‌ها را با فشاری که به پاشنه و رویه کفش‌ها وارد می‌آورد به درون کفش‌ها فرو می‌برد. سپس جسد را چون کبوتر سپیدی که از سرما یخ زده باشد در آغوش گرفت و در تابوت، روی جایگاهی که در آستانه در ایجاد شده بود و تمام مردم هوثر تا بر اثر کنجکاوی به سویش کشیده شده بودند و باید از برابزش رژه می‌رفتند، قرار داد. کار هنوز پایان نیافته بود و بسیاری چیزهای دیگر لازم بود: تاج گل، کلاهی از گل‌های سپید با آویزهایی که روی گوش‌ها پایین می‌آمد، زیورهای واقعی فرد وحشی. دست پر تقوای په‌په تا که وارد جنگ مهیبی با مرگ شده بود، گونه‌های

رنگ باخته را با پودر گلگون کرد، با قشری از شنگرف تند، به لب‌های بی‌رنگ، سرخی بخشید؛ ولی تلاش زن روستایی ساده‌دل برای گشودن پلک‌های شل و ول کودک بی‌ثمر ماند: پلک‌ها با سماجت پایین می‌افتادند و چشمان بی‌فروغ، مات و بی‌نور و سرشار از اندوه خاکستری مرگ را پنهان می‌کردند.

بی‌نوا پاسکوالت! بدبخت «کشیش» کوچولو! با تاج گل عجیب و چهره رنگ‌آمیزی شده، به کاریکاتوری شباهت یافته بود. اندکی پیش از آن، صورت رنگ باخته‌اش که بر اثر مرگ به سبزی می‌زد و بر بالش مادرش افتاده بود و جز موهای طلایی زیوری دیگر نداشت، رقت درد آلود بیشتری برمی‌انگیخت. ولی این امر مانع از آن نبود که زن‌ها از کار په‌په تا دچار شگفتی شوند: «نگاه کنید! نگاه کنید!... مثل این که خوابیده، چه قدر قشنگ، چه قدر گلگون!... تا به حال چنین آلباثنی دیده نشده...»

وزن‌ها جاهای خالی تابوت را با گل پر می‌کردند، بر جامه سپید گل می‌نشاندند، میز را از گل می‌پوشاندند، در گوشه‌ها، گل و بوته درست می‌کردند. سراسر دشتی که دویدن‌های پرنده‌وار کودک را در راه‌های خود بسیار دیده بود، اکنون پیکرش را در برمی‌گرفت و بر پیکر بی‌جان و خشک، موجی از عطر و رنگ می‌گسترده.

دو برادر کوچک‌تر، پاسکوالت را با تحسینی تقدس آلود نظاره می‌کردند، او را چون موجودی برتر که هر زمان ممکن بود بال بگشاید و به پرواز درآید، می‌یافتند.

سگ در اطراف جایگاه تابوت می‌گشت، پوزه‌اش را پیش می‌برد تا دست‌های مومی را بلیسد و شکوه‌هایی تقریباً انسانی و زوزه‌هایی نومیدانه سر می‌داد و زن‌ها که بر اثر این کار عصبی می‌شدند، حیوان با وفار را به ضرب لگد دور می‌کردند.

در حدود ظهر، تره‌سا که تقریباً با توسل به زور از اسارت همسایگان گریخته بود به خانه بازگشت. وقتی دید که کودک را چگونه آراسته‌اند، محبت مادری‌اش رضایت خاطر شدیدی احساس کرد، لبان رنگ آمیزی شده کودک را بوسید و به زاری پرداخت.

هنگام صرف غذا بود. باتیست و دو پسر کوچک‌تر که درد و غم نمی‌توانست ندای معده‌شان را خاموش کند، در گوشه و کنار پنهان می‌شدند و تکه‌های نان را می‌خوردند. ولی تره‌سا و دخترش به فکر خوردن نبودند. پدر که همچنان روی صندلی حصیری‌اش جلوی در نشسته بود و پشت سر هم سیگار می‌کشید، مانند فردی شرقی بی‌اعتنا بود، پشت به خانه‌اش کرده بود، گویی از دیدن جایگاه کوچکی که پیکر پسرش بر آن، چویی بر محرابی، آرمیده بود، بیم داشت.

بعد از ظهر، دیدارها بیشتر شد. زن‌ها، آراسته به لباس‌های روز یکشنبه، چارقد به سر، می‌آمدند که در مراسم تدفین حضور یابند. دختران جوان بر سر این که جزو چهار نفری باشند که افتخار حمل آلباث به گورستان نصیبشان می‌شد، با هم بر سر جنگ بودند.

دو مهمان هم، با سر و رویی به شدت منظم، که در کنار جاده قدم برمی‌داشتند و از گرد و غبار چون خطری مرگبار پرهیز داشتند آشکار شدند: دن خواکین و دنا خوسه‌فا. معلم مدرسه به شاگردهایش گفته بود که به مناسبت «واقعۀ شوم»، بعد از ظهر آن روز کلاس تعطیل خواهد بود. و انسان با مشاهده توده بچه‌های گستاخ و کثیف که در خانه در حرکت بودند و خسته از تماشای پیکر رفیقشان، انگشت به دماغ می‌کردند و به جاده می‌رفتند تا بازی کنند یا با پریدن از روی مانع‌ها تفریح می‌کردند، به خوابی بی‌می‌برد که مدرسه تعطیل است.

دنا خوسه‌فا با پیراهن پشمی نخ‌نما و روسری بزرگ زردش، به نحو باشکوهی

وارد شد و پس از ادای کلمه‌هایی که از شوهرش به عاریت گرفته بود، پیکر فربه‌اش را درون صندلی راحتی‌ئی که در کناری بود جای داد و خاموش و گویی به چرت افتاده، غرق تماشای تابوت شد. زن شریف که عادت کرده بود به حرف‌های شوهرش گوش دهد و تحسین کند، قادر نبود در کم‌ترین گفت‌وگویی شرکت داشته باشد.

دن خواکین که ردنگوت سبز مخصوص روزهای بزرگ را به تن کرده بود و پهن‌ترین کراواتش را زده بود، رفت و در بیرون، کنار پدر نشست. دست‌های درشت دهقان‌وارش را در دستکش‌های سیاهی فرو برده بود که با گذشت سال‌ها سفید شده بودند و رنگ پر مگس به خود گرفته بودند؛ و دن خواکین که میل داشت توجه دیگران را به این زیور خاص مراسم باشکوه جلب کند، آن‌ها را مرتب تکان می‌داد؛ و زیبایی‌های شکوفاترین و مطمئن‌ترین فصاحت‌های خود را نثار باتیسته می‌کرد. باتیسته بهترین مشتری او بود و هرگز از پرداخت شهریه‌اش در روزهای شنبه غافل نمانده بود.

-وضع دنیا همین است، سنیور بائوتیستا... تسلیم و رضا! ما هرگز از طرح‌های خداوند سر در نمی‌آوریم؛ او برای بنده‌هایش غالباً از بدی‌ها، خوبی بیرون می‌کشد...

سپس، رشته‌دراز مطالب مبتدلی را که مثل وقتی که در مدرسه بود با طمطراق آغاز کرده بود، قطع کرد و آهسته‌تر، و در حالی که با شیطنت چشمک می‌زد گفت:

-سنیور بائوتیستا، کسانی را که این جا حاضرند مشاهده کرده‌اید؟ آن‌ها دیروز بدترین چیزها را درباره شما و خانواده‌تان می‌گفتند؛ خدا شاهد است که آن‌ها را به علت بدجنسی‌شان بارها سرزنش کرده‌ام. امروز آن‌ها با همان اعتمادی که به خانه خودشان دارند به خانه شما می‌آیند و شما را زیر بار محبت

خود خرد می‌کنند. بدبختی شما سبب می‌شود که کینه‌هایشان را از یاد ببرند؛ این بدبختی، آن‌ها را به شما نزدیک می‌کند.

و پس از مکشی که طی آن سر به زیر می‌ماند، در حالی که به سینه‌اش می‌گویید با اعتماد افزود:

- حرف‌های مرا که آن‌ها را خوب می‌شناسم می‌توانید باور کنید. بله، آن‌ها آدم‌های احمقی هستند و قادرند که مرتکب بدترین حماقت‌ها شوند؛ ولی قلبی دارند که در برابر تیره‌بختی دچار تأثر می‌شود و در نتیجه چنگال‌هایشان را تو می‌برند... آیا تقصیر آن‌ها است که برای این به دنیا آمده‌اند که احمق باشند و کسی هم به فکر نیفتد که آن‌ها را از اعتقادهایشان جدا کند؟
برای لحظه‌ای ساکت شد؛ سپس با تاب و تب بازرگانی که کالایش را بستاید گفت:

- چیزی که این‌جا لازم است آموزش است، آموزش فراوان... و معبد‌های دانش که اشعه خود را به روی این دشت بیفکنند... مشعل‌هایی که... که... خلاصه اگر بچه‌های بیشتری به مدرسه من بیایند و اگر پدران‌شان به جای آن که به دنبال می‌خوارگی بروند، مانند شما سنیور باثوئیستا، شهریه‌ام را درست بپردازند، وضع خیلی بهتر می‌شود. ولی بیش از این نمی‌گویم، چون نمی‌خواهم به فرد مجاورم اهانت کنم.

اما به این خطر تن در می‌داد: زیرا کاملاً در کنارش چند تن از پدران بودند که برایش شاگرد می‌فرستادند، ولی شهریه را به جیب آن‌ها نمی‌ریختند.

چند تن از روستاییان، آن‌هایی که شدیدترین دشمنی‌ها را نسبت به خانواده نشان داده بودند، جرأت نکرده بودند به خانه نزدیک شوند و در جاده مانده بودند و در آن‌جا گروهی پدید آورده بودند. پیمتو که همراه پنج نوازنده از کافه برگشته بود و با گذراندن چند ساعت در جلوی پیشخوان کوپا وجدان راحتی یافته

بود، جزو این گروه به شمار می‌رفت.

مدام مهمان‌های دیگری می‌رسیدند. در کلبه دیگر جا نبود؛ زن‌ها و بچه‌ها روی نیمکت‌های آجری، زیر چفته‌ها، یا روی خا کریرهای اطراف می‌نشستند و منتظر می‌ماندند تا زمان تدفین برسد.

از داخل خانه فقط صدای شکوه و زاری و توصیه‌هایی که با شور و حرارت صورت می‌گرفت به گوش می‌رسید. صدای په‌په تا بود که می‌خواست تره‌سا را از جسد پسرش جدا کند:

- ببینید، باید عاقل بود: آلبائت برای همیشه که نمی‌تواند این‌جا بماند... دارد دیر می‌شود؛ و لحظه‌های بد را هم باید هرچه سریع‌تر گذرانند...

و با مادر درگیر می‌شد تا او را از تابوت دور کند، ناگزیرش کند به داخل اتاق برگردد، تا نگذارد در لحظه‌های هولناک حرکت، وقتی که آلبائت سوار بر شانه‌های دختران جوان، با بال‌های سفید کفنش برای عزیمتی بی‌بازگشت به پرواز در می‌آید، مادر حضور داشته باشد.

تره‌سای بی‌نوا می‌نالید:

^۱ - Fill meu! Rey de sa mare!

دیگر پسرش را نمی‌دید!... یک بوسه!... یک بوسه دیگر!... و صورت کودک مرده، به‌رغم پودر، بیش از پیش بی‌رنگ بود. از این سربه‌آن سربالش در حرکت بود، تاج آراسته به گلش در میان دست‌های حریص مادر و خواهر که بر سر و پسین بوسه‌ها با هم در کشمکش بودند، تکان می‌خورد.

ولی آقای کشیش، خادم کلیسا و کودکان آوازخوان، دم در منتظر بودند؛ نباید دیر می‌کردند په‌په تا بردباری‌اش را از دست می‌داد:

- برگردید! به اتاق برگردید!

و به یاری زن‌های دیگر، تقریباً به زور، تره‌سا و دخترش را، آشفته، موها افشان، چشم‌ها سرخ و سینه پرتلاطم از اعتراضی دردناک که نه ناله و مویه بلکه داد و فریاد بود، به درون اتاق راند.

چهار دختر با دامن‌های پف‌دار، با روسری ابریشمی که تا چشم‌هایشان پایین کشیده شده بود، با حالتی پرآزرم و راهبه‌وار، پایه‌های میز کوچک را گرفتند و تمام سفیدی جایگاه تابوت را به دوش کشیدند. زوزه‌ای غریب، مهیب و بی‌پایان، طنین انداز شد: صدایی که بسیاری از پشت‌ها را به لرزه درآورد. سگ بود که با شکوه بی‌پایان می‌خواست با آلبات بی‌نوا برای ابد خداحافظی کند، و چنان پنجه‌ها را دراز کرده بود که گویی می‌خواست پیکرش را تا جایی که شکوه‌هایش می‌رفت، کش آورد.

دن خواکین دست‌ها را به هم کوید تا توجه شاگردهایش را جلب کند:

- خیلی خوب!... تمام مدرسه به صف!...

کسانی که در جاده مانده بودند، به‌خانه نزدیک می‌شدند. پیمنتو پیشاپیش دوستان نوازنده‌اش قرار گرفته بود؛ نوازندگان سازهای خود را آماده می‌کردند تا هنگام عبور آلبات ادای احترام کنند؛ در میان بی‌نظمی و جیغ و دادهای مبهم که همراه با تشکیل موکب برمی‌خاست، کلارینت نوای خود را سر می‌داد، شیپور گام‌های موسیقی را به لرزش در می‌آورد، و ترومبون مانند پیری گرفتار آسم، نفس نفس می‌زد.

کوچک‌ترین شاگردان، که شاخه‌های بزرگ ریحان به دست داشتند و آن‌ها را بالا برده بودند، پیشاپیش موکب حرکت می‌کردند: همسر دن خواکین به خوبی می‌توانست ترتیب این کارها را بدهد. سپس چهار دختر حامل جایگاه سپید و سبکی که آلبات بی‌نوا خفته در تابوت بر آن جای گرفته بود و با هر حرکت آن

سرش تکان می‌خورد و گویی می‌خواست با خانه خدا حافظی کند، در میان جمعیت راه می‌گشودند. پشت سر تابوت، نوازندگان گرد آمدند و ناگهان آهنگ والس شاد و سبکی را آغاز کردند. پشت سر آنها، تمام افراد کنجکاو به صورت گروه‌های فشرده در جاده مزرعه پیش می‌رفتند. و خانه پس از دفع این مهمانان بیش از حد، با حالت اندوه‌بار جایگاه‌هایی که بدبختی از آنها گذر کرده است، خاموش و گرفته برجای ماند.

باتیسته، تنها، بی آن که حالت عرب بی‌اعتنا را رها کند، دندان به سیگار می‌فشارد و حرکت موکب را که اکنون در شاهراه موج می‌زد و تابوت و جایگاه سپید آن را در میان لباس‌های سیاه و شاخه‌های سبز به همراه می‌برد، با نگاه دنبال می‌کرد.

آلبات بی‌نوا، سفر به سوی آسمان معصومان را به خوبی آغاز می‌کرد. دشت که به نحو هوسناکی در زیر آفتاب بهاری آرمیده بود، با نفس خوشبوی خود، مرده خردسال را در میان می‌گرفت، او را تالاب گور بدرقه می‌کرد و با کفن غیر قابل لمس عطرها می‌پوشاند. درخت‌های پیر که در آنها شیره بازگشت زندگی جوانه می‌زد، همراه با وزش نسیم، شاخه‌های پرگل خود را تکان می‌دادند و به پسر کوچک ادای احترام می‌کردند. مرگ، هرگز با لباسی زیباتر از این، از زمین گذر نکرده بود.

دوزن بی‌نوا، آشفته موی و فریاد زنان چون دیوانگان، در حالی که با خشم و خروش دست‌ها را در هم گره می‌کردند در درگاه خانه آشکار شدند. در فضای آرام دشت اشباع شده از روشنایی مطبوع، شکوه و زاری‌هایشان تا بی‌نهایت گسترده می‌شد.

تره‌سا و دخترش، می‌نالیدند:

- پسر من!... روح و روان من!...

و بچه‌ها که اشک‌هایشان را فرو می‌دادند، فریاد می‌زدند:

- بدرود، پاسکوالت! بدرود!...

سگ که پوزه‌اش را پیش می‌برد، با شکوه‌ای که بر اعصاب اثر می‌گذاشت و فضا را از لرزه‌ای شوم پر می‌کرد، زوزه می‌کشید:

- عووو!... عووو!...

و در دوردست، لغزان در میان شاخ و برگ‌ها، سینه‌خیزان بر تلاطم موج‌های مزرعه‌ها، گویی به‌نشان پاسخ، طنین‌والسی می‌پیچید که آلبات بی‌نوا را، که در جایگاه سپید و دارای یراق‌های طلایی‌اش، آرام تکان می‌خورد، به‌سوی ابدیت می‌برد. و نواهای مبهم شیپور، و جست‌های شیطانی‌اش، گویی صدای خنده‌های شاد مرگ بود که کودک را در میان بازوان گرفته بود و در دل دشتی که بهاران در آن از نو زاده می‌شد، به دور و دورها می‌برد.

افراد موکب، شامگاه بازگشتند. کودکان محروم از خواب بر اثر هیجان شب پیش، هیجان شبی که مرگ به دیدارشان آمده بود، روی صندلی‌ها خوابیده بودند. تره‌سا و دخترش که بر اثر گزیه از پا درآمده بودند و پس از آن همه شب‌های بی‌خوابی از رمق افتاده بودند، بی‌حرکت بودند و روی تختی که هنوز از کودک بی‌نوا نشان داشت، افتاده بودند. باتیست در طویله در کنار اسب زخمی، خرناسه می‌کشید. پدر، همان‌طور خاموش و بی‌اعتنا، مهمانان را می‌پذیرفت، دست‌ها را می‌فشرد، در پاسخ کسانی که خدمت‌های خود را عرضه می‌داشتند و کلمه‌های تسلی بخش به‌زبان می‌رانند، با حرکت سر تشکر می‌کرد.

شب که رسید، دیگر هیچ‌کس نبود. خانه، خاموش و تاریک بود. از درِ گشوده و سیاه، نفس خسته خانواده‌ای که گویی درد، تمام اعضایش را مغلوب کرده و از پا درآورده بود، بخش می‌شد.

باتیسته، بی‌حرکت، مانند آدم‌های منگ و خرف، به ستارگانی که در آسمان

آبی تیره شب می‌درخشیدند چشم دوخته بود. دوباره، تنهایی به او جان می‌بخشید؛ اندک اندک به وضع پی می‌برد. دشت، حالت معمولی‌اش را داشت؛ با این همه به نظر او زیباتر و آرامش‌بخش‌تر رسید: مانند چهره‌ای عبوس که چین از آن برداشته شود و لب‌خند بزند. این افراد که فریادهایشان در دوردست، از درگاه کلبه‌ها شنیده می‌شد، دیگر از او نفرت نداشتند، دیگر بستگان او را آزار نمی‌دادند: همه زیر سقف او گرد آمده بودند؛ قدم‌های آن‌ها نفرینی را که بر زمین‌های بابا بارت سنگینی می‌کرد، زدوده بود. زندگی تازه‌ای بود که آغاز می‌شد ولی به چه قیمتی!...

و ناگهان منظره تیره‌بختی‌اش آشکارا در نظرش جلوه کرد. به پاسکوالت بی‌نوا اندیشید که اکنون در زیر توده‌ای خاک مرطوب و متعفن، غنوده بود؛ به بازمانده سپیدی اندیشید که با فساد پیکرهای دیگر تماس یافته بود؛ به آن جهره بسیار زیبا، به آن پوست بسیار لطیف که دست پینه بسته پدر، گویی که بر مخملی نرم، بر آن لغزیده بود اندیشید و به موهای طلایی که پدر غالباً دست نوازش بر آن‌ها کشیده بود، به تمام چیزهایی که اکنون کرم زشت در کمینشان بود، اندیشید؛ و احساس کرد که موجی سربی بالا می‌آید، از سینه تا گلویش بالا می‌آید.

و جیرجیرک‌ها که درخا کریز مجاور می‌خواندند، بیمناک از سکسکه غریبی که سکوت را درهم می‌شکست، و همچون خورخور احتضار جانوری زخمی در ظلمت بخش بزرگی از شب طنین می‌افکند، سکوت پیشه کردند.

به عید سن ژان، بهترین دوران سال، زمان برداشت محصول و فراوانی نعمت رسیده بودند.

فضا از روشنایی و گرما لرزان بود. خورشید افریقایی بر زمین که بر اثر نوازش‌های سوزانش شکاف برداشته بود، سیلاب‌های آتش می‌افکند؛ و پیکان‌های زرینش، شاخ و برگ انبوه و سایبان‌های سبزه را که دشت در زیر آنها به نهرهای پرتموج و شیارهای مرطوب پناه می‌داد - و گویی از این گرما که همه جا زندگی می‌رویانند ترس داشت - می‌شکافت.

شاخه‌های درختان پر از میوه بودند. درخت‌های پستک در زیر بار خوشه‌های طلایی پوشیده از برگ‌های براق، خم می‌شدند. زردآلوها در میان برگ‌های سبز، چون گونه‌های شنگرفی کودکان شکار می‌شدند. بچه‌ها بی‌صبرانه، با چشمانی لبریز از حرص، شاخ و برگ‌های انجیرها را نظاره می‌کردند و در کمین نخستین میوه‌های آنها بودند. در باغ‌ها، یاسمن‌ها بوی دلپذیرشان را از روی پرچین‌ها پخش می‌کردند؛ و گل‌های ماگنولیا، شیه مجمرهایی از عاج، عود خود را در فضای سوزان و اشباع شده از عطر غلات می‌افشانند.

اکنون داس‌های نیرومند، دشت را درو می‌کردند. خرمن‌های طلایی گندم سفید را، خوشه‌های سنگین سرشار از زندگی را که ساقه‌های بیش از حد سنگین خود را پایین می‌آوردند و به سوی زمین می‌کشاندند، فرو می‌ریختند. گاه در خرمن‌کوبی‌ها توده می‌شد و تپه‌هایی طلایی پدید می‌آورد که خورشید در آنها انعکاس می‌یافت. گندم را در میان گردبادهای گرد و خاک بوجاری می‌کردند و در مزرعه‌های برهنه، در میان کلبه‌ها، گنجشکان به دنبال دانه‌های

از یاد رفته، در جست و خیز بودند.

همه جا سرمستی و کارشاد بود. در تمام راه‌ها صدای چرخ‌های ارابه‌ها شنیده می‌شد؛ کودکان، دسته دسته در مزرعه‌ها می‌دویدند یا روی توده‌های خوشه‌ها می‌چرخیدند و به کلوچه‌های تهیه شده از گندم سفید تازه، به زندگی پر نعمت و آرامی که پس از پر شدن انبارها، در مزرعه‌ها و خانه‌ها آغاز می‌شد، می‌اندیشیدند؛ و حتی اسب‌های پیر نیز چشمانی شاد داشتند، با فرزی بیشتری راه می‌رفتند، گویی بر اثر عطر توده کاه‌هایی که به کندی، چون جویباری زرین، اندک اندک، در طول سال به سوی آخورشان سرازیر می‌شد، شجاعت تازه‌ای یافته بودند.

پولی که سرتاسر زمستان در اتاق‌ها زندانی شده بود، در لنگه جورابی در ته صندوقی پنهان شده بود، به جریان می‌افتاد. زمانی که روز روبه پایان بود، مردانی که آفتاب آنان را قهوه‌ای کرده بود و جلایشان داده بود، و زیر پیراهنی‌شان از عرق نشان داشت، کافه‌ها را پرمی‌کردند، از محصول و قسط سن‌ژان، حق اجاره کاری شش ماهه‌ای که باید به مالکان می‌پرداختند، صحبت می‌کردند.

در خانه باتیسته نیز مانند سایر خانه‌ها، فراوانی سبب شده بود که شادی از نو جان بگیرد، محصول خوب، عاملی بود که دیگر به آلبائت فکر نکنند. فقط مادر، گهگاه، با آهی عمیق یا اشک‌هایی ناگهانی که از پلک‌ها گذر نمی‌کرد، نشان می‌داد که خاطره‌گریزانی از کودک به سویش هجوم آورده است. ولی گندم، این کیسه‌های شکم‌گنده که باتیسته و پسرش به انبار می‌بردند و هنگام افتادن از شانه‌های آن‌دو، کف خانه را می‌لرزاند، چیزی بود که توجه خانواده را به خود جلب می‌کرد.

دوران خوشبختی برای آن‌ها آغاز می‌شد؛ ولی موفقیت، اکنون آنان را به اوج می‌رساند. روزها با آرامش کامل سپری می‌شد؛ خیلی کار می‌کردند، ولی

کم‌ترین حادثه‌ای نبود که یک‌نواختی شیرین این زندگی پر سعی و تلاش را آشفته کند.

علاقه و محبت تمام همسایگان که در مراسم خاک‌سپاری پاسکوالث نثار آن‌ها شده بود، اندکی به‌سردی گراییده بود. به‌تدریج که خاطره‌ی این سوک فرو می‌نشست، به‌نظر می‌رسید که مردم احساس تأسف می‌کنند چرا ناگهان به آن سرعت دچار رقت شده‌اند؛ آن‌ها، دوباره خاطره‌ی فاجعه‌ی مشهور بابا بارت و رسیدن افراد ناخوانده را به یاد می‌آوردند. با این همه، صلحی که به‌خودی‌خود در کنار تابوت سپید برقرار شده بود، از بین نرفته بود. واقعیت این است که مردم کمی سردوبی اعتماد شده بودند؛ ولی باز هم با خانواده مختصر سلامی رد و بدل می‌کردند؛ بچه‌ها می‌توانستند در دشت تردد داشته باشند و کسی نگران‌شان نکند؛ و خود پیمتو هم وقتی با باتیسته روبه‌رو می‌شد با سر اشاره‌ی دوستانه‌ای می‌کرد، جویده جویده چیزی می‌گفت که پاسخی به «شب خوش» اجاره کار بود. در مجموع اگر آن‌ها را دوست نداشتند، آرامشان می‌گذاشتند؛ و آن‌ها هم بیش از این چیزی نمی‌خواستند.

و در خانه چه رفاهی چه آرامشی بود! باتیسته بابت محصولش دچار حیرت شده بود. این زمین‌ها که دیری استراحت کرده بودند، دیری بکر و دست‌نخورده مانده بودند، گویی یک‌باره تمام زندگی‌ی را که طی ده سال عدم فعالیت در آن‌ها انبار شده بود پس می‌دادند. خوشه‌ها بسیار و دانه‌ها سنگین بودند. طبق خبرهایی که به‌هوترتا رسیده بود قیمت‌ها هم خوب بودند. و باتیسته لبخند زنان با خود فکر می‌کرد:

«بهتر از همه این که ناگزیر نیستم محصولم را با کسی تقسیم کنم. زیرا زمین‌هایی دارم که برای دو سال از قید هرگونه حق‌اجاره کاری آزاد است.»

مزد این امتیاز را با ماه‌ها نگرانی و مبارزه و مرگ پاسکوالث بی‌نوا داده بود.

رفاه خانواده در خانه تمیزتر و درخشان‌تر از پیش، منعکس می‌شد. کلبه، از همان دور هم، در میان تمام کلبه‌های مجاور، متمایز بود. از راحتی و رضایت بیشتری حکایت می‌کرد، اکنون هیچ‌کس در این خانه کوچک زیبا، کلبه غم‌انگیز بابا بارت را به‌جانمی‌آورد. در جلوی در، آجرهای سرخ کف که بر اثر مالش هر روزه صاف شده بودند می‌درخشیدند؛ باغچه‌های ریحان، سوسن‌بری و گیاهان بالارونده، بناهایی از سبزه پدید می‌آوردند که بر فراز آن‌ها، در آسمان آبی، سپیدی یک‌دست نمای سه گوشه آشکار بود. در داخل، تموج پرده‌های کاملاً اتو خورده و صاف، جلوی درها را می‌گرفت، و قفسه ظرف‌ها با توده بشقاب‌هایش، بشقاب‌های توگردی که به دیوار تکیه داده بودند، پرندگان خیالی عجیب و گل‌های شبیه گوجه‌فرنگی را که کف آن‌ها نقاشی شده بودند، به معرض تماشا می‌گذاشتند؛ و روی ظرف‌شویی که به محرابی از کاشی شباهت داشت، کوزه‌هایی با شکم‌های لعاب خورده، ظرف‌های گلی یا شیشه‌ای که به ردیف به‌میخ زده شده بودند، چون الهه‌هایی که به رفع تشنگی کمک کنند، جای گرفته بودند.

اثاث قدیمی و از کار افتاده، یادآور سفرهای گذشته و دوران گریز از فقر، رفته رفته ناپدید می‌شدند و جای خود را به اثاثی دیگر که تره‌سای فعال از شهر می‌خرید، می‌دادند. پول محصول، صرف جبران ضایعاتی شده بود که طی ماه‌های انتظار به لباس‌ها وارد شده بود. اکنون خانواده گاهی که تهدیدهای پیمنتو را به یاد می‌آورد، لبخند می‌زد. گندمی که، به گفته مرد شجاع‌نما، قرار بود هیچ‌کس آن‌ها را درو نکند، اکنون آن‌ها را به تدریج ثروتمند می‌کرد. روسه‌تا اکنون دارای دو دامن اضافی بود؛ باتیست و دو پسر کوچک، روزهای یکشنبه سر تا پا نونوار بودند.

در گرمای شدید آفتاب، وقتی که فضا گر گرفته بود و مگس‌ها و زنبورهای

گاوی به سنگینی وزوز می‌کردند، عابری که از دشت می‌گذشت، با مشاهده این خانه بسیار تمیز و بسیار خنک، احساس راحتی می‌کرد. محوطه نگهداری حیوان‌ها در پس حصار ساخته از گل و تیرک‌ها، زندگی پر جنب و جوشی عرضه می‌کرد. مرغ‌ها قدقد می‌کردند، خروس آواز می‌خواند، خرگوش‌ها در دهلیز تو در تویی از توده بزرگی از چوب‌های سبز، جست و خیز می‌کردند؛ و مرغابی‌ها زیر نظر دو پسر کوچک، در جوی مجاور به کاوش می‌پرداختند، جوجه‌ها دسته دسته، این جا و آن جا در میان ساقه‌های غلات می‌دویدند، مدام سر و صدا راه می‌انداختند، پیکرهای سرخ‌فامشان را که اندک پرز ظریفی بر آن‌ها نشسته بود تکان می‌دادند.

اما گاهی پیش می‌آمد که تره‌سا در اتاقش، در به روی خود ببندد، یکی از کشوهای کم‌د را باز کند و گره دستمالی را بگشاید تا در برابر توده زیبایی از سکه‌ها، نخستین پولی که شوهرش از زمین بیرون کشیده بود، دچار جذب شود. هر چیز باید آغازی می‌داشت؛ و اگر زمانه خیلی سخت نبود، این پول باید پول‌های دیگری و باز هم پول‌های دیگری با خود می‌آورد؛ و کسی چه می‌داند وقتی بچه‌هایش به سن و سال اعزام به خدمت نظام می‌رسیدند، شاید به اندازه کافی پس انداز داشتند که خدمت آن‌ها را خریداری کنند.

باتیسته شریک شادی خاموش و شدید همسرش بود. دیدن او در بعد از ظهر یکی از روزهای یکشنبه در حالی که به مناسبت روز تعطیلی، یک سیگار تا گارینا^۱ به لب، در برابر خانه‌اش می‌گشت و عاشقانه به کرت‌هایی می‌نگریست که روز پیش مانند همسایگانش در آن‌ها ذرت و لوبیا کاشته بود، منظره‌ای تماشایی بود! به زحمت می‌توانست از عهده زمین‌های قبلاً شخم خورده و زیر کشت برده

شده برآید، ولی مانند مرحوم بابا بارت، سرمستی زمین را حس می‌کرد و دوست داشت پیوسته با کارش چیزهای بیشتری به چنگ آورد. باری، در آن یکشنبه، هرچند زمان مناسب اندکی سپری شده بود، باتیسته قصد کرده بود که روز بعد، تکه زمین واقع در پشت خانه را که تا آن زمان نا کاشته مانده بود شخم بزند و در آن خربوزه بکارد: محصولی بی نظیر که زنش مانند روستاییان دیگر آن را به بازار بالنسیا می‌برد...

«آه! بله جا دارد خدایی را که بالاخره اجازه می‌دهد آرام در این بهشت به سر برم، شکر کنم. این زمین‌ها چه عالی‌اند! پس بی دلیل نیست که در داستان‌ها گفته می‌شود عرب‌های لعنتی موقع رانده شدن از این جا، گریه می‌کرده‌اند!»

درو، چشم‌انداز را پاک کرده بود، توده‌های گندم سفید که در گذشته چون دیواری طلایی، از هر سو راه را بر نظر سد می‌کرد و گل‌های شقایق چون مینا در میان‌شان کار گذاشته شده بود، اکنون فرو ریخته بود. اکنون دشت، بسیار پهناورتر و به عبارتی بدون حد و مرز می‌نمود؛ و تا جایی که چشم کار می‌کرد، کرت‌های بزرگش که از خاک رس بود و راه‌ها و جویبارها از هم جدایشان می‌کرد، گسترده بود.

سراسر دشت ناظر استراحت روز یکشنبه بود؛ چون گندم‌ها را تازه کوبیده بودند و خیلی پول داشتند کسی وسوسه نمی‌شد که از فرمان کلیسا تخلف کند. حتی یک نفر دیده نمی‌شد که در شیارها سرگرم کار کردن باشد. حتی یک حیوان در راه‌ها کار نمی‌کرد. پیرزن‌ها با روسری‌های زیبایشان که تا چشم‌ها پایین کشیده شده بود و صندلی‌های کوچکشان از بازویشان آویخته بود در جاده‌ها راه می‌رفتند و گویی از جاذبه ناقوسی که از دور، بر فراز بام‌های دهکده، در تلاش بود فرمان می‌بردند. در چهارراهی، گروهی از کودکان، با سرو صدا به دنبال هم می‌دویدند. بر خا کریزی‌های سبز، شلوارهای سرخ چند سرباز که با استفاده از

تعطیلی یکشنبه به خانه باز می‌گشتند تا چند ساعتی را در آن بگذرانند، دیده می‌شد. در دوردست، با صدای پارچه‌ای که جربخورد، صدای گلوله‌هایی که به سوی پرستوها شلیک می‌کردند برمی‌خاست، و پرنده‌ها که در این سو و آن سو، بوالهوسانه، دایره رسم می‌کردند صفیر ملایمی برمی‌آوردند که گویی حاصل تماس آن‌ها با بلور آسمان بود. روی جویبارها، انبوه‌هایی از مگس‌های تقریباً ناپیدا و زوز می‌کردند؛ و در مزرعه‌ای که بنایی آبی رنگ داشت، در زیر چفته‌ای قدیمی، گردبادی از دامن‌های گلدار و دستمال‌سرهای عالی در حرکت بود، و گیتارها با آهنگی خوابالود در ترنم بودند و بالالایی نغمه عاشقانه و سنگین خود، شیوری را که گلوی خود را می‌درید تا نواهای عربی خوتا^۱ی بالنسیایی را تا منتهالیه دشت خفته در زیر آفتاب همراهی کنند.

این منظره آرام، حالت دلخواه آرمانشهری کاری و خوشبخت را عرضه می‌کرد. غیرممکن می‌نمود که در آن‌جا مردمی شرور وجود داشته باشند. باتیسته، سرشار از آسایشی آمیخته به آرامش که می‌توان گفت فضا را اشباع می‌کرد، بدنش را با لذت کش می‌آورد؛ دخترش همراه بچه‌ها به مجلس رقص مزرعه رفته بود؛ زنش در زیر سایبان چرت می‌زد؛ و خود باتیسته بین خانه و جاده، در زمینی نا کاشته که ارابه از آن وارد می‌شد قدم می‌زد.

از روی پل کوچک به سلام‌های همسایگان که با حالت مردم دل‌زنده‌ای که برای تماشای سرگرم‌کننده‌ترین نمایش‌ها می‌رفتند، پاسخ می‌داد. در واقع آن‌ها عازم کافه کوپا بودند تا مبارزه معروف پیمتو با برادران تره‌رولا^۲، دو فرد شروری که لافزن و در عین حال دشمنان قسم‌خورده کار بودند و هر روز همراه پیمتو به کافه می‌رفتند، تماشا کنند.

این سه تنبل در حرافی رقابت داشتند و هرکدام دارای این جاه‌طلبی بودند که برای خود شهرتی دست و پا کنند که شهرت دو تن دیگر را تحت‌الشعاع قرار دهد؛ و نتیجه آن، مبارزه‌ها و شرط‌بندی‌های بی‌پایان بود، به‌خصوص در دورانی مثل آن زمان که سیل مشتری به‌سوی کافه سرازیر می‌شد. این بار مبارزه عبارت از این بود بنشینند و تروکه^۱ بازی کنند و چیزی جز عرق ننوشند؛ برنده کسی بود که دیرتر از دو تن دیگر به زیر میز بغلتد.

جمعه شب شروع کرده بودند؛ و بعد از ظهر یکشنبه هنوز روی چهارپایه‌های تسمه‌ای نشسته بودند، صدمین قسمت تروکه را بازی می‌کردند، ظرف عرق کنار دستشان روی میز کوچکی بود، اگر ورق‌ها را زمین می‌گذاشتند برای خوردن سوسیس‌های لذیذی بود که برای کوپا شهرت فراهم می‌آوردند، زیرا صاحب کافه آن‌ها را به‌نحوی عالی در روغن زیتون نگه می‌داشت.

باری، خبر بازی در سراسر دشت پیچیده بود و این امر، مردم را از شعاع یک فرسنگی، مثل مراسمی، به سوی خود می‌کشید. سه مرد، یک دقیقه هم تنها نمی‌ماندند. هرکدام مدافعانی داشتند که به نوبت پای چهارم بازی می‌شدند و شب که می‌رسید و بخش مهم تماشاگران به خانه‌هایشان می‌رفتند، این مدافعان آن‌جا می‌ماندند تا در روشنایی قندیلی که زیر یک درخت تبریزی آویخته بودند، بازی قهرمان‌ها را تماشا کنند. زیرا صاحب کافه آدم خیلی صبوری نبود و نمی‌توانست ملال این بازی پوچ را تحمل کند؛ و همین که وقت خوابیدنش می‌شد، طرف‌های بازی را از کافه می‌راند و آن‌ها را در میدان کوچک می‌نشاند، آذوقه عرقشان را تجدید می‌کرد و کافه را می‌بست.

بسیاری از روستاییان وانمود می‌کردند که از این شرط‌بندی احمق‌ها به‌غیظ

۱- Truque، همان‌طور که در فصل اول گفته شد، نوعی بازی با ورق است. (م)

آمده‌اند؛ ولی همگی قلباً راضی بودند که چنین کسانی در ناحیه‌شان وجود دارند. «آه! جوان‌هایی که هوثر تا می‌سازد قوی هستند! عرق مثل آب از گلویشان پایین می‌رود!...»

تمام همسایگان چشم به کافه دوخته بودند و خبرهای مربوط به ماجرا با سرعت حیرت‌انگیزی پخش می‌شد. «هنوز دو کوزه داشتند و مثل این که چیزی ندارند... سه کوزه بالا رفته بودند و هنوز همان‌طور محکم سر جایشان مانده بودند.» کوپا، عرق مصرف شده را به حساب منظور می‌کرد. و حاضران، بسته به این که کدام یک از رقیبان را ترجیح بدهند بر سر او شرط‌بندی می‌کردند.

باتیسته هم دربارهٔ این ستیزه‌جویی که در دشت شور می‌افکند چیزهایی شنیده بود. و این مرد اهل امساک که اگر اندکی بیشتر می‌نوشید دچار درد سر و قلب می‌شد، به‌رغم میل خود نسبت به این آدم‌های احمق که به قول او معده‌شان باید آستری از حلبی می‌داشت، احساسی نزدیک به تحسین در خود می‌یافت. «این نمایش، دیدن دارد.» و کسانی را که به‌سوی کافه می‌رفتند، با نگاهی رشک‌آلود دنبال می‌کرد. «چرا مثل دیگران به آن‌جا نروم؟» تا آن زمان هرگز به کافه کوپا که دیری جایگاه دشمنانش بود قدم نگذاشته بود؛ ولی آن روز، این رویداد خارق‌العاده، همه چیز را توجیه می‌کرد. «تازه، پس از این همه کار و برداشت چنین محصولی، هر مرد شریفی می‌تواند اجازهٔ یک ساعت تفریح به خودش بدهد.»

خطاب به زن خفته‌اش فریاد زد که بیرون می‌رود، و راه کافه را در پیش گرفت.

توده جمعیتی که میدان جلوی خانه کوپا را پرمی‌کرد به‌راستی لانه مورچه‌ای انسانی بود. تمام مردان اطراف، یکتا پیراهن، با شلوارهای مخمل، کمربندهای سیاه به‌دور شکم و دستمال‌گردن‌هایی که به شکل کلاه به سر بسته بودند، در آن

جا دیده می‌شدند. پیرمردها به چوبدست‌های قطور لیریا^۱یی زرد و دارای نقش و نگارهای سیاه، تکیه کرده بودند؛ جوان‌ها آستین‌ها را بالا زده بودند و بازوان پر عصب و سرخشان را آشکار می‌کردند، و گویی به نشانه تضاد، عصاهای نازکی از چوب درخت زبان‌گنجشک در میان انگشتان درشت و پینه بسته می‌چرخاندند. سپیدارهای بزرگ که دور تا دور خانه را گرفته بودند، این گروه‌های متحرک و پرهیاهو را در سایه قرار می‌دادند.

باتیسته برای نخستین بار کافه مشهور دارای دیوارهای سفید، پنجره‌های آبی و درهایی را که در پایه‌هایشان آجرهای عالی‌مانیز^۲ به کار رفته بود، به دقت نگاه کرد.

خانه، دو در داشت. یکی مخصوص انبار مشروب بود؛ و از لای لنگه‌های نیمه‌باز آن، دو ردیف بشکه‌های بزرگ که تا سقف بالا رفته بودند، مشک‌های خالی و چین خورده، قیف‌های بزرگ و پیمانه‌های بزرگی از روی که بر اثر عبور ممتد شراب سرخ شده بودند، جلب نظر می‌کرد، و کاملاً در ته انبار، ارابه سنگینی که تا دورترین حدود ایالت می‌رفت تا کالایی را که در تا کستان‌ها خریداری شده بود به آن جابجاورد. از این جای تاریک و مرطوب، بخار الکل برمی‌خاست و بوی شراب تخمیر نشده، بویایی را سرمست و بینایی را مختل می‌کرد و این فکر را پیش می‌آورد که به زودی فضا و دنیا در شراب غرق خواهد شد. در آن‌جا گنجینه‌های کوپا، گنجینه‌هایی که تمام می‌خوران هوئر تا با کلمه‌های احترام‌آمیز از آن‌ها یاد می‌کردند، توده شده بود. تنها شخص کوپا از راز بشکه‌ها آگاه بود؛ نگاه‌هایش از میان تخته‌های بشکه‌های کهنه می‌گذشت، کیفیت خون سخاوتمندی را که در دل آن‌ها بود ارزیابی می‌کرد: او کاهن این معبد الکل بود؛ و

وقتی می‌خواست به کسی اظهار ادبی کرده باشد، خود می‌رفت و برایش از بهترین شراب‌هایش می‌آورد و تنگی را که در آن مایع زیرجدین با تاجی از الماس‌های دارای بازتاب‌های رنگارنگ می‌درخشید، -چنان با احتیاط حمل می‌کرد که گویی ظرف اشیاء متبرک را به دست گرفته است.

در دیگر، متعلق به کافه بود، دری که از یک ساعت مانده به سپیده تاده شب کاملاً باز می‌ماند و چهارگوش بزرگی از روشنایی سرخ فام که از چراغ نفتی آویخته بر بالای پیشخوان مایه می‌گرفت، بر تاریکی جاده می‌افکند. دیوارها به اندازه یک قد انسان، با آجرهای سرخ و براق پوشیده شده بودند و پوشش دیوار در همان حد با حاشیه‌ای از کاشی‌های گلداز به پایان می‌رسید. از این حاشیه تا سقف، تمام سطح دیوار به هنر شریف نقاشی اختصاص یافته بود. کوپا که به ظاهر آدمی زمخت و فقط در بندِ پرکردن صندوقش بود، در واقع به راستی هنرپرور بود. از شهر نقاش آورده بود، بیش از یک هفته او را نزد خود نگهداشته بود؛ و این هوس خاص اربابی بزرگ و حامی هنرهای زیبا، به گفته خودش برایش پنج دوئورو خرج برداشته بود.

به راستی امکان نداشت که سر به راست یا به چپ چرخانده شود و به شاهکاری برنخورد که رنگ‌های نظرگیرشان گویی برای تحریک مشتریان به باده نوشی، آن‌ها را غرق شادی نکند. درخت‌های آبی در میان مزرعه‌های کبود، افق‌های زرد، خانه‌هایی بلندتر از درختان، آدم‌هایی بلندتر از خانه‌ها، شکارچیانی با تفنگ‌هایی شبیه جارو، جوان‌های خوش‌پوش آندلسی با تفنگ‌هایی که روی ران گذاشته بودند و سوار بر اسب‌هایی فرزند کاملاً شبیه موش‌هایی غول‌آسا بودند: - آیتی از چیزهایی بدیع که می‌خواران را به سرشوق می‌آورد. و روی درهای اتاق‌های مجاور، هنرمند با اشاره پنهان به نوع مکانی که به دست او آراسته می‌شد، خوراکی‌های خارق‌العاده، انارهایی شبیه به فلفل‌های

درشت، کلاف‌های پشم سرخ که مثلاً می‌خواستند نشانگر هلو باشند، رقم زده بود.

بسیاری از مردم معتقد بودند که رقابت موفقیت‌آمیز این میخانه با تمام کافه‌های هوئرتا، نتیجه این آرایش شگفتی‌انگیز است؛ و کوپا، مگس‌هایی را که با نقطه‌چین‌های سیاه کثافت‌هایشان، باعث خرابی چنین زیبایی خارق‌العاده‌ای می‌شدند، از لعن و نفرین خود بی‌بهره نمی‌گذاشت.

در کنار در، پیشخوان کثیف و چسبناک قرار داشت. پشت پیشخوان، سه ردیف تخته‌بندی کوچک بود که کنگره‌های بطری‌ها بر آن‌ها جای داشت: همه از انواع نوشابه‌های متنوع و بی‌شماری که در آن‌جا فروخته می‌شد. از تیرهای سقف، بیرق‌های کالباس و سوسیس، پرچم‌هایی از فلفل‌های سرخ، نوک‌تیز چون انگشت شیطان، با آرایشی ناهنجار آویخته بودند و برای رفع یکنواختی صحنه، چند ژانبون سرخ تیره و خوشه‌های با عظمت سوسیسون نیز بر آن‌ها افزوده می‌شد.

خوراکی‌های مخصوص کام افراد خوش‌خوراک، در گنج‌های دارای شیشه‌های کدر که در نزدیکی پیشخوان قرار داشت یافت می‌شد: در آن‌جا ستاره‌های پاستا فلورا^۱، نان قندی، کلوچه‌های کشمشی، نان‌های گردی که رویشان شکر پاشیده شده بود، وجود داشت و تمام این‌ها با کبودی‌ها، با لکه‌هایی مشکوک و با پرزی از کپک که نشان کهنگی‌شان بود؛ و نیز پنیر موریه‌درو^۲، پنیر تازه و نرم، به صورت تکه‌های شبیه نان، با سفیدی اشتها‌آور، که هنوز آب از آن می‌چکید.

گذشته از این، صاحب کافه، جایی مخصوص نگهداری آدوقه‌اش داشت که

در آن زیتون‌های سبز را که از طول شکاف داده شده بودند و سوسیسون‌های پیاز دار را که در روغن زیتون خوابانده شده بودند، در خم‌های بزرگ نگه می‌داشت، و این دو کالایی بودند که بیش از هر چیز دیگر خریدار داشتند.

کاملاً در انتهای کافه، دری به محوطه‌ای وسیع باز می‌شد که در آن پنج فرآشپزخانه، آماده پذیرفتن تابه‌ها، دیده می‌شد. ستون‌های سفید زیر سایبانی خراب که بر تمام این محوطه سایه می‌افکند قرار گرفته بودند؛ و در یک طرف دیوار، چنان توده بزرگی از چهارپایه‌ها و میزهای کوچک دیده می‌شد که گویی کوپای خوشبخت پیش‌بینی کرده بود که تمام مردم دشت به میخانه‌اش هجوم خواهند آورد.

باتیسته که کافه را می‌کاوید، نگاهش را متوجه ارباب کرد و او مردی فربه بود که یقه پیراهنش سراسر باز بود، ولی در چله تابستان، شبکلاهش را تا بنا گوش، روی چهره‌ای پهن، دارای لپ‌های برآمده و سرخ، پایین کشیده بود. او بهترین مشتری کافه خودش به‌شمار می‌رفت و فقط در صورتی با وجدان راحت به خواب می‌رفت که با سه وعده غذایش، سه‌چهارم کانتارو^۱ شراب نوشیده باشد. بدون شک به همین دلیل بود که ستیزه‌جویی و نزاع‌هایی که تمام دشت را به هم می‌ریخت، او را بی‌اعتنا نگه می‌داشت.

پیشخان‌ش جایگاهی بود که او از آن در مقام آدمی خبره، مراقب مستی مشتریان می‌ماند. در کافه او کسی نباید به فکر می‌افتاد که نظم را به هم بزند؛ زیرا پیش از آن که مشتری کلمه‌ای به زبان براند، صاحب کافه، چوب‌دست‌قطور چماق‌مانندی را که در زیر پیشخان‌ش بود و به نوعی آس ده باستوس^۲ می‌مانست و

۱- Cantaro، پیمانه‌ای تقریباً به گنجایش شانزده لیتر. (مترجم فرانسوی)

۲- As de Bastos، «آس چوب‌دست‌ها» - در ورق‌های اسپانیایی یکی از چهار خال که عبارت از خاج

پیمتو و تمام لاف‌زن‌های اطراف به لرزه در می‌آورد، بر می‌داشت. «این‌جا، ماجرابی ماجرا. برای این که هم را بکشید، جاده در یک قدمی‌تان است.» و یکشنبه شب‌ها، وقتی چاقوهای بلند و تیز گشوده می‌شد و چهارپایه‌ها به هوا می‌رفت، کوپابی آن که کلمه‌ای به زبان بیاورد و یا آرامشش را از دست بدهد، در برابر مبارزان قد علم می‌کرد، دست خشمگین‌ترین آن‌ها را می‌گرفت، بلندشان می‌کرد، تا جاده می‌برد؛ و بعد هم در کافه‌اش را قفل می‌کرد و پولی را که عایدش شده بود با دلِ راحت می‌شمرد و آخر سر هم می‌رفت و می‌خوابید، و در این حال در بیرون، صدای ضربه‌ها و شیون وزاری‌ها که به شدت از سر گرفته می‌شد، طنین انداز بود. کوپا کافه‌اش را یک ساعت زودتر تعطیل می‌کرد و خودش را در می‌برد؛ ولی تا وقتی که او پشت پیشخوانش بود، عدالت در کافه او کاری نداشت. باتیسته وقتی صاحب کافه را که به یاری زنش و یک گارسن سرگرم خدمت به مشتری‌ها بود مخفبانه و از دم در نظاره کرد، به میدان کوچک برگشت و به گروهی از پیرمردها که سرگرم این بحث بودند که کدام یک از سه قهرمان، بیشتر خونسردی‌اش را حفظ کرده، ملحق شد.

گروهی از روستاییان، خسته از تماشای بازیکنان، دور میزهایی نشسته بودند و برای خود بازی می‌کردند یا چیزی می‌خوردند. کوزه، دست به دست می‌شد، فوران سرخ باریک خود را که با غلغل خفیفی به درون دهان‌های باز می‌ریخت، رها می‌کرد. همه به هم اظهار ادب می‌کردند، مشت مشت باقلای هندی یا بادام زمینی به هم تعارف می‌کردند. اهل کافه با بشقاب‌های توگرد چینی ساخت مانیز، سوسیسون‌های چرب و سیاه، پنیر سفید، زیتون شکافته شده و غرق در آب‌نمکی که در آن گیاهان خوشبو موج می‌زد، می‌آوردند؛ روی میزها، نان

گندم تازه، گرده‌نان‌هایی با قشر طلایی که از شکاف‌هایشان مغز خا کستری رنگ و لذیذ حاصل آرد زبر هوثر تا آشکار بود، دیده می‌شد.

تمام این افراد که سرگرم خوردن، نوشیدن و بحث‌های همراه با حرکات سر و دست بودند، چنان سر و صدایی به پا کرده بودند که گویی دسته‌های غول‌آسایی میدان را اشغال کرده‌اند؛ بخار الکل، بوی خفه‌کننده روغن زیتون داغ شده، بوی تند و نافذ شراب، همه با عطر دشت‌های مجاور در می‌آمیختند و در فضا موج می‌زدند.

باتیسته به جمع بزرگی که حریفان را در میان گرفته بود نزدیک شد. ابتدا نتوانست چیزی ببیند. سپس به کندی، بر اثر فشار کنجکاوانی که پشت سرش گرد می‌آمدند، بین پیکرهای به هم فشرده شده توده عرق‌آلود، راهی برای خود گشود و بالاخره در رده اول جای گرفت. چند تن از تماشاگران روی زمین چمباتمه زده بودند، چانه را به دو دست تکیه داده بودند، دماغ را در سطح میز نگهداشته بودند و مثل این نخواهند کم‌ترین جزئیات این ماجرای مشهور را از دست بدهند، به بازیکنان خیره شده بودند. آن‌جا بوی الکل، غیرقابل تحمل‌تر از هر جای دیگر بود. گویی نفس و لباس این افراد از الکل اشباع شده بود.

باتیسته دید که پیمنتو و دو رقیبش روی چهارپایه‌های سنگینی از چوب درخت جغجغه نشسته‌اند، ورق‌ها جلوی چشم و کوزه عرق دم‌دستان است و روی میز توده کوچکی از دانه‌های ذرت بود که امتیازهای بازی را نشان می‌داد هر بار که ورق می‌دادند یکی از سه بازیکن کوزه را برمی‌داشت، بدون شتاب می‌نوشید، سپس آن را به رفقا می‌داد و آن‌ها با ادب و تشریفات از آن می‌نوشیدند.

نزدیک‌ترین تماشاگران، از پشت سر بازیکنان، ورق‌ها را نگاه می‌کردند که ببینند آن‌ها چه طور بازی می‌کنند. ولی هیچ جای ترس نبود: سه بازیکن مرتکب

اشتباه نمی‌شدند و یا بدبازی نمی‌کردند. بازی ادامه داشت و قهرمان‌ها هم از صحبت با دوستان و شوخی دربارهٔ پایان شرط‌بندی دست برنمی‌داشتند.

پیمنتو وقتی باتیسته را دید جویده جویده «ها!ها!» می‌کرد که بفهمی نفهمی به سلام شباهت داشت؛ و بعد دوباره نگاهش را متوجه ورق‌هایش کرد.

امکان داشت که مرد شجاع‌نما آرام‌باشد؛ ولی چشم‌هایش سرخ بود، مردمک‌هایش بر اثر برقی آبی و مبهم که یادآور شعلهٔ روح، یعنی شراب، بود می‌درخشید و گاهی چهره‌اش رنگ پریدگی کدری به خود می‌گرفت. دو تن دیگر هم در وضعی بهتر نبودند؛ ولی هر سه می‌خندیدند و یکدیگر را مسخره می‌کردند؛ تماشاگران که تحت تأثیر سرایت این جنون قرار گرفته بودند، کوزه‌هایی را که به‌طور اشتراکی خریده شده بود دست به دست می‌کردند؛ و به‌راستی سیل عرق بود که مانند موجی از آتش به درون معده‌ها سرازیر می‌شد.

باتیسته هم به خواهش و اصرار جرگه ناگزیر شد بنوشد. از این کار خوشش نمی‌آمد؛ ولی مرد باید با همه چیز آشنا باشد. گذشته از این، برای آن که به خود جرأت دهد، بار دیگر در دل گفت که وقتی مردی خیلی کار کرده باشد و در انبارش غله داشته باشد کاملاً می‌تواند به خود حق دهد که کمی دیوانگی کند.

در سینه‌اش گرمایی و در مغزش آشفته‌گی غریبی حس می‌کرد؛ به فضای مخصوص کافه عادت می‌کرد؛ شرط‌بندی را بیش از پیش سرگرم‌کننده می‌یافت و معتقد می‌شد که پیمنتو هم آدم قابل توجهی است... ولی به شیوهٔ خودش.

بازیکن‌ها، یک دور بازی را که هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید دور چندم است به پایان رسانده بودند و با دوستانشان دربارهٔ شامی که باید بخورند بحث می‌کردند. یکی از برادران تره‌رولا آشکارا از میدان خارج می‌شد؛ دو روز باده‌نوشی، دو شب بیدارخوابی بی آن که تقریباً به‌روشنی ببیند، رفته رفته به شدت بر او سنگینی می‌کرد چشم‌هایش بسته می‌شد و سرِ بی‌حرکتش را بر شانهٔ برادر

رها می‌کرد و برادر با ضربه‌های محکم مشت که مخیفانه و از زیر میز به او وارد می‌آورد، می‌خواست بیدارش کند.

پیمنتو در نهان می‌خندید: تا کنون یکی از دو رقیب را به زمین زده بود!... با طرفدارانش درباره‌ی شام شب بحث می‌کرد. این شام، که او در بند قیمتش نبود، باید مالی می‌بود: به هر حال کسی که پولش را می‌داد او نبود. و این شام، باید به نحوی شایسته پاداش عمل درخشانش را می‌داد: زیرا بدون شک آن شب آزمون به پایان می‌رسید.

و ناگهان مانند شیپور افتخاری که پیشاپیش بخواهد پیروزی پیمنتو را اعلام کند، صدای خورخوره‌های تره‌روله‌ی جوان بلند شد، و مرد که روی میز پهن شده بود آماده بود که از روی چهارپایه بیفتد، گویی تمام عرقی که در معده‌اش بود، طبق قانون ثقل متوجه زمین می‌شد. برادرش می‌خواست او را به ضرب سیلی بیدار کند؛ ولی پیمنتو در مقام فاتحی بزرگوار به مداخله پرداخت:

- موقع شام بیدارش می‌کنیم.

و بعد وانمود کرد که به شرط‌بندی و نیروی پایداری خودش خیلی اهمیت نمی‌دهد و زبان به شکوه گشود که آن شب خیلی اشتها ندارد. از بی‌اشتهایی‌اش چون حادثه‌ای غیرمنتظره و به همان اندازه تأسف بار یاد کرد، حال آن که دو روز را چون وحشیان صرف نوشیدن و خوردن کرده بود.

دوستی دوان دوان به کافه رفت و رشته‌ی درازی فلفل قرمز آورد.

- این چیزی است که اشتها می‌آورد!

این شوخی، سبب شد که همه قاه‌قاه بخندند؛ و پیمنتو برای این که تماشاگرانش را بیش از پیش متحیر کند، این خوراکی جهنمی را به تره‌روله که هنوز محکم سرجایش نشسته بود تعارف کرد و او هم به نوبه خود، فلفل‌ها را با بی‌اعتنایی، مثل نان خورد.

زمزمه تحسینی از حاضران برخاست. در ازای هر فلفلی که تره‌رولا می‌خورد، پیمنتو سه دانه می‌خورد؛ و به این ترتیب، دیری نگذشت که آن دو از پس تمام رشته فلفل، قطاری از شیطان‌های سرخ، برآمدند. معده جانور باید زره‌دار می‌بود. و او همچنان محکم، همچنان بی‌اعتنا، سر جای خود مانده بود، هرچند که رنگش بیشتر پریده بود و چشمانش برآمده‌تر و دارای رگه‌های خون بیشتری به نظر می‌رسید؛ و در این حال سؤال می‌کرد که آیا کویا برای شام یک جفت جوجه سربریده است یا نه و در مورد نحوه پختن آن‌ها دستورهایی می‌داد. باتیسته با حیرت به او نگاه می‌کرد و میل مبهمی داشت که از آن جا برود؛ شب فرا می‌رسید؛ در میدان کوچک، صداها اوج گرفته بود؛ جنجال همیشه یکشنبه‌ها شروع می‌شد؛ پیمنتو غالباً با چشمان عجیب و شرارت‌بار می‌خواره‌ای که خشن و زمخت می‌شود به مرد ناخوانده می‌نگریست. با این همه، باتیسته بی آن که علتش را بداند آن‌جا مانده بود، گویی جاذبه این منظره که برایش خیلی تازگی داشت از اراده‌اش قوی‌تر بود.

دوستان مرد شجاع‌نما وقتی می‌دیدند که او پس از خوردن فلفل، کوزه را خالی می‌کند و در بند آن نیست که به حریف نیز بخوراند، مسخره کردند: - اشتباه می‌کند که این قدر می‌نوشد؛ می‌بازد و به اندازه کافی پول ندارد که صورت حساب راپردازد. اکنون دیگر مثل سابق ثروتمند نیست، زیرا مالک زمینش رضایت می‌دهد که چیزی از او نگیرد.

این را آدم بی‌احتیاطی گفت که خودش هم متوجه نشد چه می‌گوید. و ناگهان سکوت دردناکی پدید آمد، درست مثل وقتی که در خوابگاه بیماری، عضو زخم برداشته‌ای کشف می‌شود. سخن گفتن از حق‌الاجاره و پرداخت در چنان محلی، آن هم زمانی که طرف‌های شرط‌بندی و شاهدان، کوزه کوزه عرق خورده بودند! باتیسته احساس بدی کرد. به نظرش رسید که ناگهان چیزی

مخالفت‌آمیز و تهدیدگر از فضا گذشت. با کمال میل حاضر بود پا به فرار بگذارد؛ ولی چون قانع شده بود که همه زیرچشمی نگاهش می‌کنند، ماند. می‌ترسید فرارش دارای این نتیجه باشد که به تهاجم شتاب دهد و حمله شدیدی برانگیزد که راه عقب‌نشینی را براو سد کند. و با این امید که نادیده بماند، کم‌ترین حرکتی نکرد، مثل این بود که هیچانی - هیچانی که ترس نبود، ولی چیزی بیش از احتیاط بود - او را فلج می‌کرد.

حاضران که نسبت به پیمنتو دچار شوق شده بودند، ناگزیرش کردند که بازهم تعریف کند هر سال چه شیوه‌ای به کار می‌برد تا حق مالک را نپردازد؛ و با قاه‌قاه‌های خنده و انفجار شادی شرورانه، مانند غلامانی که حادثه‌های بد ارباب‌ها موجب خوشحالی‌شان شود او را تشویق می‌کردند.

مرد شجاع‌نما با فروتنی شرح تهورهایش را می‌داد. - هر سال در عیده‌های نوئل و سن ژان، راه بالنسیا را در پیش می‌گرفت و می‌رفت! می‌خواست از اربابش دیدن کند. دیگران در این گونه موارد یک جفت از بهترین جوجه‌هایشان، یک سبد شیرینی، یک سبد میوه، با خود می‌بردند تا دل اربابان را به رحم بیاورند و پس از مقداری گریه و وعده که بعداً مبلغ را تکمیل خواهند کرد، آن‌ها را به پذیرفتن مبلغی به عنوان علی‌الحساب راضی کنند. مالک زمین‌های پیمنتو، زن چاق با عظمتی، او را در اتاق غذا خوری‌اش می‌پذیرفت. در اطرافش دخترکانش، دخترخانم‌هایی همیشه غرق در روبان و دارای لباس‌های چشم‌گیر، می‌رفتند و می‌آمدند. دنا مانوئلاده پاخارس^۱، دست روی دفترش می‌گذاشت تا به یاد پیمنتو بیاورد که قسط‌هایش چه قدر عقب افتاده است.

- برای پرداخت بدهی‌ات آمده‌ای، نه؟

و مردک زیرک به سؤال دنا مانوئلا همیشه به نحو تغییرناپذیری پاسخ می‌داد: - نه خانم، نمی‌توانم پردازم، چون که پول ندارم. می‌دانم که به این ترتیب برای خودم شهرت آدم بی‌سر و پایی دست و پا می‌کنم. در گذشته، پدر بزرگم، آدم شجاعی که خیلی چیزها می‌دانست، می‌گفت: «زنجرها را برای چه کسی ساخته‌اند؟ برای مردها. پول می‌دهی؟ در این صورت آدم شرافتمندی هستی. پول نمی‌دهی؟ در این صورت آدم بی‌سر و پایی هستی.»

بعد، وقتی این مختصر درس فلسفه به پایان می‌رسید، پیمنتو استدلال دومش را شروع می‌کرد. از کمر بندش یک لوله توتون سیاه و یک چاقوی بزرگ بیرون می‌آورد و شروع به تراشیدن توتون می‌کرد تا سیگاری برای خودش بپیچد. مشاهده این سلاح، عرق سردی به پشت خانم می‌نشانید، عصبی‌اش می‌کرد؛ و دقیقاً به همین علت بود که مرد زیرک، خیلی آهسته توتون می‌تراشید و خیلی دیر چاقویش را به کمر بندش متصل می‌کرد. طی این مدت دوباره به حرف‌های پدر بزرگش برمی‌گشت، اصرار می‌ورزید که تکرار کند زنجرها برای مردها ساخته شده‌اند و او ابداً نمی‌تواند اجاره‌های عقب‌افتاده‌اش را پردازد. دختر بچه‌های پوشیده از روبان او را از سر تمسخر «مرد زنجیری» می‌خواندند. ولی مادرشان بر اثر حضور این مرد بی‌نزاکت که دارای شهرت بدی بود و بوی شراب می‌داد و ضمن صحبت با چاقویش بازی می‌کرد، نگران می‌شد؛ چون قانع شده بود که از این مرد چیزی عایدش نمی‌شود، به او می‌گفت که می‌تواند برود. ولی پیمنتو چون خیلی لذت می‌برد که موجب ناراحتی او شود کاری می‌کرد که دیدار طولانی‌تر شود. بانو که از این دیدارها ملول شده بود تا جایی پیش رفت که به او گفت حال که پولی نمی‌دهد، می‌تواند از آمدن هم خودداری کند: بانو اصلاً از یاد می‌برد که چنین مزرعه‌ای دارد... ولی پیمنتو پاسخ می‌داد: «اوه! نه خانم! پیمنتو با وسواس به وظیفه‌اش آشنا است. به عنوان اجاره کار و وظیفه دارد که در نوئل و سن

ژان به دیدار مالک بروود، و اگر پولی نمی‌دهد، علاقه دارد به او ثابت کند که خدمتگزار ناچیز او باقی می‌ماند.»

و به این ترتیب سالی دو بار به آن‌جا می‌رود تا خانه را پر از بوی گند شراب کند و مرتباً بگوید که زنجیرها را برای مردها ساخته‌اند و ضمن صحبت چاقویش را بچرخاند. این انتقام مزورانه‌ای است، برایش لذت تلخ گوارایی است که با زنده‌های آلوده به درون مجلس جشن ثروتمندها رخنه کند.

روستایان، رفتار پسمنتو با مالک زمین‌هایش را تفسیر می‌کردند و می‌خندیدند. و مرد شجاع‌نما دلایل این رفتار را تشریح می‌کرد:

- چرا باید پول بدهم؟ ها، چرا؟ این زمین‌ها را در گذشته پدر بزرگم زیر کشت می‌برده؛ بعد از مرگ پدرش، زمین‌ها مطابق رسم هوثر تا و بنا بر میل پسرانش بین آن‌ها تقسیم شده بی آن‌که مالک دخالتی داشته باشد. کار را ما می‌کنیم، زمین‌ها را ما بارور می‌کنیم، ما هستیم که زندگی مان را ذره ذره روی این زمین‌ها می‌گذاریم.

شور و حرارتی که پیمنتو هنگام صحبت از کارش به کار می‌برد به قدری وقیحانه بود که چند نفر لبخند زدند. خودش هم متوجه موضوع شد:

- خیلی خوب، بله، درست است: من خیلی کار نمی‌کنم، چون که می‌دانم چه باید بکنم، چون می‌دانم که زندگی چه بازی مسخره‌ای است. ولی بالاخره گاهی کار می‌کنم؛ و همین کافی است تا زمین‌ها بیشتر مال من باشند تا مال آن خانم چاق بالنسیایی. اگر راست می‌گوید خودش بیاید و در آن‌ها کار کند! بیاید و با آن همه پیه و چربی که جمع کرده، گاو آهن را به دست بگیرد و دو دختر روبان پیچ خودشان را به آن ببندند و آن را بکشند! در این صورت بله، زمین حق مشروع او می‌شود. شوخی‌های ناهنجار مرد شجاع‌نما، خنده‌هایی شبیه به غرش از حاضران برمی‌آورد. تمام اجاره کارها که هنوز هم طعم بد قسط عید سن ژان را در

کامشان حس می‌کردند، از این که می‌دیدند با ارباب‌هایشان این طور بی‌رحمانه رفتار می‌شود، رضایت خاطر شدیدی احساس می‌کردند. فکر گاو آهن چه قدر با مزه بود! هر کس در نظر مجسم می‌کرد که ارباب شکم‌گنده، این رباخوار و سواسی، و نیز همسر پیر متفرعن او را می‌بیند که به گاو آهن بسته شده‌اند و می‌کشند، طوق را با خود می‌کشند، در حالی که آن‌ها، زارعان، روستاییان، مردم فقیر، شلاق‌هایشان را به صدا در می‌آورند. و آن وقت چشمک‌زنان، زیر چشمی، به هم نگاه می‌کردند، با کف دست به شانه‌های هم می‌کوبیدند تا رضایت خاطرشان را برسانند: «آه! بله، در کافه کوپا هستیم و به حرف‌های پیمنتو گوش می‌دهیم! چه فکرهای عجیبی از سر او می‌گذرد!»

ولی شوهر په‌په‌تا نا گهان گرفته خاطر شد؛ و چند تن نگاه‌های چپ‌چپ او را، نگاه‌های آدم‌کشی را که آنان از مدت‌ها پیش در کافه با آن‌ها آشنا شده بودند و نشانه قطعی هجومی قریب‌الوقوع بود در مردمک‌هایش تشخیص دادند. صدایش خفه شد، گویی تمام الکلی که نوشیده بود به سوی گلویش هجوم می‌آورد.

- مالک‌ها می‌توانند به قدری بخندند که بمیرند؛ ولی این آخرین باری است که می‌خندند. هوثر تا دیگر به چیزی که ده سال پیش بوده شباهت ندارد. ارباب‌ها که تا کمی پیش خرگوش‌های کمرویی بودند، دوباره دارند دندان‌شان می‌دهند، به گرگ‌های پرتوقع بدل می‌شوند. مالک زمین‌های خود من - منی که مایه هراس تمام مالکان هوثر تا هستم! - حالا جرأت می‌کند در برابرم مقاومت کند. روز عید سن ژان که به دیدنش رفته بودم، داستان زنجیرهایم، و بدتر از آن، چاقویم را، به مسخره گرفت؛ و به من فهماند که باید مزرعه را ترک کنم یا به فکر پرداخت اجاره‌اش بیفتم، البته اجاره عقب افتاده را هم نباید از یاد ببرم. خوب، آن‌ها چرا این طور سر برمی‌دارند؟ چرا دیگر به خود نمی‌لرزند؟ خداوند! اگر

دیگر به خود نمی‌لرزند، به این علت است که زمین‌های بابا بارت این مترسک دلگیر را که مایه هراس مالکان بود و آن‌ها را بی‌آزار و خوش محضر می‌کرد، دیگر متروک و ناگاشته نمی‌بینند. طلسم، باطل شده است. از وقتی که یک‌گدا گشنه، یک دزد، موفق شده خود را به تمام ناحیه تحمیل کند، مالکان می‌توانند بخندند؛ و مصمم به این که انتقام ده سال نرمش و ملایمت اجباری را بگیرند از دن سالبادور معروف هم بدتر می‌شوند!

اجاره کاران ضمن آن‌که باخشم سر تکان می‌دادند، بر دلایل پیمنتو مهر تأیید می‌نهادند و پشت سر هم می‌گفتند:

^۱ - Verita... verita!

در این که ارباب‌ها عوض شده بودند، تردیدی وجود نداشت؛ روستاییان دلیل آن را در خاطره‌ی اتفاقی که در آخرین دیدارشان روی داده بود می‌یافتند: تهدید به اخراج، خودداری از پذیرفتن مبلغی که به عنوان علی‌الحساب به آن‌ها عرضه می‌شد، حالت تمسخرآمیزشان هنگام یاد از زمین‌های بابا بارت که به رغم مخالفت سراسر هوثر تا دوباره به زیر کشت برده شده بود. به این ترتیب، بی‌قیدی دلنشین ده سال پیروزی که طی آن روستاییان آزاد بودند و مالکان را در برابر پاهای خود دیده بودند، ناگهان جای خود را به تکان ناگهانی و بازگشت به دوران قبل می‌داد، و فکر لعنتی رسیدن موعد پرداخت قسط شش ماه، نان را تلخ‌تر و شراب را گزنده‌تر می‌کرد؛ و تمام این‌ها به سبب خطای فردی بیگانه، مردی شپشو که حتی در آن جا به دنیا نیامده بود صورت گرفته بود؛ به سبب خطای دزدی که از آسمان وسط آن‌ها افتاده بود تا کارهای آن‌ها را به هم بریزد و زندگی را برایشان دشوارتر کند.

- و این راهزن هنوز زنده است، یعنی در هوثر تا مرد پیدا نمی‌شود؟...

بدرود دوستی تازه پدید آمده! بدرود روابط آمیخته به ادب تازه آغاز شده در کنار تابوت ودکی بی‌نوا! تمام علاقه‌ای که بدبختی، ناگهان ایجاد کرده بود، چون بنایی مقوایی فرومی‌ریخت، چون ابری سبک محومی شد؛ ناگهان عداوت پیشین، ائتلاف رام‌نشدنی سراسر هوثر تا که از طریق ستیز با فرد ناخوانده از خود دفاع می‌کرد، از نو آشکار می‌شد. چشم‌هایی که به باتیسته دوخته شده بود با آتش کینه می‌درخشید؛ سرها، آشفته از تأثیر الککل، و سوسه هولناک قتل را حس می‌کرد. جمعیت، بر اثر فشاری غریزی به باتیسته نزدیک شد و او اندکی بعد احساس کرد که از هر طرف هل داده می‌شود، در حلقه‌ای که گویی برای بلعیدن او تنگ‌تر می‌شد محبوس شده است.

اکنون بسیار متأسف بود که چرا آن‌جا مانده است. قطعاً نمی‌ترسید؛ ولی دقیقه‌ای را که به فکر افتاده بود به میخانه بیاید لعنت می‌کرد: آن‌جا، مکانی عجیب بود که به نظر می‌رسید نیرو و حرارتش را از او می‌گیرد، تملک کامل بر خویشتن را از او سلب می‌کند، یعنی چیزی را از او می‌گیرد که هنگام لگد مال کردن زمین‌هایش که کشت آن‌ها برایش به قیمت آن همه فداکاری تمام شده بود و او برای دفاع از آن‌ها آماده بود هستی‌اش را به خطر بیندازد، به او قدرت می‌داد.

پیمنتو که به سرایشب خشم کشیده شده بود، احساس می‌کرد تمام عرقی که از دو روز پیش نوشیده، به مغزش هجوم می‌برد. آرامش می‌خواره تزلزل‌ناپذیر را از دست داده بود. تلو تلو خوران برخاست و ناگزیر شد تلاشی به کار برد تا بتواند روی پاها بایستد. چشم‌هایش سرخ شده بود، گویی چیزی نمانده بود که خون از آن‌ها بیرون بزنند؛ به سختی حرف می‌زد، مثل این بود که الککل و خشم بر او چیره شده بودند تا نگذارند که حرف‌ها به لب‌هایش برسند.

دست تهدید آمیزش را که تقریباً چهره باتیسته را لمس می‌کرد پیش برد و

آمرانه به او گفت:

^۱ -- Vsten! Vesten, o te mate!

باتیسته بیش از پیش رنگ‌باخته و بیش از پیش متأسف از این که خود را در آن‌جا می‌یابد، خیلی میل داشت که از آن‌جا برود. ولی او به معنای واقعی این «رفتن» آمرانه که دیگران هم با نشانه‌های تأیید به آن پاسخ می‌دادند، پی برده بود. توقعی که از او داشتند این نبود که از میخانه برود و حاضران را از شر حضور نفرت‌انگیزش برهاند؛ بلکه با تهدید به مرگ، به او دستور می‌دادند زمین‌هایی را که مثل گوشت و استخوانش بودند ترک کند، خانه‌ای را که فرزندش در آن‌جا سپرده بود و هر گوشه‌اش خاطره‌ای از مبارزه‌ها و شادی‌های خانواده درگیر با فقر را در خود حفظ کرده، رها کند. و ناگهان خود را دید که بار دیگر اثاث برگاری و در حالی که گرسنگی بدرقه‌اش می‌کند، در راه‌ها سرگردان است و به دنبال پناهگاهی ناشناس می‌گردد و ناگزیر است که زندگی دیگری برای خود بسازد... «نه این ممکن نیست! من از دعوا بیزارم؛ ولی نباید بخواهند که به نان زن و فرزندانم دست بزنند!»

چیزی که اکنون منقلبش می‌کرد، دیگر نگرانی نبود. فکر خانواده گرسنه و بی پناهش بود که او را از خود بی‌خود می‌کرد؛ حتی احساس می‌کرد که میل دارد به کسانی که از او توقع داشتند به چنین کار دهشتناکی دست بزنند، هجوم ببرد. پیمنتو بیش از پیش شوم و تهدیدآمیز از او می‌پرسید:

^۲ -- Ten vas? Ten vas

— نه، نمی‌روم!

۱- برو! برو، یا می‌کشت! (مترجم فرانسوی)

۲- می‌روی؟ می‌روی؟ (مترجم فرانسوی)

این را با حرکت سر، بالبخندی تحقیرآمیز، با نگاهی پراطمینان و ستیزه‌جویانه که روی توده جمعیت به حرکت در می‌آورد گفت. مرد شجاع نما غرید:

^۱ - Granjua!

و دستش با صدای شدید صفیر به صورت باتیسته فرود آمد. تمام حاضران که این تهاجم تشویقشان کرده بود به فرد ناخوانده هجوم بردند. اما آن وقت بازویی عضلانی بر فراز سرها دیده شد که چهارپایه‌ای، شاید همان را که اندکی پیش پیمتو رویش نشسته بود، بلند می‌کرد. این چهارپایه که میله‌هایی محکم و پایه‌هایی قطور از چوب جنجغه داشت، در دست‌های پرتوان باتیسته سلاحی خطرناک و مخوف به شمار می‌رفت. میز کوچک با ظرف عرقش سرنگون شد؛ دیگران از حالت این مرد که معمولاً بسیار آرام بود ولی اکنون به نظر می‌رسید بر اثر خشم به غولی متهور بدل شده، به هراس افتادند و به حکم غریزه از او فاصله گرفتند. و پیش از آن که بتواند قدم دوم را بردارند، درق! صدای شکستن دیگی بود؛ و پیمتو که فرقی به ضرب چهارپایه شکافته شده بود به زمین افتاد.

در میدان کوچک، جنجال و آشوب غریبی به پا شد. کوپاکه در ظاهر از پشت پیشخانش به چیزی توجه نداشت ولی در واقع نخستین تنی بود که بوی نزاع را حس کرده بود، هنوز بلند شدن چهارپایه را ندیده بود که «آس چماق‌ها» یش را از زیر پیشخوان بیرون کشید؛ و از نظر احتیاط، و بی آن که کلمه‌ای به زبان براند، همراه با چشمکی، چند مشتری را که هنوز آن‌جا مانده بودند به ضرب چماق بیرون راند؛ سپس طبق عادت، با شتاب در رابست.

در بیرون، همه چیز به هم ریخته بود. میزها می‌غلطیدند، حاضران دست به

عصاها و چماق‌ها می‌بردند. و در این میان، کسی که عامل تمام این جار و جنجال بود، بیمناک از کاری که کرده بود، دست‌ها آویخته، ولی بی آن که چهارپایه آغشته به خون را رها کند، بی حرکت ایستاده بود.

پیمتو، دمر، به زمین افتاده بود، ناله‌هایی چون خورخور می‌کرد و خون از سر شکافته‌اش فوران می‌زد. تره‌رولای بزرگ‌تر با احساس برادرانه می‌خواران، شتابان به یاری رقب آمد؛ نگاه‌های خشمناکی به باتیسته می‌افکند، به او دشنام می‌داد، برای یافتن سلاحی که به او ضربه وارد آورد بی اختیار دست به کمر می‌برد.

مسالمت‌آمیزترین کسان از باریکه‌راه‌ها می‌گریختند و با کنج‌کاوی بیمارگونه سر برمی‌گرداندند؛ دیگران، آماده برای هر چیز، آماده دفاع، آن‌جا مانده بودند. زیرا هر کس می‌توانست همسایه‌اش را بی آن که دلیلش را بداند، تکه تکه کند. ولی هیچ کس نمی‌خواست در حمله مقدم باشد. چماق‌ها بالا رفته بود، چاقوها در میان جمع می‌درخشید؛ ولی کسی به باتیسته نزدیک نشد و او به کندی، چهارپایه خونین به دست، عقب عقب پا پس می‌کشید.

به این ترتیب توانست از میدان کوچک بیرون رود، و در همان حال، ازدحام کسانی را که پیمتوی از پا درآمده را در میان گرفته بودند با نگاه ستیزه‌جویانه‌ای می‌نگریست: آن‌ها همه مردمی شریف بودند، ولی شور و حرارت آن مرد، مجذوبشان کرده بود.

باتیسته وقتی به جاده رسید و مقداری از میخانه فاصله گرفت، شروع به دویدن کرد، و چون به نزدیکی خانه رسید، پس از آن که با هراس به لکه سیاهی که خون خشکیده بر چوب انداخته بود نگاه کرد، چهارپایه سنگین را به داخل جویی افکند.

از آن پس باتیسته دیگر هیچ امیدی نداشت که بتواند در زمین‌هایش با آرامش به سر برد. بار دیگر سراسر هوثر تا برضد او قد برمی افراشت. او بار دیگر ناگزیر می‌شد به اتفاق خانواده‌اش در خانه کوچکش گوشه بگیرد، مانند فردی طاعون‌زده، مانند جانوری در قفس که دیگران از او دوری می‌گزینند و مشت‌نشان می‌دهند، خود را به تنهایی دایمی محکوم کند.

روز بعد از نزاع، همسر باتیسته برایش تعریف کرد که مرد شجاع‌نما را چه‌طور به خانه‌اش آورده‌اند. تظاهراتی واقعی! توده پرجیغ و داد مشتریان کوپا که فریاد زنان باتیسته را تهدید می‌کرد، برای پیمنتو موکبی راه انداخته بود. زن‌ها به یاری سرعت حیرت‌آوری که در هوثر تا در پخش خبرها وجود دارد، از ماجرا آگاه شده بودند و سر راه او از خانه بیرون آمده بودند تا پهلوان شجاع را ببینند و بر او، به مثابه قهرمانی که خود را فدای منافع عموم کرده است دل بسوزانند. این زن‌ها که از شرط‌بندی او در می‌خوارگی به غیظ آمده بودند و تا آن لحظه بدترین حرف‌ها را در باره‌اش می‌زدند، اکنون نسبت به او احساس ترحم می‌کردند، می‌پرسیدند که آیا جراحتش خطرناک است یا نه، و برضد مردک گدا گشنه، برضد دزدی که به تصاحب چیزی که به خودش تعلق نداشت اکتفا نکرده بود و می‌کوشید به مردم نیکوکار هم حمله کند، و با استفاده از رعب و هراس، خود را تحمیل کند فریاد انتقام سر می‌دادند.

اما پیمنتو باشکوه بود. زخم بسیار دردناکی داشت؛ با سر باند پیچی شده و به گفته خاله زنک‌های خشمگین «مانند مسیحی با تاج خارش»، در حالی که به شانه دوستان تکیه داده بود، قدم برمی‌داشت؛ ولی می‌کوشید لبخند بزند؛ و هر بار که او را به انتقام‌گیری برمی‌انگیختند با حرکتی باشکوه پاسخ می‌داد:

- مجازات او را به عهده می‌گیرم!

باتیسته یک لحظه هم شک نکرد که این افراد به راستی انتقام خواهند گرفت. ولی از شیوه‌های معمول در هوئرتا آگاهی داشت. برای مردم دیاری که وقتی پای ارضای بغض و عناد در میان باشد، زندان با اعمال شاق به نظرشان چیز مهمی نیست، عدالت شهری معنایی ندارد. انسان وقتی دارای چشمانی قوی باشد و تفنگی هم در خانه داشته باشد، آیا به قاضی‌ها و گارد سیویل نیاز دارد؟ مردم، مسأله‌هایی را که با خود دارند باید شخصاً فیصله دهند.

و به راستی هم روز بعد از نزاع، دو مأمور که کلاه‌های سه شاخه به سر داشتند، به نحوی بی‌ثمر در جاده‌ها به تردد پرداختند و بین کافه و خانه پیمتو، رفتند و آمدند و از روستاییانی که در مزرعه‌ها دیدند پرسش‌های اغفال‌کننده کردند. ولی هیچ کس چیزی ندیده بود، هیچ کس چیزی نمی‌دانست. پیمتو با خنده‌های زمخت پاسخ می‌داد که به دنبال شرط‌بندی، وقتی با پاهای لرزان از ضعف، از کافه به خانه باز می‌گشته، به درخت‌های جاده خورده است و سرش به خودی خود شکاف برداشته. خلاصه، صاحبان کلاه‌های سه شاخه براق ناگزیر به پادگان خود در آلبرائیا برگشتند و درباره شایعه‌های مبهم نزاع و خون ریخته شده که راجع به آن چیزهایی شنیده بودند، نتوانستند اطلاعی کسب کنند.

این برگواری قربانی و دوستانش برای باتیسته مشکوک بود و او را مصمم کرد که مدام مراقب باشد. خانواده مانند حلزونی دستخوش ترس و بیم به خانه برگشت و مراقب بود که از هر گونه تماس با هوئرتا بپرهیزد. بچه‌ها دیگر به مدرسه نرفتند و روسه‌ها نیز کارخانه را رها کردند؛ باتیسته دیگر پا از مزرعه بیرون نگذاشت. پدر، همان قدر که در مورد امنیت خودش اهل اعتماد و بی‌خیال بود، در مورد امنیت بستگانش با ملاحظه و محتاط بود. تنها او بود که هنوز بیرون می‌رفت. ولی هرگز بدون تفنگ عازم شهر نمی‌شد و در طول مدتی که در شهر به

کارهایش می‌رسید، تفنگ را در حومه شهر در خانه یکی از دوستانش به امانت می‌گذاشت. این سلاح که مدرن‌ترین شیء خانه‌اش به شمار می‌رفت همیشه تمیز و درخشان بود، و با محبت خاصی که روستایی بالنسیایی به تفنگش دارد، از مراقبت برخوردار بود و همیشه هم در دسترسش قرار داشت.

تره‌سا مانند زمان مرگ پاسکوالت غمگین بود. هربار که می‌دید شوهرش لوله‌های تفنگش را تمیز می‌کند، گلوله‌هایش را عوض می‌کند، یا اهرم را بالا می‌زند که مطمئن شود تفنگ به راحتی تا می‌شود، بلافاصله به یاد ماجرای هولناک بابا بارت می‌افتاد؛ منظره خون جلوی چشم‌هایش مجسم می‌شد، به دادگاه جنایی فکر می‌کرد، به روزی که آمده بودند و در این زمین‌های بدبختی مستقر شده بودند نفرین می‌فرستاد. و ساعت‌هایی که باتیسته در خانه نبود، زمان اضطراب به شمار می‌رفت، بعد از ظهرهای دیرگذر را در انتظار مردی که نمی‌آمد می‌گذراند، لای در را باز می‌کرد تا جاده را زیر نظر بگیرد، با برخاستن صدای گلوله کسی که در دوردست پرستویی شکار می‌کرد، تره‌سا می‌لرزید، می‌ترسید که این آغاز ماجرای غم‌انگیز باشد، گلوله‌ای باشد که جمجمه رئیس خانواده را بشکافد یا او را به زندان با اعمال شاق بفرستد. و بالاخره وقتی باتیسته می‌رسید، بچه‌ها با شادی فریاد می‌زدند. تره‌سا ضمن آن که چشم‌هایش را پاک می‌کرد لبخند می‌زد، روسه تا شتابان برای بوسیدن پدرش می‌رفت؛ و سگ هم جست و خیزکنان، با نگرانی او را می‌بویید، گویی خطری را که اربابش را تهدید می‌کرد در وجود او تشخیص داده بود.

ولی باتیسته آرامش خود را باز یافته بود. به تدریج که زمان می‌گذشت، خود را متهورتر و مطمئن‌تر می‌یافت، رفته رفته به بیم و هراس‌های افراد خانواده‌اش می‌خندید. اکنون خود را در عین امنیت می‌یافت. با «پرنده دو صدایه» عالی‌اش - این نام را به تفنگش داده بود - که به شانه آویخته بود، بدون ترس می‌توانست در

تمام منطقه پرسه بزنند: وقتی چنین همراه خوبی داشت، دشمنانش وانمود می‌کردند که او را نمی‌بینند. حتی چندبار پیمتو را دیده بود که با کله‌ای پوشیده از باندهمچون پرچم افتخار، در هوثر تا قدم می‌زند؛ و مرد شجاع‌نما، هرچند جراحتش بهبود یافته بود، از مواجهه با او پرهیز کرده بود، گویی بیش از باتیسته از دیدار هراس داشت.

همه به باتیسته چپ‌چپ نگاه می‌کردند، ولی در راه، از مزرعه‌های مجاور هرگز کلام اهانت‌آمیزی نشنید. دیگران به همین اکتفا می‌کردند که با تحقیر به او پشت‌کنند، روی شیارها خم شوند، با تب و تاب به کار پردازند تا او از میدان دیدشان خارج شود. تنها کسی که هنوز با او حرف می‌زد بابا تومبا، چوپان تقریباً کور، بود که با چشمان محروم از روشنایی‌اش او را به‌جا می‌آورد؛ و همواره همان حرف را تکرار می‌کرد:

^۱ -Fas mal, fill meu: te portaran desgrasias.

باتیسته با لبخند از ترجیع‌بند پیرمرد استقبال می‌کرد. با خطر انس گرفته بود، اکنون کم‌تر از هر زمانی از خطر بیم داشت، حتی از این که با خطر مواجه شود، یک‌راست به‌سوی آن رود، احساس نوعی لذت به سراغش می‌آمد. کارِ متهوران‌اش در کافه، خلق و خوی صبورانه‌اش را تغییر داده بود، بالاخره جسارتی را که با نخوت هم‌بیگانه نبود در او بیدار کرده بود. می‌خواست به تمام این افراد نشان بدهد که ابداً از آن‌ها نمی‌ترسد و کسی که فرق سرِ پیمتو را شکافته، قادر است به‌سوی تمام مردم هوثر تا تیری رها کند. به‌نوبه خود می‌خواست برای مدتی، شجاع‌نما و لاف‌زنی چون پیمتو شود تا کسب احترام کند و بعد بگذارند که با آرامش زندگی کند.

۱- در اصل به اسپانیایی: «پسرم، کار بدی می‌کنی: مصیبت به سر خودت می‌آوری».

چون در این راه خطرناک قدم نهاده بود کارش به جایی رسید که از مزرعه‌هایش بیرون رود، بعد از ظهرها را به بهانه شکار پرستو در راه‌های هوئرتا بگذرانند، ولی خواسته قلبی‌اش این بود که تفنگش و قیافه‌اش را که خیلی هم اطمینان بخش نبود به دیگران نشان دهد.

روزی برای شکار پرستو به مرداب کارائیکست^۱ رفته بود.

این مرداب، مانند شکاف عمیقی هوئرتا را دوپاره می‌کند؛ با آب‌های راكد و متعفن، با کرانه‌های لجن‌آلودی که در آن‌ها جا به جا قایق‌های پوسیده و تقریباً مدفون شده‌ای به چشم می‌خورد، منظره دلگیر و شومی عرضه می‌کند. هیچ‌کس نمی‌تواند حدس بزند که در پس این کرانه‌های بلند، در آن سوی جگن‌ها و نیزارها، چشم‌انداز دشت گسترده است. نور خورشید هم وقتی از صافی گیاهان می‌گذرد و رنگ پریده در آب‌های مرده انعکاس می‌یابد، در اعماق این مرداب پیچ در پیچ، شوم می‌شود.

پرستوها که از پرواز خسته نمی‌شدند، خطوط دایره‌هایی را که بوالهوسانه در گودال‌های واقع در میان جگن‌ها تکرار می‌کردند، در هم می‌آمیختند. اکنون در کمربند باتیسته بیش از چند گلوله باقی نمانده بود و دو دوجین پرنده پیش پایش توده‌ای خونین پدید می‌آوردند.

«یک شام شاهانه! اهل خانه چه قدر راضی می‌شوند!»

غروب آفتاب غافلگیرش کرد. گودی‌ها را تاریکی پر می‌کرد، از آب‌ها بخاری عفن، نفحه مسموم تب مرداب‌ها، بر می‌خاست. قورباغه‌ها، هزار هزار، سر و صدا به پا می‌کردند، گویی می‌خواستند به ستارگان در حال تولد خوشامد بگویند و خوشوقت از این بودند که دیگر صدای گلوله‌ها را که آوازشان را قطع

می‌کرد و سبب می‌شد با سر شیرجه بروند و بلور صاف آب را بشکنند، نخواهند شنید. آن وقت بود که مرد شکارچی، با شتاب شکارش را جمع کرد، به کمر بست، با دو جست از کناره بالا رفت و از طریق جاده، راه خانه‌اش را در پیش گرفت.

آسمان هنوز هم روشنایی ضعیف شامگاهان را داشت، رنگ کبود ملایمی داشت؛ ستاره‌ها نور می‌گرفتند و هوثر تا صاحب هزاران صدا می‌شد که اعلام می‌داشتند همراه با رسیدن شب، زندگی مزرعه‌ها به خواب خواهد رفت. کارگرانی که از شهر باز می‌گشتند، مردانی که از مزرعه‌ها می‌آمدند، حیوان‌های خسته‌ای که ارابه‌های سنگین را باز می‌گرداندند، همه در جاده‌ها، نشانه‌های شتاب از خود آشکار می‌کردند و باتیسته در جواب «شب خوش» کسانی که با آن‌ها مواجه می‌شد، «شب خوش» می‌گفت. این افراد از اهالی آل‌بوراثیا بودند که او را نمی‌شناختند یا همان انگیزه‌های همسایگان نزدیکش را نداشتند که از او متنفر باشند.

ولی به تدریج که به خانه‌اش نزدیک می‌شد، ادب رهگذران کاهش می‌یافت، مخاصمت بیشتر روی می‌نمود، افراد در جاده به او برمی‌خوردند و به او شب خوش نمی‌گفتند. باتیسته به سرزمین دشمن قدم می‌گذاشت. مانند سربازی که به محض گذشتن از مرز آماده نبرد شود، در کمر بندش به دنبال مهمات گشت: دو گلوله و ساچمه‌های کالیبر درشتی که خودش ساخته بود؛ تفنگش را پرکرد. بعد از آن هر اتفاقی را که می‌توانست روی دهد به مسخره می‌گرفت: برای نخستین کسی که می‌کوشید راه را بر او سد کند، فواره خوبی از سرب داشت.

بی‌شتاب و آرام پیش می‌رفت، گویی می‌خواست از خنکای آن شب تابستانی بهره ببرد. ولی آرامشش او را از این نکته غافل نمی‌داشت که انسان وقتی

دشمنی داشته باشد، گردش شبانه در هوئر تا خیلی خطرناک است متوجه او کند.

یک لحظه فکر کرد گوش تیزش که خاص روستاییان بود مختصر صدایی از پشت سر می‌شنود؛ به سرعت برگشت و در روشنایی مبهم ستاره‌ها، شب‌سیاهی دید که با جستی خاموش، خود را از جاده بیرون انداخت و پشت خاکریزی پنهان شد. باتیسته بلافاصله تفنگش را به دست گرفت، مسلح کرد و با احتیاط به سوی محلی که شب‌سیح در آن پنهان شده بود رفت ... هیچ‌کس نبود... فقط به نظرش رسید که کمی دورتر، گیاهان در تاریکی به هم می‌خورند، مثل این که پیکری به میان ساقه‌هایشان می‌خزید.

«یعنی تعقیب می‌کنند؟ می‌کوشند خائنه و از پشت سر غافلگیر می‌کنند؟» ولی این بدگمانی خیلی بر او تأثیر نگذاشت: شاید هم اشتباه کرده بود؟ شاید فقط سگ ولگردی بوده که با نزدیک شدن او گریخته است؛ و موضوع مسلم در هر دو مورد این بود که عامل صدا، چه انسان و چه حیوان، گریخته بود؛ بنابراین باتیسته دیگر در آن جاکاری نداشت.

دوباره مانند کسی که راهش را بی آن‌که درست بیند می‌شناسد و از سر احتیاط می‌کوشد که جلب توجه نکند، بی سر و صدا به راه افتاد.

چند دقیقه پیش از رسیدن به خانه، در نزدیکی مزرعه دارای کلبه آبی رنگ، همان که روزهای یکشنبه دخترها در آن می‌رقصیدند، جاده باریک‌تر می‌شد و چند خم پیدا می‌کرد. سمت راستش را خاکریزی گرفته بود که دو ردیف درخت توت کهنسال بر آن رویده بود و در سمت چپش نه‌ری پهن وجود داشت که دو طرفش رانی‌های انبوه پوشانده بود. در تاریکی به جنگلی از خیزران که در جاده بسیار تاریک حالت کمانی یافته باشد، شباهت داشت. توده جگن‌ها در نسیم شبانه با ناله‌های شوم می‌لرزید. آن نقطه که در ساعت‌های آفتابی به شدت خنک

و مطبوع بود، آن زمان گویی بوی خیانت می‌داد.

باتیسته که خیلی هم اطمینان خاطر نداشت، گویی برای این که نگرانی‌اش را به مسخره بگیرد، با خود گفت:

«محلّی عالی برای شلیک کردن گلوله‌ای که به هدف خواهد خورد!... اگر پیمتو این جا بود، چنین فرصت خوبی را از دست نمی‌داد!»

تازه این فکر از سرش گذشته بود که از میان جگن‌ها پیکانی راست و سرخ، زبانه‌ای از آتش که چون برقی درخشید، جستن کرد و بلافاصله به دنبال آن صدای شلیکی برخاست؛ چیزی صفیر زنان از کنار گوشش گذشت. «به طرف من شلیک می‌کنند!» از روی غریزه خم شد، کوشید در سیاهی خاک محو شود، هیچ هدفی به دشمنش ننماید. و درست در همان لحظه جهش شعله‌دوم درخشید و شلیک دیگری صورت گرفت که با طنین صدای شلیک اول درآمیخت؛ و باتیسته در شانه‌چپ نوعی دریدگی احساس کرد، گویی چنگی پولادین دستش را از جا می‌کند.

ولی چندان در بند این امر نماند؛ شادی وحشیانه‌ای حس می‌کرد. «دو گلوله! دشمن خلع سلاح شده!»

^۱ - Cristo! Ara te pille!

و با شتاب وارد نیزار شد، خود را تقریباً به پای شیب انداخت و تا کمر وارد آب شد، پاهایش در لجن‌ها فرو رفت و دست‌ها را بالا گرفته بود تا تفنگش خیس نشود، دو گلوله ارزشمندش را برای لحظه‌ای که بتواند شلیک کند نگه‌داشته بود. در برابر چشمانش جگن‌های به هم پیچیده‌ای بودند که تقریباً در سطح آب طاقی ضخیم پدید می‌آوردند. در برابر او، در چند قدمی‌اش، در تاریکی،

صدایی مبهم آب را می‌شنید، گویی سگی در امتداد ساحل می‌گریخت. دشمن آن جابود. به دنبال دشمن!

و باتیسته در بستر نهر تعقیب دیوانه‌واری را آغاز کرد، در ظلمت کورمال‌کنان پیش می‌رفت، در میان لجن، کفش‌هایش را از دست می‌داد شلوارش سنگین می‌شد، به تنش می‌چسبید و مانع حرکتش می‌شد جگن‌های شکسته به صورتش می‌خورد، برگ‌های سخت و تیز، در او ایجاد خراش می‌کرد.

ناگهان گمان کرد چیزی سیاه می‌بیند که به جگن‌ها چنگ می‌زند و می‌کوشد از ساحل بالا رود. «پس توقع دارد فرار کند!» باتیسته خارش آدم‌کشی را در کف دست‌هایش احساس کرد. قراول رفت، ماشه را فشرد... آتش! شلیک طنین افکند و چیز سیاه با بارانی از برگ و جگن‌های پاره‌پاره به آب افتاد.

تعقیب! تعقیب! ولی باتیسته باز همان صدای حرکت سگی را که بگریزد شنید، اما اکنون شدیدتر، گویی فرار بر اثر سیخک‌نومیدی شدت یافته بود.

و تعقیب هولناک در ظلمات از سر گرفته شد. هر دو روی زمین لیز می‌لغزیدند، نمی‌توانستند به جگن‌ها چنگ بزنند، زیرا تفنگشان خراب می‌شد؛ آب که بر اثر این تعقیب خشماگین به هم می‌خورده پرتلاطم بود. باتیسته دو سه بار به زانو افتاد؛ ولی هنگام افتادن فقط یک فکر در سر داشت: دست‌ها را بالا بگیرد تا تفنگ را بیرون از آب نگه‌دارد و گلوله‌ای را که مانده حفظ کند.

شکار انسانی به این نحو ادامه یافت تا وقتی که در یکی از خم‌های نهر، محلی از ساحل که بدون جگن بود، آشکار شد. چشمان باتیسته که به تاریکی طاق گیاهی عادت کرده بود، خیلی آشکار، مردی را تشخیص داد که به یاری تفنگش از نهر بیرون می‌رفت و پاهای لجن‌آلودش را به زحمت تکان می‌داد.

«او است، پیمنتو است! همیشه او!»

باتیسته غرید:

^۱ -Lladre, lladre, no te escaparas!

و با اطمینان خاطر تیراندازی که می‌تواند با مجال کافی هدف‌گیری کند و می‌داند که گلوله‌اش در وسط تن حریف جای می‌گیرد شلیک کرد. پیمنتو، سنگین، با صورت، در ساحل به زمین افتاد و بعد چهار دست و پا به حرکت در آمد تا به آب نیفتد. باتیسته خواست خودش را به او برساند؛ ولی با چنان شدتی خیز برداشت که پایش در رفت و تمام قد وسط نهر افتاد. سرش در گل فرو رفت؛ مایع خاکی و سرخ‌فام به حلقش رفت. فکر کرد که خفه می‌شود و در آن بستر لجن مدفون می‌ماند. ولی بالاخره با تلاش شدید توانست به پا خیزد، چشم‌هایش را که بر اثر گل و لای کور شده بود، دهانش را که نفس نفس زنان در اشتیاق باد شبانه بود، گشود. و همین که چشم باز کرد، به دنبال مرد زخمی گشت. ولی این یک، دیگر نبود.

باتیسته که آب و لجن از بدنش می‌چکید به نوبه خود از نهر خارج شد. از همان نقطه‌ای که دشمنش بیرون رفته بود بالا رفت. وقتی به بالا رسید باز هم کسی را ندید. روی زمین خشک چند لکه سیاه را لمس کرد: بوی خون می‌داد. باتیسته اطمینان یافت، که تیرش به خطا نرفته است. ولی تمام جست و جویهایش بی ثمر ماند و او این رضایت خاطر را نیافت که جسد دشمنش را نظاره کند. پیمنتو جان سخت بود، و بدون شک، در همان حالی که خون آمیخته به لجن از تنش می‌چکید، موفق می‌شد خود را به کلبه‌اش بکشانند. شاید این صدای تماس مبهم که باتیسته در نقطه‌ای از مزرعه‌های مجاور شنیده بود و گویی ماری بزرگ خود را روی شیارها می‌کشید، از ناحیه او بود؛ شاید به سبب او بود که تمام سگ‌های

هوثر تا با خشم پارس می‌کردند.

ناگهان باتیسته ترسید. در دشت تنها بود، کاملاً بی سلاح بود؛ تفنگ بی فشنگش دیگر جز چماقی نبود. قطعاً پیمنتو نمی‌توانست برگردد؛ ولی او دوستانی داشت. و باتیسته که دستخوش هراسی ناگهانی شده بود، در میان مزرعه‌ها شروع به دویدن کرد تا به راهی که او را به خانه باز می‌گرداند برسد.

دشت دچار هیجان شده بود. این چهار گلوله که در چنان ساعتی شلیک می‌شد، تمام اطراف را مضطرب کرده بود. سگ‌ها با خشمی فزاینده پارس می‌کردند؛ لای درهای خانه‌ها و کلبه‌ها باز می‌شد و شبح‌های سیاهی که مطمئناً دستشان هم خالی نبود در آستانه درها آشکار می‌شدند. صدای سوت‌ها و فریادهای هشدار دهنده‌ای که ساکنان هوثر تا از راه دور به یاری آن‌ها به هم اخطار می‌کردند و شب هنگام می‌توانست از آتش سوزی یا وجود دزدها خبر دهد، شنیده می‌شد. خدا می‌دانست چه خبر است، ولی بدون شک هیچ بوی خوشی نمی‌آمد. برای همین بود که مردها از کلبه‌ها خارج می‌شدند، آماده بودند هرکاری بکنند، غریزه همبستگی برادرانه و کمک متقابل به شدت رایج در ساکنان نقاطی که خانه‌هایشان از هم دور افتاده است، آنان را برمی‌انگیخت.

باتیسته که بر اثر این آشوب دچار هراس شده بود می‌دوید و مدام خم می‌شد تا بی آن که کسی او را ببیند، در پناه خاکریز یا توده‌های کاه بگذرد. اکنون خانه‌اش را می‌دید، و در مقابل درگشوده و روشن، در وسط چهارگوش سرخ، شبح‌های سیاه افراد خانواده‌اش را می‌دید. سگش بوی او را حس کرد و نخستین سلام را فرستاد. تره‌سا و روسه تا فریادهای شادی سر دادند:

-Batiste, eres tu?

^۱ -Pare, pare!

و همه تا چفته قدیمی، جایی که ستارگان در میان شاخه‌های مو مانند کرم‌های شبتاب می‌درخشیدند، دویدند.

خانواده، لحظه‌های هولناکی را گذرانده بود. مادر که نگران تأخیر شوهر بود، بر اثر شنیدن صدای چهار گلوله از دورها، به قول خودش، دلش ریخته بود. به اتفاق فرزندانش به سوی در هجوم برده بود، نگاهی را مضطربانه در افق تیره به گردش در آورده بود، اعتقاد پیدا کرده بود که این شلیک‌ها که دشت آرام را به هم می‌ریزد با غیبت پدر ارتباط دارد. به همین جهت، آن‌ها در شادی دیوانه‌واری که بر اثر دوباره دیدن او، شنیدن صدای او، داشتند به چهره لجن آلود او، به پاهایی بی کفش او، به لباس کثیف او که از آن لجن می‌چکید، توجهی نداشتند. او را به سوی خانه می‌کشیدند و روسه‌تا، اشک در چشم، با عشق و علاقه، پشت سر هم می‌گفت:

- Pare! Pare!

ولی باتیسته نتوانست جلوی جهش ناشی از درد را بگیرد. یک آخ خفه و دردناک. بازوی روسه‌تا روی شانه چپش، همان جایی که چنگ پولادین را احساس کرده بود، همان جایی که اکنون سنگینی بیش از پیش کشنده‌ای احساس می‌کرد، نهاده شده بود. زمانی که وارد خانه شد، زمانی که روشنایی قندیل تمام پیکرش را روشن کرد، دوزن و دو کودک فریادی از هراس سردادند: پیراهن غرق خون را می‌دیدند، ظاهر دزدی را که از راه فاضلابی گریخته باشد می‌دیدند. روسه‌تا و تره‌سا به شیون درآمدند.

- مریم بسیار مقدس! ملکه مقتدر! او را کشته‌اند!

ولی باتیسته که درد شانه‌اش غیر قابل تحمل می‌شد، به شیون و زاری‌های آن‌ها پایان داد، آمرانه گفت که زود نگاه کنند و ببینند چه شده.

روسه تا که شهامت بیشتری داشت، پیراهن زمخت و زیر را درید تا شانه را آشکار کند.

- چه خونی!

دختر جوان رنگ باخت، ناگزیر بود به خود فشار بیاورد تا از حال نرود. باتیست و بچه‌ها شروع به گریه کردند. تره‌سا، گویی که شوهرش در حال احتضار است به شیون و فغان درآمد. ولی مرد زخمی، خلق و خوی آن را نداشت که آه و ناله‌های او را تحمل کند و با خشونت به آن‌ها پایان داد:

- گریه کافی است! چیزی نیست؛ نشانه‌اش هم این که می‌توانم دستم را تکان دهم. یک خراش، یک بریدگی است، فقط همین. حالم خیلی بهتر از آن است که زخم که بتواند چیز مهمی باشد. تند باشید! آب، پارچه کهنه، نوار، بطری چشم‌گاوی (شیشه‌ای که تره‌سا مثل دوی معجزه‌آسا در اتاقش نگه می‌داشت) بیاورید. بجنید! موقع بی‌حرکت ایستادن و بادها را باز نگاه کردن نیست!

تره‌سا اتاقش را زیر و رو کرد، ته صندوق‌ها را گشت، لباس‌های زیر را پاره کرد، نوارهای پارچه‌ای برید، و در همان حال، دختر جوان هم لبه‌های خونین شکاف را که چون زخم شمشیری دریده بود، باز می‌کرد و می‌شست و می‌شست.

دو زن به بهترین نحوی که توانستند جلوی خون‌ریزی را گرفتند، زخم را بستند. آن وقت باتیسته تسکین خاطری یافت، مثل این که درمان شده باشد نفس کشید. در زندگی‌اش بارها ضربه‌هایی بدتر از این خورده بود. ابتدا برای زنش تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده؛ سپس به بچه‌ها توصیه کرد که محتاط باشند:

- در باره این ماجرا یک کلمه هم نباید حرف بزنید. این چیزها باید در

فراموشی دفن شود.

و چون تره‌سا از آوردن پزشک حرف زد باتیسته به شدت اعتراض کرد: - مثل این است به دستگاه عدالت خبر بدهیم! خودش خوب می‌شود، پوست خودش می‌داند چه‌طور ترمیم شود. اصل این است که پای انسان به ماجرای کنار نهر کشانده نشود. اصلاً می‌دانید دیگری الان چه وضعی دارد؟

هنگامی که باتیسته لباس عوض می‌کرد باتیست تفنگ را برداشت، پاک کرد، لوله‌هایش را تمیز کرد، تا جایی که امکان داشت هرگونه نشانه استفاده تازه از تفنگ را از بین برد: شرط عقل است که انسان همیشه از این احتیاط‌ها بکند. سپس مرد زخمی با تب خوابید. دو زن، شب را بر بالینش بیدار ماندند، هر لحظه به او آب قند می‌دادند، و این تنها دارویی بود که توانسته بودند در خانه بیابند؛ و هر لحظه با نگرانی به در بسته نگاه می‌کردند، گویی هر زمان امکان داشت مأموران گارد سیویل از آن به درون آیند.

روز بعد حال باتیسته بهتر بود: قطعاً جراحتش سخت نبود. ولی موضوع نگران‌کننده دیگری باعث عذاب خانواده شد.

در تمام طول نیمه اول روز، تره‌سا که پشت در نیمه باز کمین کرده بود، مردم اطراف را دید که از جاده گذشتند و به سوی خانه پیمتو رفتند. چه قدر زیاد بودند! در اطراف خانه، آدم مثل مورچه سیاه می‌زد. و همه ظاهر خشمگین داشتند، فریاد می‌زدند، دست‌ها را به شدت تکان می‌دادند، به سوی مزرعه سابق یارت نگاه‌های کینه‌آلود می‌افکندند.

وقتی تره‌سا به اتاق باتیسته برگشت تا چیزهایی را که دیده بود برایش نقل کند، باتیسته غرغرکنان به خبرها گوش می‌کرد. هجوم مردم به سوی خانه مرد شجاع‌نما به معنای آن بود که وضع پیمتو خطرناک است و شاید هم مردنی باشد: زیرا باتیسته اطمینان داشت که دو گلوله‌اش را در بدن او جای داده. بر اثر این فکر،

چیزی به‌طور نامطبوع سینه‌اش را لمس می‌کرد. «در این ساعت چه می‌گذرد؟ او هم مانند بابا بارت بی‌نوا باید در زندان محکومان به اعمال شاق جان بسپارد؟...» نه. این بار هم عادت‌های هوثر تا را محترم می‌شمردند، به اصلی که می‌گوید باید مسأله‌ها را بین خودشان فیصله دهند وفادار می‌ماندند؛ فرد محضر در برابر پلیس ساکت می‌ماند، ولی وظیفه انتقام‌گیری را به عهده دوستانش، به عهده برادران تره‌رولا و دیگران می‌گذاشت... و باتیسته نمی‌دانست که از این دو کدام یک برایش ترسناک‌تر است، عدالت قانونی یا عادات هوثر تا.

بعد از ظهر به‌رغم اعتراض‌ها و خواهش‌های دوزن مطلقاً خواست برنخیزد و بیرون برود. خفه می‌شد: پیکر پهلوان وارث که به کار عادت کرده بود نمی‌توانست این عدم تحرک طولانی را تحمل کند. با پاهایی اندکی لرزان، پاهایی که بر اثر عدم تحرک به خواب رفته بود، و در حالی که شانه‌اش به شدت سنگینی می‌کرد، از اتاق خارج شد تا در زیر چفته بنشیند.

روز گرفته و ملال‌آوری بود. بادی می‌وزید که برای آن فصل بیش از حد خنک بود؛ ابرهای کبود، خورشید را که پایین رفته بود می‌پوشاندند و در زیر توده آن‌ها روشنایی فرومی‌افتاد و افق را چون پارچه طلایی رنگ باخته‌ای می‌بست.

باتیسته ابتدا پشت به کلبه پیمنتو نگاه مبهمی به سوی شهر انداخت. کنجکاو آن چه پشت سرش می‌گذشت و بیم از آن که چیزی بیش از آن چه خودش خواسته باشد ببیند، روحش را دوپاره کرده بود. ولی در پایان کنجکاو غلبه کرد و باتیسته آهسته سر برگرداند.

حال که دشت از پرده خرمن‌ها عاری شده بود، اقامتگاه دشمن کاملاً قابل رؤیت بود... آری، توده‌ای واقعی بود که جلوی در وول می‌زد: مردها، زن‌ها، بچه‌ها، تمام مردم هوثر تا شتابان برای عیادت از رهایی بخش از پا در آمده‌شان

می‌رفتند... «چه قدر باید از من متنفر باشند!...» به رگم فاصله زیاد، حدس می‌زد که نامش در تمام دهان‌ها می‌پیچد؛ در صدایی که در گوشش راه افتاده بود، در ضربان شقیقه‌هایش که بر اثر تب می‌سوختند، گمان می‌کرد تهدیدهای پریاهویی را که از این اجتماع برمی‌خیزد می‌شنود. «ولی خدا می‌داند که من فقط از خودم دفاع کرده‌ام و تنها میل من همیشه این بوده که، بدون زیان رساندن به کسی، شکم افراد خانواده‌ام را سیر کنم. آیا تقصیر من است که با کسانی که به قول دن خواکین آدم‌های خوبی هستند ولی کاملاً احمقند درگیری پیدا کرده‌ام؟»

شب فرا می‌رسید؛ غروب آفتاب، روشنایی خاکستری و اندوهگینی بردشت می‌افکند. باد که بیش از پیش شدت گرفته بود، ناگهان انفجار شیون و زاری و فریادهای خشمناک را به سوی باتیسته آورد.

یک بار دیگر نگاه کرد. توده جمعیت را دید که به سوی کلبه هجوم برد؛ دست‌ها را دید که با حالت درد و غم بالا می‌رفتند، دست‌های منقبض را دید که دستمال‌سرها را می‌کنند و با خشم به زمین می‌زدند. آن وقت تمام خون باتیسته به قلبش هجوم برد. توجیه آن چه در آن جا روی می‌داد دشوار نبود: پیمتو جان سپرده بود... باتیسته احساس سرما، ترس و نیز ضعف کرد، گویی تمام نیرویی که داشت ناگهان ترکش کرده بود. به داخل خانه برگشت و فقط هنگامی با خیال راحت نفس کشید که در کاملاً بسته و قندیل‌روش شد.

شب شومی بود. تمام افراد خانواده از فرط خواب از پا می‌افتادند، از فرط خستگی از پا در می‌آمدند، زیرا شب پیش هیچ‌کدام استراحت نکرده بودند. به زحمت چیزی خوردند؛ و هنوز ساعت نه نشده بود که همه به بستر رفتند.

باتیسته بابت جراحتش دیگر تقریباً رنجی احساس نمی‌کرد؛ ولی دردی در قلبش بود. - موفق نمی‌شد بخوابد. گمان می‌کرد در تاریکی اتاق چهره‌ای

رنگ پریده و نامطمئن می‌بیند که اندک اندک شکل و حالت پیمنتو را به گونه‌ای که در روزهای اخیر دیده بود، پیشانی در میان باندها، و دارای حالت تهدید آمیز انتقامجوی لجوج، به خود می‌گرفت. آن وقت برای رهانیدن خود از این منظره ناگوار، پلک‌ها را روی هم می‌گذاشت و می‌کوشید چرتی بزند. ولی در لحظه‌ای که نزدیک بود خواب بر او چیره شود، چشمان بسته‌اش، ظلمات عمیق را پر از نقطه‌های سرخ می‌کرد؛ و این نقطه‌ها بزرگ می‌شدند، بوالهوسانه موج می‌زدند، سپس به هم می‌پیوستند، با هم در می‌آمیختند؛ و باز پیمنتو بود که به کندی، با مکر و حيله جانوری موذی که طعمه‌اش را افسون کند به او نزدیک می‌شد.

راندن کابوسی که کاملاً در عالم بیداری باتیسته را تسخیر می‌کرد برایش مقدور نبود. آری، کاملاً در عالم بیداری: زیرا خورخوره‌های زنش و فرزندان خسته و از پا افتاده‌اش را می‌شنید؛ ولی به نظرش می‌رسید که این‌ها را از دور می‌شنود؛ گویی نیرویی مرموز، خانه را با خود می‌برد و او ناگزیر بود بماند و به سبب وجود چهره پیمنتو که در برابرش بود، به سبب نفس‌های دشمنش که جلوی دهان خود حس می‌کرد، به رغم تلاش‌هایش نمی‌توانست کم‌ترین حرکتی بکند. «پس پیمنتو نمرده است؟...» فکر رخوت گرفته باتیسته این سؤال را برایش پیش می‌کشید؛ و بالاخره با زحمت به خود پاسخ می‌داد که پیمنتو مرده است. زیرا اکنون فقط سرِ مرد شجاع‌نما نبود که شکاف برداشته بود، بلکه پیکرش با دو شکاف که باتیسته درست نمی‌توانست وضعشان را روشن کند، سوراخ شده بود، ولی این دو جراحت وجود داشت و لبه‌های کبودشان چون چشمه‌های خون خشک نشدنی گشوده بودند: باتیسته از تیراندازهایی که تیرشان خطا می‌کند نبود. و به رغم همه چیز، شبیح، نفس سوزان خود را به چهره او می‌دمید، نگاهی را که چون سنائی وارد مردمک‌هایش می‌شد به او می‌دوخت. خم می‌شد، خم می‌شد، تا جایی که سینه او را لمس می‌کرد.

باتیسته که بر اثر کابوس یخ کرده بود و مانند کودکی می‌لرزید، ناله کتان می‌گفت:

^۱ -Perdonam, Pimento!

«آری، پیمنتو باید می‌بخشید. درست است که باتیسته او را کشته بود؛ ولی او هم باید به یاد می‌آورد که ابتدا خودش در صدد دعوا بر آمده... ببین! مرد باید عاقل باشد! تقصیر خودش، تقصیر پیمنتو بوده...»

ولی مرده‌ها چیزی از عقل نمی‌فهمند. شبج با حالتی وحشیانه لبخند می‌زد؛ و ناگهان روی نخت پرید، با تمام سنگینی‌اش شانه زخمی را خرد کرد. باتیسته همچنان ناتوان از این که تکان بخورد تا این وزنه مهیب را کنار بزند، نالید؛ و کوشید به یاری رفتار خودمانی و دوستانه او را به رقت بیاورد، یعنی به جای استفاده از لقب مسخره‌اش، او را تونی بخواند:

^۲ -Toni, me fas mal!

ولی این دقیقاً همان چیزی بود که دیگری می‌خواست. و گویی که درد این فشار به نظر شبج ناچیز برسد، پارچه‌ها و نوارها را از زخم جدا کرد و آن‌ها به پرواز درآمدند و پراکنده شدند؛ سپس، شبج ناخن‌های بی‌رحمش را در زخم فرو برد و برای این که لبه‌های زخم را از هم جدا کند، چنان فشاری آورد که باتیسته از درد نالید:

^۳ -Ay! Ayl...Pimento, perdonam!

آن وقت اتفاق هولناکی افتاد: شبج، این گیسوان عجیب باتیسته را گرفت و

۱- ببخش، پیمنتو! (مترجم فرانسوی)

۲- تونی، ناراحت می‌کنی! (مترجم فرانسوی)

۳- آخ! آخ!... پیمنتو، ببخش! (مترجم فرانسوی)

برای نخستین بار شروع به حرف زدن کرد:

^۱ - Vine, vine!

- بیا، بیا!

و او را کشید، با سبکی فوق بشری از جا بلندش کرد، پروازکنان یا شناکنان - باتیسته این را نمی‌توانست تشخیص بدهد - در میان عاملی رقیق و روان، او را با خود برد؛ و به این ترتیب، هر دو با هم می‌رفتند، با سرعت سرسام‌آور در تاریکی به سوی لکه‌ای سرخ که در آن دور دورها، مشاهده می‌شد می‌لغزیدند... و لکه پهن می‌شد، شکلی شبیه به دوک در اتاق پیدا می‌کرد؛ و از آن دودی غلیظ و تهوع‌آور، بوی گندگاه سوخته‌ای که نفس او را بند می‌آورد بر می‌خاست... این دهانه دوزخ بود؛ و پیمنتو بدون شک آماده می‌شد تا قربانی‌اش را به درون کوره‌ای که روشنایی‌اش در را شعله‌ور می‌کرد بیفکند...

وحشت، شدیدتر از رخوت بود؛ باتیسته فریاد مهیبی سر داد، بالاخره توانست دست‌ها را تکان دهد، پیمنتو گیسوی عجیبی را که در آن چنگ افکنده بود به دور پرتاب کرد.

اکنون چشم‌های باتیسته کاملاً باز بود: شبح ناپدید شده بود؛ تمام این‌ها رؤیایی بیش نبود...

ولی چه؟ آیا باز هم هذیان می‌گفت؟ این روشنایی سرخ که همچنان اتاق را روشن می‌کرد چه بود؟ این دود تند که راه گلویش را بند می‌آورد از کجا می‌آمد؟... چشم‌ها را مالید، سر جایش نشست:

- یا حضرت مسیح!

متوجه شده بود. در، بیش از پیش به سرخی می‌زد؛ دود غلیظ می‌شد. صدای

جرق جرق مبهمی می‌شنید، گویی جگن‌ها را شعله‌ها می‌لیسیدند؛ جرقه‌ها را می‌دید که مثل مگس‌های آتشین می‌پرند. سگ زوزه می‌کشید.

^۱ -Tresa! Tresa!...Amunt!

زنش را از تخت پایین انداخت، به اتاق بچه‌ها دوید، فریاد زد تا بیدارشان کند، آن‌ها را هل داد، آنان را یکتا پیراهن، گیج، لرزان، چون گله‌ای که از برابر چوبدست بگریزد و نداند به کجا می‌رود، به طرف بیرون خانه راند. سقف آتش گرفته، رگبارهایی از اخگر به روی تخت‌ها می‌بارید.

باتیسته که دود کورش کرده بود، خفه‌اش کرده بود، به دنبال در خروجی گشت، آن را یافت، موفق شد بازش کند؛ و خانواده نیمه‌برهنه، دیوانه از هراس، خود را بیرون افکند و تا جاده دوید.

آن‌جا، با کمی آرامش بیشتر، خود را شمردند. همه بودند، همه، حتی سگ بی‌نوا که زوزه می‌کشید و خانه غرق در آتش را نظاره می‌کرد.
-لعتنی‌ها. چه خوب کارشان را بلد بوده‌اند!

در چهار گوشه کلبه، آتش به پا کرده بودند. به نوعی که همه جای آن با هم آتش گرفته بود؛ و جایگاه حیوان‌های اهلی را هم از یاد نبرده بودند و در آن جا، طویله با سایبان‌هایش غرق در شعله بود.

هوا تغییر کرده بود. اکنون شب آرام بود؛ دیگر بادی نمی‌وزید؛ رنگ آبی آسمان بر اثر ستون دودی که در میان خلل و فرج بلورهای مواجش ستارگان آشکار بودند به کثافت کشیده شده بود. زبان‌های خمیده آتش از لای در و پنجره‌های کلبه، به خارج می‌پرید؛ گردبادهای سپیدرنگ از بام می‌جستند، مارپیچی بزرگ پدید می‌آوردند که ضمن بالا رفتن گسترده می‌شد و بر اثر

انعکاس‌های حریق به رنگ‌های گلگون شفاف آراسته می‌شد.

باتیسته که اندکی از بهت و حیرت شدید به درآمده بود، به تحریک سود که باعث دیوانگی‌ها می‌شود، می‌خواست به هر نحو شده به این دوزخ بازگردد:
- فقط یک دقیقه، بیشتر نه! درست به قدری که به اتاق بروم و بسته پول کوچکی را که محصول به بار آورده بود بردارم!...

و تره‌سا مبارزه می‌کرد، مبارزه می‌کرد تا نگذارد... آه! تره‌سای مهربان! اکنون دیگر نیازی نداشت که بجنگد و فشارهای باتیسته را تحمل کند؛ کلبه‌ها زود می‌سوزند؛ کاه و جگن، آتش را دوست دارند. ناگهان تمام بام با سر و صدا فرو ریخت - این بام باشکوه که همسایگان آن را چون اهانتی در نظر می‌گرفتند؛ - و از کوره عظیم، دسته اخگری جستن کرد که روشنایی ناپایدار و لرزانش سبب شد که به نظر برسد هوثر تا شکلکی عجیب در می‌آورد.

در این میان دیوارهای جایگاه حیوان‌های اهلی به نحوی مبهم به لرزه در می‌آمد، گویی سپاهی از دیوها، دیوارها را از درون می‌کند. صدای شیشه‌های نومیدانه، قدقدهای حاکی از هراس و غرغره‌های خشمناک، شنیده می‌شد. مرغ‌هایی که زنده زنده می‌سوختند و شیشه دسته‌هایی از آتش می‌کوشیدند پرنده دیده می‌شدند. ناگهان پهنه‌ای از دیوار کاه‌گلی فرو ریخت و از میان شکاف سیاه، غولی وحشتناک، صاعقه‌وار، بیرون پرید، غولی هراس‌آور که از پره‌های دماغش دود می‌دمید، یال شرربارش سیخ شده بود، و دست و پاگم کرده، دم شیشه به مشعلی از کاه را تکان می‌داد. اسب بود که به حکم غریزه یک‌راست به سوی نهر دوید و با صفیر آهن داغ، در آن شیرجه زد. و پشت سر اسب، شبح آتش گرفته دیگری بیرون آمد، خود را روی زمین کشید، به چپ و راست دوید، فریادهای جیغ‌وار سرداد. خوک بود که در وسط کرتی خاکی به زمین غلتید و چون مشعلی از چربی به سوختن ادامه داد.

فقط پهنه دیوارهایی، چفته با ساقه‌های به‌هم پیچیده و پایه‌هایی که چون میله‌هایی از مرکب بر زمینه سرخ مشخص بودند، سر پا مانده بودند. باتیسته به امید آن که چیزی را برهاند به نحوی بی‌ثمر و با تب و تاب فریاد زده بود:

- کمک، کمک! آتش، آتش!

این فریادها در تنهایی و انزواگم شده بود و حتی لای یکی از درها باز نشده بود. صدا زدن چه سودی می‌توانست داشته باشد؟ هوئرتا برای آن‌ها گوش شنوایی نداشت. قطعاً در داخل این خانه‌های سپید چشمانی بودند که با کنجکاوی از روزن‌ها نگاه می‌کردند، دهان‌هایی بودند که با شادی جنایتکارانه می‌خندیدند؛ ولی صدای جوانمردی نبود که در پاسخ بگوید:

- بله، آمدم!

آه! نان! به دست آوردن نان چه قدر گران تمام می‌شد و آدم‌ها را چه قدر بد می‌کرد!

تنها پنجره یک کلبه بر اثر نوری رنگ باخته، زرد، غمگین، روشن بود. چشمان باتیسته با روشنایی رنگ باخته، زرد و غم‌انگیز برخورد یافت و این نوری بود که از شمع‌های اطراف بستر مرگبار در فضای که بال‌های بی‌صدای مرگ از آن گذشته بود، ساطع می‌شد. و آن وقت باتیسته در دل گفت: «بدرود، پیمنتو! خانه و دارایی کسی که از او نفرت داشتی، با برق شاد خود جسد تو را نورباران کرده‌اند. با میلی ارضاء شده از این دنیا می‌روی.»

بنا بر این، دشت خاموش و عبوس، آن‌ها را برای همیشه پی‌کار خود می‌فرستاد. آن‌ها در آن‌جا بیشتر تنها بودند تا در صحرا: زیرا خلأیی که شرارت انسانی ایجاد می‌کند، هزار بار از بدجنسی طبیعت بدتر است. آن‌ها باید از آن‌جا می‌گریختند تا زندگی تازه‌ای را آغاز کنند و در این حال گرسنگی نیز دنبالشان می‌کرد؛ آنان به حکم اجبار، به این ویرانه‌های کار و زحمتشان، به ناحیه‌ای که

پیکر یکی از اعضای خود، پیکر آلباٹ بی‌نوا، قربانی بی‌گناه ستیز دیوانه‌وار را در آن باقی می‌گذاشتند، پشت می‌کردند.

و همه، با تسلیم و رضای شرقی، در کنار جاده نشستند، و شانه رنجه از سرما، چهره سوخته از شراری که انعکاس‌های خون‌رنگ بر رخسار محزونشان می‌افکند، چشم‌ها مراقب پیشروی آتشی که حاصل زحمت‌هایشان را می‌بلعید و به خاکستری بدل می‌کرد که به اندازه خواب و خیال‌های خوش آنان در باره آرامش و کار، بی‌ثبات بود و دود می‌شد تا به هوا رود، به انتظار رسیدن صبح ماندند.

نشر امتداد منتشر کرده است:

- ۱- تشییع جنازه یک زنده به گور - مجموعه داستان - فتح الله بی نیاز
- ۲- راهنمای رشد کودک - سامپون / ولنبورگ / کمپیل ترجمه شهره یوسفی
(با همکاری نشر گل پر)
- ۳- با آهنگ باران - شعر یانیس ریتسوس - ترجمه قاسم صنعوی
(با همکاری نشر خنیزران)
- ۴- مری، ملکه اسکاتلند - جین پلیدی - ترجمه هنگامه عارف نیا
(با همکاری نشرهای علم و مرغ آمین)
- ۵- نام دیگر عشق - یانیس ریتسوس - ترجمه علی عبداللهی
- ۶- شهادت درد - محمدرضا گودرزی
- ۷- دارم احتجاج رازنده می کنم - یزدان سلحشور
- ۸- چمدان بسته - پروین شکوری

نشر امتداد منتشر می کند:

- خوشی های زندگی - سامرست موآم - ترجمه زهرا تابشیان
- فرزند سوخته - استیگ داگرم - ترجمه محمدرضا قلیچ خانی
- چمدان بسته - پروین شکوری
- زن از دنده چپ - نورالدین فرح - ترجمه محبوبه وفایی
- شکار فرشتگان - هادی تقی زاده
- دیگر هرگز تو را نخواهم دید - سی و دو داستان خارجی - ترجمه مهمان نوازان
- ژنرال به فرشته شلیک کرد - هوارد فاست - باز نویسی برای نوجوانان - یزدان سلحشور
- شب هزار و دوم - تورج رهنما
- سرنوشت ساختگی - زهره رحمانیان
- فاوست - فرناندو پساوا - ترجمه علی عبداللهی و علیرضا زارعی

قیمت : ۲۰۰۰ تومان

شابک : ۹۶۴-۸۲۹۹-۰۱-۳

ISBN: 964-8299-01-3

